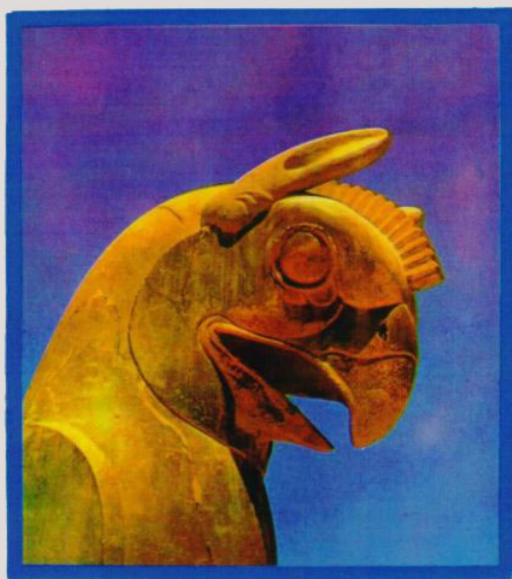


اسماعیل فصیح

چاپ بیست و دوم

# داستان جاوید



نشرالمرز

# داستان جاوید

نویسنده : اسماعیل فصیح

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

## به نام خداوند بخشنده مهربان

### پیشگفتار

برخلاف سایر آثار این نگارنده «داستان جاوید» روایت زندگی واقعی یک پسرک از آیین کهن زرتشتی است که در دهه ی اول قرن و اوج فساد قاجار به وقوع می پیوندد. مصیبت و مظلومه ای که بر یک انسان با ایمان وارد گردید، بافت اصلی روایت را تشکیل می دهد. انعکاسهای روحی او، و نیروی ایمان او به سنت های دیرینه ی نیاکانش نیز در روایت حفظ گردیده است.

آشنایی نگارنده با قهرمان اصلی کتاب، در سالهای آخر زندگی او در دانشگاهی در خارج از کشور صورت گرفت و الهام بخش خلق این کتاب گردید. دست نویس اولیه ی این روایت در اوایل دهه پنجاه پس از سالها پژوهش و پیگیری جداگانه آماده گردید، ولی شروع چاپ اول کتاب تا اواسط نیمه دوم این دهه به تأخیر افتاد.

نگارنده در خلق این اثر به صورت قصه، همچنین کوشش نموده بود که احساس ها، دردها، دل شکستگی ها، نومیدی ها، و خشم های پسرک ایرانی را ساده و خام، همان طور که خود دریافت نموده و تحت تأثیر قرار گرفته بود، در زمان و مکان خاص خود، باز آفرینی کند. گذشت نیم قرن از تاریخ وقوع روایت، و بخصوص تحولات عظیم تاریخ معاصر و انقلاب اسلامی، ممکن است برخی از

انعکاس ها، به عنوان مثال انعکاس های قهرآلود آخر کتاب هنگام خروج جاوید از خونگاه سال ۱۳۰۹ را ناملموس جلوه گر سازد. خواننده روشن دل ایرانی این نکات را درک خواهد کرد.

چنانچه خواننده خواست، این اثر ممکن است به عنوان یک رمان خوانده شود. ولی در ابعاد گسترده برداشت از یک رمان، خطها باید کشیده شود و می شود. هر رمان دارای اشخاص (کاراکترهای) خاص، زمان خاص، محل خاص و پیام خاص است. پیام خاص این داستان مظلومه ایست که از شاهزادگان «مسلمان نمای» قاجار به یک خانواده دست ورز آویخته به آیین های کهن ایران وارد می شود - و درگیری باید به نهایت برسد. شاهزاده ملک آرا از رهبران درباری جامعه، با تظاهر به دست نماز گرفتن و عابد بودن، بعد از نماز مست می کند، خون می ریزد، و فساد نوکران و بی خدایی رفتار و لفاظی و فحاشی های آنها نشانگر زمینه دنیای آن روزگار است، که محکوم به فنا بود... تنها شخص مسلمان پاکدل و واقعی این جمع ثریای عفیف است که کوشش های او برای نجات جاوید نه تنها نوید رهایی نمی بخشد، بلکه بدبختانه خود او نیز در مظلومه مفسدین اطرافیان شاهزاده قرار می گیرد، و زندگانش را تباه می سازد. جاوید شاهزاده را در تاریکی وجود و دنیای فاسدش به قصاص، و درگیری را به منزلت تعالی می رساند. در نهایت، پیام آخر در اینجا پیروزی ایمان پاک و محکم است بر فساد روح گمراهی افراد، فتح نور است بر تاریکی، غلبه خوبی است بر بدی. با اتکا به خداوند یکتا.

## فصل ۱

روزی داغ و خشک، آخرهای تابستان سال ۱۳۰۱ هجری شمسی بود. راه خاکی، زیر آفتاب سوزان، مُرده و تفته می نمود. کوره راه، از میان بیابان کویری و غبارآلود، اینجا و آنجا گم و گور می شد.

از افق آخرین پیچ راه دراز، که به آبادی شوراب نزدیک قم می رسید، دو مسافر با یک قاطر پیش می آمدند.

یکی از دو مسافر، آن که دنبال قاطر می آمد، پسرک لاغر و گیوه پوشیده ای بود با پیراهن گشاد و سفید و بلندی که روی سدره ی سفید، چسب تنش پوشیده بود. روی پیراهن، بند کُشتی سفیدش را سفت دور کمرش بسته و چندین گره زده بود. مسافر دوم پیرمرد ریش سفیدی بود، که او هم جُبّه ی بسیار بلندی روی سدره اش پوشیده بود و کلاه کتانی کوچک و گردی به سر داشت.

پیرمرد روی گُرده ی قاطر خسته و چشمانش بسته بود. پسرک و پیرمرد هر دو خاک و خُلی، و از هُرم خورشید، آب رفته و سوخته به نظر می رسیدند. آفتاب سوزان پوست دست ها و چهره های آنها را قهوه ای رنگ، پوسته پوسته و چقر کرده بود. آنها دو هفته پیش از یزد، حرکت کرده بودند. هدفشان تهران بود.

پسرک لاغر و سفید پوش، چهارده پانزده ساله بود، ریزه، زیبا، با چشمانی بسیار بسیار درشت قهوه ای که حتی زیر آفتاب سوزان و کوفتگی سفر، می درخشید. او زاده ی نزدیک یزد، نامش جاوید و خانواده اش و اجدادش سده های بسیار از زرتشتیان پارسی حومه ی یزد بودند. پدرش فیروزآقا تاجر خوش نام یزدی که هر سال به تهران سفر می کرد. فیروزآقا شش ماه پیش، پیش از ایام عید نوروز، به تهران رفته بود. مقداری خشکبار و پارچه برای فروش به تهران برده بود، اما باز نگشته بود. اینک پسر فیروز آقا و عموی پیرش به تهران می رفتند پرس و جو کنند، که چه اتفاقی افتاده است.

عموی پیر، موبد بهرام، که بیش از هفتاد سال داشت، در این بعد از ظهر خشک سوار بر قاطر بی رمق، شکسته و مغلوب راه و سفر تابستان کویر می نمود، و در چهره تکیده، ریش سفید، و پیکر آب رفته اش نشانه های از پافِتادگی بود. در دشتهای بیرون یزد او موبد موبدان یا دستور یک آتشکده ی کهنه بود، و پیش از او پدرش و جدش و نیاکانش که به هزار سال یا بیشتر می رسید، همواره پسر نخست پس از پدر، موبدی آتشکده را کرده بودند. او پیش از این تابستان هرگز از یزد فراتر نرفته بود. بار این سفر را هم به خاطر برادرزاده اش جاوید، که نگران پدرش بود به گردن نهاده بود. فیروزآقا پدر جاوید هر سال اواخر زمستان سفری تجارتنی به تهران می رفت، اما همیشه پیش از نوروز و جشن های باستانی باز می گشت و شب سال نو و نوروز را در خانه می گذراند، رسمی که در خانواده زرتشتی هرگز شکسته نمی شد. اما امسال شب عید فیروزآقا بازنگشته بود بی خبری و غیبت فیروزآقا کم کم در پسر او و موبد بهرام نگرانی ریشه داری به وجود آورده بود، که بی شک پیشامد بدی در تهران روی داده است. بویژه که در این سفر فیروزآقا زن و بچه کوچکش را نیز همراه برده بود.

در سوراب، جلو یک کلبه ی کوتاه کاهگلی، پسرک قاطر را نگه داشت.

شوراب ده دوازده تا کلبه کاهگلی پراکنده بود... با تک و توکی دهاتی و بچه و سگ و خر، که اینجا و آنجا می پلکیدند. خورشید دشت اکنون به افق دور آسمان رسیده بود، و آفتاب زرد رنگ زمین و کلبه های خاک خام شوراب را در خود شست و شو می داد. نسیم ملایمی که در این غروبگاه از شمال می وزید از هُرم دشت می کاست.

پسرک دست روی شانه پیرمرد گذاشت، و او را تکان داد:

- عمو جان؟

پیرمرد تکان نخورد.

پسرک گفت:

- عمو جان باید به شوراب رسیده باشیم. امشب اینجا خستگی در می کنیم. به موهای بلند و سفید پیرمرد دست کشید، کم کم او را واداشت که چشم هایش را باز کند. به او گفت که می رود کمی آب از یک جا دست و پا کند. کوزه خالی آب را از خورجین درآورد، به سوی کلبه های کاهگلی رفت. وقتی برگشت، کمک کرد پیرمرد را از قاطر پایین بیاورد، و گوشه ای کنار سینه ی دیوار نشاندد. کوزه ی آب را به لب های پیرمرد گذاشت، به او نوشاند. کمی توت خشک و برگه ی هلو از کیسه خورجین درآورد و گوشه ی دهان پیرمرد گذاشت. با دستمالش پیشانی و گونه های او را شست و خنک کرد. سینه ی پیرمرد با نفس های بریده بریده دردناک بود.

یک ساعت بعد، بعد از آن که پیرمرد و پسرک مراسم نیایش را در برابر شفق سرخ‌رنگ کویر انجام دادند، کنار هم به گفتگو نشسته بودند. پیرمرد اکنون چشمان خاکستریش را به برادرزاده اش دوخته بود، پسرک را با دقت نگاه می کرد، او را بررسی می کرد، و با دست های لرزان خود به تاول های دور لب های او دست می کشید. دستهای پسرک مانند دستهای خود پیرمرد، از تاول ترکیده و دوباره تاول چقر شده زده بود. پاهای او نیز از زخم خشکیده و کبره بسته و

خاک خورده قهوه ای تیره بود.

پیرمرد گفت:

- چه راهی؟

پسرک گفت:

- دیگر چیز زیادی نمانده، عمو جان. بعد از شوراب به قم می رسیم. بعد هم فقط سه چهار روز راه است. هوا هم خنک تر شده است.

پیرمرد گفت:

- به یاری پروردگار...

- بابا همیشه می گفت از قم که می گذرد، هوا بهتر و جاده هموارتر است.

- به یاری... پروردگار...

پسرک گفت:

- فکرش را بکنید عمو جان، تهران بابا را پیدا می کنیم، و به سلامتی بر می گردیم.

پیرمرد دستش را روی سینه اش گذاشت. سرش را تکان داد.

- به اون زبون بسه چیزی دادی؟

جاوید به قاطر خسته و بینوا نگاه کرد.

پسرک گفت:

- علف خشک هست.

پیرمرد مدتی چشمانش را بست، خاموش ماند. بعد رو به آسمان نگاه کرد.  
گفت:

- به مردم اینجا نگفتی که... ما کی هستیم، جاوید جان؟

پسرک گفت:

- نه، کسی چیزی نپرسید. من هم چیزی نگفتم. اما من از کسی ترس و  
واهمه ندارم که کی هستم.



پیرمرد سرش را به رو به آسمان برگرداند. باز مدتی ساکت ماند. بعد گفت:

- مردم اینجا بیشترشان با رزتشتیان روی خوش ندارند.

پسرک گفت:

- باک نداشته باش.

پیرمرد گفت:

- مردم این دیار اصل و گوهر خودشان را فراموش کرده اند.

با ناتوانی چشم هایش را بست.

پسرک به موهای پیرمرد دست کشید.

- آسوده باش، عمو جان، همه چیز درست می شود.

- به یاری... پروردگار...

ساعتی بعد که پیرمرد دوباره به خواب رفته بود، پسرک پا شد، شمد بلندی را در خورجین داشتند آورد و روی او انداخت. بعد نشست. با نگرانی به خس خس نفس های دردناک و کُند پیرمرد گوش کرد.

بلند شد، میان دشت خشک ایستاد. سرش را به سوی آسمان و نور ماه بلند کرد. از بچگی به او یاد داده بودند که هنگام نیایش راست و ساده رو به نور بایستند، و با پروردگار اهورامزدا سخن بگویند. ایستاد، نیایش کرد. آسمان بزرگ و آبی، و کهکشان های نورانی را هم دوست داشت.

پس از نیایش آمد کنار عموی پیرش دراز کشید. انگار سبکتر شده بود. دلش شاد و آسوده تر بود و به آینده ی روشن امیدوار بود. می دانست در تهران پدر و مادرش را پیدا می کند، چم و چونش را هنوز نمی دانست. فقط می دانست که آنها را پیدا می کند. فکر می کرد لابد یکی بیمار شده است، شاید خواهر کوچولوش ناخوش است. نشانی خانه ای را که پدرش در تهران به آنجا رفته بود، و هر سال می رفت، از پدرش شنیده بود. فیروز آقا محصول خشکبار خود و سایر چیزها را به تهران به خانه ی یکی از شاهزادگان دربار قاچار می برد و می

فروخت. شازده کمال الدین ملک آرا، که خانه و باغ هایش در تهران نزدیک بازار  
در محله ی وزیردفتر بود. پسرک می دانست که آنجا را پیدا می کند. دلش  
محکم بود، و امیدش به پروردگار.  
ماه و ستارگان روشن در آسمان آبی پاک می درخشیدند.

## فصل ۲

امشب که زیر آسمان این جهان، روی خاک گرم دشت ایران دراز کشیده بود، و خوابش نمی برد، فکر می کرد:

یاد روز پیش از حرکتشان از یزد بود، روزی که در آتشکده برای او مراسم «سدره پوشان» انجام دادند، مراسمی که در کیش زرتشتی (مزده یسنی) تا سن پانزده (سن تمیزی) برای هر پسر و دختر نوباوه اجرا می شد. جاوید سالها به این روز فکر کرده بود، و خود را با اشتیاق آماده کرده بود. «سدره پوشان» روزی بود که طی آن پسر از دوران بچگی می گذشت و وارد دنیای مردان می شد.

ماه پیش که او وارد پانزده سالگی شده بود این مراسم اجتناب ناپذیر شده بود. اما خانواده اش، با غیبت پدر جاوید، نمی دانستند چه کنند. و سرانجام وقتی او و عمویش تصمیم گرفته بودند به تهران به جستجوی فیروزآقا بروند، عمویش، که دستور آتشکده بود، پیش از سفر تهران مراسم «سدره پوشان» جاوید را لازم دانسته بود. پیش از این سفر بزرگ، و دست زدن به کاری که درخور مردان بود، مراسم «سدره پوشان» جاوید باید برگزار می شد.

سپیده دم عمویش او را به حمام برد. پسرک خود را شست، خشک کرد، پاک کرد، گلاب زد. عمویش برای او نیایشی کرد، بعد جامه ی سفید سنتی را، که از چندی پیش برای جاوید تهیه کرده بودند - به او پوشاند. موبد بهرام با جثه ی

سفید بلند و سرپوش بلند سفید و کمر بند پهن سفید، دست پسرک را گرفت و او را به آتشکده آورد، آتشکده بالای تپه بود.

سر در آتشکده را با نخ و پنبه و گل‌های یاس سفید آراسته بودند. موبدان و پیرها و بیشتر مردان زرتشتی شهر و ده‌های دور و بر گرد آمده بودند. جاوید آتشکده را دوست داشت. بویژه در روزهایی که آیین و مراسمی اجرا می‌شد. بوی آتش و اسفند و عود و لُبَّان و صندل درون آتشکده را هم دوست داشت.

مراسم «سدره پوشان» فقط پوشیدن «سدره» به کمر بستن بند «گشتی» نیایش در برابر آتش مقدس، و سوگند در برابر پروردگار اهورا مزدا نبود، او باید امتحان می‌داد. گرچه در سایر جاهای ایران مراسم «سدره پوشان» به وسیله ی آزمایش و پرسش کم کم از بین رفته بود، اما در آتشکده کوچک آنها هنوز این رسم کهن اجرا می‌شد. او می‌بایست بایستد و به پرسش‌های موبدان و دستوران جواب بدهد. پرسش‌هایی که درباره مسائل و اعتقادات کیش بزرگ نوشته‌های اوستا بود، و او از بچگی شنیده بود، یاد گرفته بود، و با آنها بزرگ شده بود، بویژه در خانواده با ایمانی مانند خانواده آنها که در آن رسوم و اعتقادات ساعتی فراموشی نمی‌شد. او همیشه می‌دانست که پیش از اینکه به سن پانزده سالگی برسد، باید پاسخ پرسش‌های کتاب مقدس را بداند. امروز جاوید پسر فیروز آقا آنها را می‌دانست.

او را کنار آتشدان بردند، و ایستاده نگه داشتند. پیران ریش سفید با جُبه‌ها و عمامه‌ها و دستارهای سفید، با چهره‌های خشک رسمی با چشم‌های جستجوکننده، با صداهای سنگین، پرسش‌ها را آغاز کردند. پرسش‌هایی که طنین صدا و پژواک جاودانگی سده‌ها را داشت. در آن ساعت که او کنار آتش ایستاده بود و بوی اسفند و لُبَّان و عود و صندل در دماغش بود، و عمویش پیش آمد و بند «گشتی» را که هفتاد و دو نخ تنیده و در دو انتها به صورت گره بود به گردن او انداخت، و تمام ساعاتی که او ایستاده بود به پرسش‌های موبدان

پاسخ می داد، انگار می کرد که او را در میان خون و روانش و عمویش، و پدربرگش و جدش و نیاکانش می کشیدند و به سه هزار سال پیش به روان خود اشو زرتشت می رساندند. او با صدای آرام و شمرده پاسخ می داد.

ای پسر تو کیستی؟

من جاوید پسر فیروز هستم که او هم از پشت نیاکان پارسی زرتشتی من است. جان و فروهری که اکنون در جسم من است همان گوهر پاک نیاکان من است که در جسم آنها بود. این جان مقدس همان اهورا مزدای پاک است.

تو از کجا آمده ای؟

جسم من از پشت پدرم و خون مادرم به این دنیای خاکی آمد - و من زمانی در اینجا خواهم بود. لیکن روان من پیش از من وجود داشت، و بعد از این نیز وجود خواهد داشت.

تو از آن که هستی؟

من یک روان آزاده ام، و از آن کسی نیستم، همان گونه که کسی از آن من نیست.

به کجا باز می گردی؟

من پاک می مانم، و با راستی و نیکی بنا به فرموده اشو زرتشت برای پیکار با بدی به راه نیاکانم خواهم رفت... چون پروردگار با من است! من پیروز به آخر زمان خواهم رسید، و برای دادرسی ابدی در رستاخیز به اهورا مزدا خواهم پیوست.

در زمان ابدی و جهان هستی جای تو کجاست؟

روان من ابدی و جاودانی است! و من همیشه در این جهان که با دستور اهورا مزدا آفریده شده است خواهم ماند، همانطور که پیش از این در جسم پدران و نیاکانم بودم.

کار تو در این جهان چیست؟

کار من به دستور اهورا مزدا آنست که، با مَنِش و خِرَد باشم، و با زندگی ساده و پاک، همکاری کنم، صلح و صفا داشته باشم. و بر من است که با پندار نیک، گفتار نیک، و کردار نیک کار کنم. وظیفه ی ابدی من این است: پابرجا نگهداشتن کیش و آیین پاک زرتشت.

زرتشت کیست؟

زرتشت مقدس پیام اهورامزدا را آورد.

پیام پروردگار چیست؟

پیام پروردگار خرد و فکر است. آن که فکر داشته باشد، فرق بین نیکی و بدی، راست و دروغ، پاکی و ناپاکی را خواهد دانست، و به نیروی خرد کار خواهد کرد.

پروردگار کیست؟

پروردگار در اوستا به نام اهورامزدا آمده است و او آفریننده و هستی بخش بزرگ و دانا و یکتاست. سرچشمه نور و نیکی و راستی و پاکی و دانش و خرد است.

نیکی در چیست؟

نیکی در بارور بودن، در برانداختن بدی و دروغ و ناپاکی است.

بدی در چیست؟

بدی در نازا ساختن دستور هستی ساده و پاک زندگی است. بدی، و ساختن با بدی و دروغ و ناپاکی است.

پرسش ها و پاسخ ها ساعت ها و ساعت ها ادامه داشت... درون آتشکده از هُرم و دود آتش هر ساعت غلیظ تر می شد. صدای خواندن نیایش از روی جزوه های « خرده اوستا » از هر سو بلند بود. اوایل بعد از ظهر پسرک پاهایش سست و دهانش خشک شده بود، اما پیرمردان سفیدپوش از هر سو از او پرسش می کردند، و او پاسخ می داد.

آفتاب نزدیک غروب بود که پیرمردان و موبدان او را تبرک دادند، سوگند دادند، و با نیایش به کیش زرتشتی پذیرفتند. از امروز او یک مرد زرتشتی رسیده و کامل بود. (مَزْدَه یَسَنو زَرَه تَشْتَرِیش فَرَوَرانه آستی تَسچا فَره وره تَسچا). آشکارا و نهانی، به زبان و به دل، به کیش خدایپرستی که آورنده زرتشت است استوارم.

عمویش با دست خود به او عصاره گیاه مقدس « هوم » نوشاند. بعد بند «کشتی» را از گردن او برداشت و به کمر او، روی « سدره » اش بست، سه دور تاب داد، و در جلو دو گره و در عقب هم دو گره زد... بند سفید و محکم، پسرک را به پاکی و راستی اهورا مزدا پیوند ناگسستنی می داد.

صدای خواندن نیایش ها از همه جا بلند بود. آخرین آیین های نیایش دسته جمعی هم برای او انجام داده شد. هدایایی هم به او داده شد.

اکنون همگی او را روی ایوان بزرگ آتشکده بر فراز تپه آوردند. گروه زیادی از هم کیشان روی ایوان گرد آمده بودند. منتظر او بودند. برای او دست زدند. هلهله کردند، اسفند دود کردند. نیایش غروبگاهی را آن روز بالای تپه انجام دادند.

و در اینجا، و در این لحظه بود، که عمویش دست دختر کوچکش پوران دوازده ساله را گرفت، جلو جاوید آورد، نیایش کرد، و پوران و جاوید را که از بچگی دوستدار یکدیگر بودند، نامزد هم دانست.

امشب جاوید، زیر آسمان نیلگون و پرستاره دشت شوراب، به سپهر و فلک بی کران و ساده نگاه می کرد. در خودش نیز هستی و تقدیر ساده ای احساس می کرد. پسر جوانی بود که مرد شده بود. سفر می کرد. دنبال پدرش می رفت. و از اینکه پشامدهای خانواده اش او را از فردای روز مراسم « سدره پوشان» از خانه بیرون آورده بود و در بوته ی آزمایش و تجربه ی زندگی رها کرده بود، نمی هراسید.

## فصل ۳

هوا تاریک و روشن بود که بیدار شدند، و آماده سفر. جاوید قاطر را زین کرد، خورچین و کوزه آب را به زین بست. رو به فلق، رو به نور خورشید که قبله ی آنها بود، نیایش بامدادی را انجام دادند. پیرمرد، متأسفانه، حالش بدتر شده بود، نشسته نیایش کرد. نمی توانست ستون فقراتش را تکان دهد.

جاوید کمک کرد تا عمویش سوار قاطر شود. در خط های چهره و در چشم های پیرمرد امروز تیرگی شگرفی نشسته بود. اما به هر حال خودش را نگه می داشت. تا قم یک روز بیشتر راه نبود. بعد هم چهار پنج روز تا تهران. در تهران شاید حکیم و پزشکی گیر می آوردند. وقتی راه افتادند خورشید در افق دور آسمان روشن بود. صدای خروس های آبادی شوراب بلند شده بود...

تا نزدیک نیمروز از جاده خشک و خاکی و دشت کوبیدند و بالا آمدند. جاوید افسار قاطر را گرفته بود و به جلو می کشید. پیرمرد بالای زین به جلو خم شده بود، از حال رفته بود. باد تندی از طرف کویر می زد. خورشید بالای سرشان نور داغ می بارید. جاوید نگران عمویش بود. امروز می فهمید که چرا در یزد پیرهای قوم و خویش همه پیرمرد را از این سفر پرهیز داده بودند.

دستور بهرام هفتاد ساله ی بی بنیه و تکیده بود، و توانایی این سفر را نداشت، و آدمی سفر نکرده بود، و هرگز این چنین بی پناه و برهنه، به کویر



سخت و آفتاب داغ تسلیم نشده بود. ظهر وقتی زیر درختی استراحت می کردند، پسر می دید که وضع عمومی امروز به سرعت وخیم تر می شود، اما پیرمرد اشاره کرد که حرکت کنند. گفت مقصدی دارند، وظیفه ای دارند، باید انجام بدهند. از درد و از مرگ که کار اهریمن است نباید هراس داشت.



سر شب که به درون دروازه قم، جلو کاروانسراهای قدیمی و خانه های خشتی و کهنه رسیدند، پیرمرد ساعت ها روی گرده ی قاطر در خواب و بیهوشی بود. پسرک او را صدا زد و بیدار کرد. فکر می کرد بهتر است شب را در اینجا بمانند. باید دوايي برای سینه پیرمرد گیر بیاورند، یا دست کم استراحتی بکنند. اما پیرمرد که چشمانش را باز کرده و فهمیده بود به کجا رسیده اند، سرش را تکان داد. اینجا جای آنها نبود. باید پیشتر بروند. در چشم های بی نورش، در این شب تاریک، چیزی بی درمان تر از واهمه و درد موج می زد. پسرک مطمئن نبود چه باید کرد.

پیرمرد راست نشست، سرش را به آسمان بلند کرد، مدتی با لبهای لرزان با پروردگار خود سخنانی گفت. بعد رأی و اراده اش را به زبان آورد. به پسرک گفت حرکت کند، به آرامی از شهر بگذرد، و او را از دروازه ی دیگر به طرف تپه های بیرون دروازه ی شمال شهر ببرد.

پسرک کوشش کرد رأی عمومی را عوض کند. اما بعد فکر کرد لابد عمومی چیزهایی می دانست که او خبر نداشت. دستور پیرمرد را اجرا کرد. پس از ساعتی که به قاطر خسته آب و علف داد، و از رهگذران سراغ راه و نشانی گرفت، باز به راه افتاد، پیش رفت، با افسار قاطر در دست، از دروازه ی دیگر خارج شد.

ماه درشتی در آسمان بود، جاده ی خاکی را روشن می کرد. امشب ابرهای

تیره ای نیز در آسمان پراکنده بودند، و بوی دم کرده و بدی در هوا بود. به هر گونه بود، در دل شب از جاده بالا آمدند. دشت خالی و مهتابی بود.

نیمه های شب، وقتی به اولین بلندبها رسیدند، پسرک قاطر را از جاده بیرون کشید، و به سوی تپه های شیبدار و اندک بلند برد. روی سینه تپه ها، تا آنجا که می شد قاطر و پیرمرد بیهوش را بی خطر بالا برد، و پیش رفت. بعد ایستاد، روی تپه ای که تکیه گاه داشت، پیرمرد را به آرامی پایین آورد، و گوشه ای خواباند. یک ساعت بعد او جای عمویش را مرتب کرده، روی او را پوشانده، و آتشی روشن کرده بود.

پیرمرد حالا دراز کشیده و به شیار خاکی تپه تکیه داده بود. سرش به خاک تپه بود. چشمانش به آتش بود. دهانش در نیایش به یک سو بازمانده بود. ماه روی او و روی آتش می تابید و این شب تیره را اندکی نور می بخشید. و پیرمرد می دانست که زمان آن فرا رسیده است که فروهر جسمش رها شود.

جاوید را صدا کرد، از او خواست که از ته خورچین، بقچه سفید او را، بقچه کهنه و مرموزی را که پیرمرد همراه خود آورده بود، به او بدهد. پسرک فرمان برداری کرد. جاوید بقچه را آورد، بقچه سفید و تمیزی را که محکم گره خورده بود، آورد و در دستهای پیرمرد گذاشت. پیرمرد بقچه را گرفت، با انگشت های لرزان گره های کور آن را باز کرد. بعد به پسرک گفت که در برابر او روی زمین بنشیند، نگاه کند. پیرمرد خود را آماده کرد.

راست چهارزانو نشست. از میان بقچه شال سفیدی درآورد، به گردن انداخت، فقط اراده ی آویختن به سنت و آیین بود که دستهای او را نیرو می داد. شیشه کوچکی را که به دقت لای دستمال پیچیده شده بود درآورد، آن را به پسرک نشان داد. این شیره گیاه « هوم » گیاه مقدس بود که نوشیدن آن، روان پاک زرتشتی را نجات می داد. شیره این گیاه نشانه قربانی بودن زمین و جسم، و پیوستگی و تداوم زمین و انسان بود و رازهای آن. گیاه را از کوه های غرب یزد و

نواحی اشک زر چیده بودند، در هاون چهاربار کوبیده، از الک موی گاو رد کرده، و سپس در آب مقدس آتشکده ریخته و سه بار صاف کرده بودند. پیرمرد این آیین های کهنه را هم امشب به دقت برای پسرک گفت، و از او خواست در سینه نگه دارد. افسانه و حکمت « هوم » البته در کتب مقدس « یسنا » و « وندیدات » آمده بود.

آنگاه پیرمرد از بقچه خود جام فلزی کاسه شکلی را درآورد. این جامی بود که بیشتر از هزار سال در خاندان و آتشکده آنها نگهداری شده بود. دورتادور جام، و پشت و روی جام به خط پهلوی با نیایش ها و شعرهایی از « یشن ها » حکاکی شده بود. (درون جام، دورتادور، دایره هایی بود، برای اندازه گیری پیمانه). پیرمرد ابتدا از شیر گیاه « هوم » به اندازه یک پنجم شیشه برای جاوید، تا نخستین دایره ته پیمانه ریخت، نیایش نمود، و به سوی جاوید دراز کرد. پسرک از کنار آتش بلند شد، آمد کنار عمویش نشست، و پیمانه را گرفت. پیرمرد گفت:

- بنوش پسرم. این پیوند تو با زمان ابدی و این جهان است...

جاوید می دانست.

- به چشم، عمو جان.

جام « هوم » را گرفت به لب برد و یک جا نوشید. زیاد نبود، اما حتی مزه ی اندک تلخ آن انگار به تمام جسم و روان او شادی و نیروی تازه ای داد، مانند شادی و نیروی تازه ای که شب بعد از مراسم « سدره پوشان » در خود احساس کرده بود.

پیرمرد جام خالی را از او گرفت، باقیمانده را در جام ریخت، آن را به آسمان بلند کرد، نیایش کرد، سپس آن را نوشید. جام را در دست روی سینه اش نگه داشت، به تپه تکیه داد. دست دیگرش را پشت گردنش حلقه کرد، چشم هایش را به آتش دوخت.

جاوید سرش سنگین شده بود، و حالت رخوتی خوش داشت. می دانست از خستگی و گرسنگی نیست، اثر شیریه گیاه « هوم » بود، اهمیت نمی داد. می دانست هزارها نفر از این گیاه، در همین جام منقوش از « یسنا » و « یشن های » زرتشت نوشیده بودند و زنده مانده بودند. به عمویش، به دستور بهرام، نگاه کرد. پیرمرد حالا چشمانش به هم رفته بود. چهره اش گل انداخته بود. پیشانی بلندش در نور آتش روشن بود.

جاوید را به کنار خود خواند. پسرک به بالین او رفت: کنار او نشست. در کنار آن آتش، پیرمرد دست جاوید را گرفت، جام را اکنون در دست جاوید گذاشت. وقتی حرف زد، صدایش محکم بود، و انگار دل شب سیاه را می شکافت. اول نیایش کرد. « قَرَوَرانه مَزدهَ یَسَنو، زَرَه تَشْتَریش ویدیور آهوره دَکیشو... مَزده یَسَنو آهمی... قَرَوَرانه آستی تَسچا، قَرَه وَره تَسچا. »

« پسر، من امشب از این جهان، به زمان ابدی می روم... به سخنان من گوش کن و به فکر و خرد بسپار، چون این سخنان تنها چیزی است که ما داریم. » جاوید گفت:

– عمو، عموجان. من نمی گذارم شما اینجا...

پیرمرد یک دستش را بالا آورد. ساکت...

پیرمرد گفت: – گوش کن، جاوید. تو یک زرتشتی پارسی هستی. پدر تو، اجداد تو، نیاکان تو، هزاران سال چه پیش از حمله ی اعراب و چه پس از آن، با آیین پاک پارسی زندگی کردند. آنها کیش و ریشه های خود را نگه داشتند. تو هم باید ریشه و پایه ی خودت را با آیین پاک نگهداری. باید روان خودت را با کیش راستی پارسی زنده نگه داری. یادت بماند، جاوید. یادت بماند. به مذهب های دیگر احترام بگذار، اما تو خودت و آیین و اصل خودت را نگه دار.

جاوید گفت:

– به چشم...

پیرمرد گفت:

- وقتی روان من از این جسم فانی بیرون رفت، مرا همین جا بگذار و به تهران برو. مرا در خاک دفن نکن، بالای همین تپه بگذار...

پسرک خواست حرف او را قطع کند، پیرمرد باز دستش را بالا آورد. گفت:

- این کار در گذشته سنت نیاکان ما بود... من که امشب به مرگ عجیبی در غربت می میرم... می خواهم، هرچه هست، با سنت نیاکانم بمیرم. جسد مرا آتش هم زن، آتش مقدس را نباید آلوده کرد. مرده را بگذار و برو. در تهران تو کاری داری. برو آن را انجام بده. ما از مرگ نمی ترسیم. مرگ یک چیز بد، و نخستین نفرین اهریمن است، برای ما مرگ فقط گذشتن از این جهان و پیوستن به نیاکان و اهورامزدا است و به یاد داشته باش که ما همه در آسمان چشم به تو داریم و مواظب تو هستیم.

پیرمرد مدتی خاموش ماند، بعد با صدایی که کم کم محو می شد گفت:

- یادت باشد، سلسله و تاریخچه ی ما خانواده ی ما به اندازه ی تاریخ همین سرزمین است... ما همیشه با این آیین در این کشور زندگی کردیم... تقریباً همیشه. فقط سیصد چهارصد سال پیش، تا آنجا که من از پیرهای اجدادیم شنیده ام، خانواده ما به هندوستان رفت. در آن سال ها، در دوران صفویه، که فشار زندگی برای زرتشتیان زیاد شده بود، اجداد ما به بمبئی رفتند و چندین سال بین زرتشتیان پارسی آنجا زندگی کردند. اما بعد پس از چند سال باز به یزد، به خانمان و کار و آتشکده اجدادی خود برگشتند. جا و ریشه های ما اینجا است! یادت باشد. و آیین نیک اهورامزدا آیین ماست. و ما - ما دوباره به هم می رسیم.

پیرمرد ساکت ماند. به آتش نگاه کرد. باز لب هایش تکان خورد. گفت:

- به دنیا دل مبنده که در پایان همه را مرگ در برمی گیرد، و مورچه ها و کرم ها و خزندگان گوشت آدمی را خواهند خورد. پس از مرگ، روان آدمی سه روز

دور و بر لاشه می ماند، روز چهارم هنگام سحر سروش مقدس می آید و روان را با خود می برد که از پل رستگاری عبور دهد... وای بر کسی که روانش با خرد آیین پاک... روشن... نشده باشد...

صدایش هم دیگر رفته بود.

- آه پروردگار من، جاوید، بسیار چیزهاست که من می خواستم امشب به تو یادآوری کنم. اما تو خودت... تو خودت... باید بفهمی. با فکر، و منش، و اندیشه، باید بفهمی. پروردگار من... اهورا...

پسرک اشک هایش راه افتاده بود.

پیرمرد باز ساکت شد. چیزی گلوش را گرفته بود. نگاهش سرش را به سوی پسرک برگرداند. دست او را گرفت و آخرین سخنانش را بر لب آورد:

- من آسوده ام، جاوید.

و پس از اندکی سکوت افزود:

- اما، تو چی؟... درباره تو... نگرانم...

سرش را به آسمان سیاه بلند کرد.

## فصل ۴

سه روز و سه شب بالای سر جنازه نشست. نه فقط به این دلیل که سنت گفته بود که روان آدم مرده تا سه روز دور و بر جنازه می ماند، بلکه بیشتر به این دلیل که دلش نمی آمد بدن مرده ی عمویش را (با آن که وصیت کرده بود) این چنین تنها و بی پناه روی تپه ها رها کند و برود. وقتی کسی به این ارزشمندی و عزیزی می میرد مرگ او باور نکردنی و دردبار است، چه رسد به رها کردن جنازه ی او برای لاشخوران و ماران و مورچگان. اما این همان چیزی بود که عمویش به او دستور داده بود.

شب اول، تا صبح گیج بالای سر جنازه نشست. ترسش هم کم یا بیهوده نبود. ناگهان تنها و بی دفاع در شبی تاریک با مرده ای روی تپه های ناشناخته گمشده بود. گهگاه همه ی باد یا صدای زوزه ی شغالی میان تپه و ماهور می پیچید و او را از جایش می پراند. باد شدت گرفته بود، و ابرهای سیاهی که از سر شب دور و بر ماه پراکنده بودند اکنون تمام آسمان را پوشانده بودند. هنوز هوا تاریک بود که آسمان هم دلش ترکید و باران روی نعش پیرمرد، روی پسری تنها، روی اثاثه و قاطر خسته ریخت، و بدتر از همه آتش را خاموش کرد. شب به کندی و سختی گذشت.

دمدمه های سحر که باران کم کم بند می آمد، پسرک تازه گریه اش گرفته

بود. نمی خواست گریه کند. سخنان عمویش را به یاد آورد که گفته بود او و سایر نیاکان مرده در آسمان و بهشت مواظب او هستند. اشک هایش را پاک کرد، و دست عمویش را که هم اکنون مانند چوب خیسیده ای شده بود در دست خود گرفت.

آن سحر، و تمام روز بعد، اثر مرگ عمویش سبب شد که فکر و نگرانی پدرش را در تهران فراموش کند. جنازه عمویش آنجا روی خاک، زیر باد و آفتاب، تنها و بینوا بود. پسرک همانجا روی تپه نشست، جنازه پیرمرد، و دشت و تپه های برهنه را نگاه کرد، و فکر کرد. خورشید و کوه و آسمان به او و پیرمرد مرده بی اعتنا بودند. دوردست، از میان جاده خاکی دشت گهگاه کالسکه ای رد می شد، یا کاروانی کوچک می گذشت، یا تک و توک قاطرسوار و الاغ سواری هلک و هلک رد می شدند. نشست و در ماتم خود دنیا را تماشا کرد. قاطرش از بوته ها و خار و خس خیسیده تپه ها می خورد. پسرک خودش هنوز اندکی خشکبار داشت. چیزی خورد، و بلند شد چوب و بوته گرد آورد، و باز هر جور بود آتش برپا کرد.

شب دوم به تلخی و سختی شب اول نبود، بیشتر وامانده و خالی گذشت خستگی زیاد او را چند ساعتی به خواب فرو برد، اما زوزه گرگ ها و شغال ها و سایر جانوران تپه ها پی در پی خاموشی و سکوت شب مهتابی را پاره می کرد، و مجبور بود بلند شود و با چوب دستی اش جانورانی را که با بوی مردار جذب شده بودند فراری دهد.

روز دوم تصمیم گرفت جای نعش عمویش را عوض کند. اینجا، در میان شیار شبیدار تپه برهنه، جای خوبی نبود، و یک باران تند ممکن بود نعش را بشوید و به طرف جاده ببرد. جانوران ممکن بود همان شب اول نعش را تکه پاره کنند. جنازه را روی قاطر گذاشت و آن را چند تپه بالاتر برد، مدتی گشت، و دست آخر آن را به درون سوراخ دخمه غار مانندی که در دل یکی از کوه های خاکی پیدا



کرده بود گذاشت. اینجا توی دخمه اندک پناه و امانی داشت. جنازه را خواباند. شال سفید خودش را روی جنازه انداخت. مقداری سنگ گرد آورد و جلو دخمه روی هم چید. دخمک سنگی کوچکی ساخت و آتش تازه ای هم روشن کرد. غروب که کارش تمام شده بود نشست، دخمک کوهستانی آرامگاه را نگاه کرد. سرش را به آسمان بلند کرد، نیایش کرد، و امیدوار بود آنها بخشود باشند. امشب شب سوم مرگ پیرمرد بود.

تمام شب نشست، شب زنده داری کرد. آتش را زنده نگهداشت. و از سپیده دم تا غروب روز بعد را هم همان جا نشست یا راه رفت. روان عمویش را مونس و همدم شد.

فکرش حالا باز کمی متوجه تهران شده بود. در فکر تنها پیمودن بقیه راه، پیدا کردن خانه ملک آرا، و یافتن پدرش و بقیه خانواده اش بود - کاری که تا اینجا به قیمت مرگ عموی بیچاره اش تمام شده بود. هنوز به تهران نرسیده، کلمه تهران، و نام شازده ملک آرا در گوش های جاوید زنگ شومی پیدا کرده بود.

نزدیک ظهر روز چهارم، بعد از اینکه با جنازه و روان عمویش وداع کرد، و جلو دخمک را تا بالا سنگ چید، و آخرین آتش را هم کنار دخمک روشن کرد، و روشن گذاشت، بقیه ی عمویش، جام پیمانه، کتاب مقدس و سایر یادگار های او را جمع کرد، در خورجین گذاشت، و آماده حرکت شد. افسار قاطر را گرفت و از تپه ها پایین آمد.

پای تپه، کنار جاده ایستاد. سرش را برگرداند، و به بالای تپه نگاه کرد. دخمه را نمی دید. به هر حال زیر آفتاب ایستاد، و آخرین نیایش ها را برای عمویش خواند، و به سادگی، به عمویش، و به اهورای پاک، سوگند خورد که با آنچه عمویش گفته بود رفتار کند. سوگند خورد، کاری را که آنها آهنگ و اراده انجام آن را کرده بودند، به پایان رساند.

بیست روز از روز حرکتشان از یزد گذشته بود. سوار بر قاطر، روی جاده خاکی، از میان نمک زار سفید، در هوای دم کرده، زیر هرم و تابش سوزان آفتاب به سوی تهران راه افتاد.

## فصل ۵

فکر یافتن پدر و مادرش نیروی امید و حرکتش بود. پدرش را می پرستید، و برای او مهر و برزگداشت دنیا را قائل بود. چقدر دلش می خواست او هم همراه پدرش رفته بود. اما ناچار در یزد مانده بود، تا از دکان پدرش نگه داری کند. عید دکان باید باز باشد.

مادرش را هم عزیزانه دوست داشت. مادرش سرور خانم هنوز جوان بود. سی و پنج ساله و زیبا بود. سرور خانم دختر کوچک میرزا داود خان، قالیباف بود، که مرد زرتشتی بسیار با ایمانی بود، و چون از مریدان دستور اورنگ بزرگ (پدر بزرگ جاوید) بود چند سال پیش سرانجام کسب و خانمان خود را از کرمان به یزد آورده بود، و در این شهر ماندگار شده بود، میرزا داودخان قالیباف ازدواج دخترش سرور را با فیروز آقا پسر دوم دستور پیر آتشکده یزد از افتخارات و خوشبختی خود و خانواده اش می دانست. سرور خانم اکنون پس از هجده سال ازدواج با فیروز آقا، مادر چهار تا بچه بود: فرخنده هفده ساله که حالا به خانه ی شوهر رفته بود، جاوید پانزده ساله، شکوه که در سن ده سالگی به مرض آبله مرده بود، و بالاخره افسانه سه ساله که در این سفر همراه پدر و مادرش به تهران رفته بود.

همانطور که سوار بر قاطر از جاده خاکی و گرم بالا می آمد فکر افسانه هم

بود، که نور چشم همه و ته تغاری شیرین خانواده بود.

هنگام غروب که برای نیایش واپسین ایستاد، آبادی کوشک نصرت را از دور می دید. (پدرش پیش از این نام آبادی های بین قم و تهران و فاصله زمانی آنها را به او گفته بود.) سر شب وارد آبادی، که البته به جز دوتا قهوه خانه سوت و کور، یک طویله یا چاپارخانه دولتی، یک کاروانسرای کهنه، و تک و توکی اتاق و دخمه خشت و گل چیزی نبود. اهالی سروپا برهنه آبادی بدبین و بی اعتنا بودند. جاوید از جوی کوچکی که از حوض پشت کاروانسرا جاری بود به قاطرش آب داد. سر و روی خودش را شست، آب برداشت. پس از مدتی آمد زیر درختی لمید. افسار قاطرش را کنار سر خود به تنه درخت بست، چند تا گره زد. خورچین و بقچه اش را زیر سرش گذاشت. از لابلای شاخه های خشکیده درخت، ستارگان و آسمان آبی را تماشا کرد. و به فکر پوران بود. به یاد شب هایی بود که در بچگی تابستان ها روی پشت بام زیر ستاره های روشن می نشستند و حرف می زدند. هرکس ستاره ای در آسمان داشت و با نور و فروهر جداگانه ای از سوی اهورا مزدا به این دنیا آمده بود. او و پوران به ستاره های بیکران نگاه می کردند، کوشش می کردند ستاره های خودشان را آنجاها پیدا کنند، و همیشه با دو ستاره روشن نزدیک به هم با یکدیگر موافقت می کردند... و با فکر پوران به خواب سنگینی فرو رفت.

سحر با خواب بدی (باز خواب مرگ عمویش) سراسیمه بیدار شد. نخستین چیزی که در بیداری دید، یا ندید، این بود که قاطرش ناپدید شده بود. فکر کرد شاید حیوان خودش را باز کرده و برای چریدن به سوئی رفته است. اما وقتی درست نگاه کرد متوجه شد که ته بند افسار حیوان هنوز به درخت بود، بند چرمی را از وسط با چاقو بریده بودند.

چند ساعتی در کوشک نصرت به هرسو دوندگی کرد، و همه جا دنبال قاطر گشت. حیوان به آن بزرگی انگار آب شده بود، توی زمین فرو رفته بود. به جایی

که گفته بودند محل پست و امینه است رفت، اما اتاق فقط بنایی پوسیده و خالی بود. به اهالی آبادی پناه برد. مردم آبادی، صاحب کاروانسرا، قهوه چی ها، همه به او جواب سربالا دادند، یا مسخره اش کردند. تا ظهر چیزی دستگیرش نشد، جز اینکه با متصدی چماق دار چاپارخانه که با سیبل دسته جارویی جلو در طویله اش نشسته بود، درگیری پیدا کرد.

گفتگویشان کوتاه و ناهنجار بود.

گفت:

- سلام آقا.

سیبل دسته جارویی با پوزخند گفت:

- چی می خوای بچه؟

- حال شما چطوراست؟

- حرفتو بزن.

- یابوی من گم شده، دیشب بستمش به درخت، خوابیدم، بندش را بریده

اند، حیوان نیست.

- می خوای من چکار کنم، بشینم واست یه کره یابو بزام؟

- نه خیر، می خواستم ببینم شما آن را ندیدید؟

- حالا ما دزد شدیم پدر سوخته؟

- البته مقصودم این نبود که شما آن را برداشتید.

- پس مقصودت چی بود تخم جن میت سگ؟

- اگر اجازه بدید توی طویله را نگاه کنم.

- که چه مرگته؟

- شاید اشتباهی قاطی بقیه شده باشد. ها: بله انگار آنجاست.

با دهانش صدای بدی درآورد.

- بله؟

- خفه خون بگیر.

- چرا؟

سبیل دسته جارویی باشد آمد جلو، چماقش را بلند کرد محکم توی سرشانه و گردن پسرک کوبید.

- حروم لقمه ی دهن هرزه...

وقتی افتاد، سبیل دسته جارویی آمد جلوتر و با لگد توی سر و صورتش زد. چندتا فحش آب نکشیده هم نثارش کرد. بعد رفت توی طویله در را از پشت کلون کرد. تمام شد.

خون پیشانی و دماغش خیلی زیاد نبود، وقتی بلند شد، آمد لب جوی آب نشست، نشست خون ها را شست، فهمید در اینجا دیگر جستجو و پی گیری برای قاطر بیهوده است.

اوایل بعد از ظهر هر طور بود آمد، خورجین و خرت و پرت ها را انداخت کولش، حرکت کرد، پیاده ادامه داد گرچه کتف و تمام سر و صورتش بد جوری درد می کرد. سرش را انداخت پایین و با گام های بلند از آبادی آمد بیرون و از جاده شوره زار بالا رفت. بیرون آبادی ایستاد، به آسمان نگاه کرد. هیچی نگفت. نمی خواست آنهایی که آن بالا شاهد او بودند فکر کنند او ترسیده است، یا شکایت و ناله دارد. از نخستین تجربه اش با رفتار بد و گفتار بد این دنیا گذشته بود. می دانست که آنها همه چیز را دیده بودند و می دانستند.

## فصل ۶

تمام روز پیاده، بیشتر از چهار پنج فرسنگ راه نپیمود. کالسکه ها و قافله های کوچک و بزرگی که بین قم و تهران رفت و آمد می کردند کمکش نکردند. او هنوز چند دوریالی طلا و یک نیم اشرفی در کیسه ی زیر بند سدره اش داشت، اما آنها را پس انداز کرده بود برای تهران، که چنانچه پدرش در شهر نیازمند بود، پول و پله ای داشته باشد. از پیاده آمدن ابا نداشت. زمین و آسمان و آفتاب را هم دوست داشت.

بیشتر شب را نیز در نور ماه راه پیمود. فقط هنگام سحر یک دو ساعتی در دامن یک تپه خوابید. تیغ آفتاب دوباره پا شد، راه افتاد، میان دشت و آفتاب پیش رفت.

این بیست و سه روز، به قدری بین دشت و خورشید و آسمان و طبیعت ساده ی ایران، و روی خاک قدم برداشته بود که اکنون زمین و نور هستی جزیی از وجود و زندگی و نفس کشیدن او شده بودند. نه فقط خودش را احساس می کرد، و هستی را احساس می کرد، و گردش خورشید و آمدن شب و روز را احساس می کرد، بلکه زندگی هایی را که در گذشته روی این زمین سپری شده بودند و یا در آینده می آمدند می فهمید، هستی را از راه پوست و فرو بردن هوا احساس می کرد و می فهمید که سخنان عموی پیرش درباره همیشگی بودن روان آدمی،

و هستی پس از مرگ، و سخن پروردگار که همان فکر و خرد بود، راست است. این احساس او، همان ایمان او بود. همه چیز ساده و راست بود.

نزدیکی های نیمروز به آبادی کوچک دیگری وارد شد که می دانست حسن آباد است. ساعتی لب جوی آب باریک نشست، خستگی در کرد: آبادی تمیز و خوبی بود، و زیر آسمان آبی و چندتا ابر پف پفی آرمیده بود. آن سوی جوی باریک کالسکه ای ایستاده بود، و کالسکه چی اسبهای سفید قشنگ را استراحت می داد. توی کالسکه دوتا زن با حجاب خوب نشسته بودند، و از زیر روبنده به او نگاه می کردند و حرف می زدند. بیرون کالسکه نیز مرد تهرانی فرنگی مآبی ایستاده بود. فرنگی مآب، با ریش و سبیل فلفل نمکی، لباس شیک و کلاه بلند ناصرالدین شاهی، و عصای زرین در دست، قدم می زد: لابد منتظر بود خستگی اسب ها در برود، تا ادامه دهند. پسرک آنها را مدنی با حسرت نگاه کرد. لابد از متمولین و اشراف تهران بودند. می شد آنها او را به تهران برسانند؟ پس از مدتی دل به دریا زد، بلند شد آمد، جلو مرد فرنگی مآب ایستاد، با ادب سلام کرد، بعد گلویش را صاف کرد، و شرح مسافرت خودش را خیلی کوتاه تعریف کرد، که از کجا آمده بود، به سر عمویش چه آمده بود، به تهران به کجا می رفت، و چرا می رفت. فرنگی مآب با دقت و اندکی اخم به شرح ماجرای پسرک گوش کرد. به شنیدن نام شاهزاده ملک آرا سرفه ای کرد، و از پسرک خو است که نام را دوباره تکرار کند. پسرک نام را تکرار کرد. فرنگی مآب با خنده سرش را تکان داد و گفت:

– جالبه، جالبه.

بعد برگشت و به خانم های محجبه سنگین که توی کالسکه نشسته بودند نگاه کرد، که آنها نیز انگار ر به حرفهای پسرک پا برهنه ی ویلان گوش کرده بودند. فرنگی مآب گفت:

– شنیدی، ثریا خانم... یارو میگه پسر فیروز آقا یزدی یه که هر سال برای



شازده بار میاره.

زنی که به نام ثریا خانم با او صحبت شده بود، از زیر چاقچور گفت:

- وای عجیبه.

فرنگی مآب برگشت از پسرک پرسید:

- گفتی چطور شده؟ بابات گم شده؟ به یزد نرسیده؟

پسرک که حالا احساس می کرد این افراد پدرش را یا دست کم شازده ملک آرا را می شناسند به شوق و هیجان آمده بود... به آنها گفت که چند وقت پیش یکی از آشنایان یزدی که از تهران آمده بود به آنها اطلاع داده بود که انگار پدرش در تهران مریض شده است. این آشنا خودش فیروزآقا را در تهران ندیده بود، در حقیقت هیچ کس خبر درستی نداشت.

فرنگی مآب پشت چشمی نازک کرد. بعد دوباره برگشت با خانمی که با او صحبت کرده بود نگاه کرد.

گفت:

- ثریا خانم، شما خبر مبری نداری؟

- نه.

فرنگی مآب گفت:

- انگار شنیدم امسال شب عید باز این یارو آمده بود، چطور شد؟

ثریا خانم گفت:

- لابد. من خبری ندارم.

فرنگی مآب به طرف پسرک برگشت، گفت:

- کسی خبر نداره، پسر جون. برگرد برو، چیزی نیست، پیداش میشه. برگرد برو یزد، لابد حالا بابات برگشته رسیده.

پسرک گفت:

- من باید به تهران بروم. امیدوار بودم شما کمک...

جمله اش را تمام نکرد. فرنگی مآب با اخم و تخمی پسرک را برانداز کرد.

– اهو، اهو، بی سروپای پُرتوقع!

پسرک با خجالت سرش را پایین انداخت. از گوشه چشم به سوی خانم های توی کالسکه نگاه کرد، امیدوار بود آنها این اهانت ها را نشنیده باشند.

ثریا خانم حالا چاقچورش را کمی بالاتر زده بود، و نیمه ی پایین صورت جوان سفیدش پیدا بود. از زیر چاقچور پسرک را نگاه می کرد، که با شلوار و پیراهن سفید خاک و خلی، موهای قهوه ای از شدت آفتاب بیرنگ یا بور شده، صورت سوخته و تاول زده، و دست ها و پاهای زخم و زیلی زیر آفتاب ایستاده بود.

گفت:

– هوشنگ میرزا خان؟

– بله، ثریا خانم...

– می گم گناه داره... به مش خداداد بگو پهلوی خودش سوارش کنه.

– بو کند عرق و کثافتش اسب ها رو خفه نمی کنه؟

– نه. ثواب داره، غریب سرگردون و بیچاره س. بگو برسونه ش تهران سر

بازارچه.

فرنگی مآب سرفه ای کرد، و با اکراه عصای زرین دستش را بالا آورد، به مش خداداد کالسکه چی اشاره کرد، که او را سوار کند. پسرک از آنها تشکر کرد، دوید رفت خورجین و بقچه اش را برداشت و تر و فرز آمد. مش خداداد کالسکه چی با آخ و پف از بوی تن و وضع کثیف پسرک مدتی غرغر کرد، اما بالاخره به او جا داد، و پس از چند دقیقه دیگر که اسب ها هم خستگی در کرده بودند، همه راه افتادند.

جاوید هیچ وقت در عمرش سوار کالسکه نشده بود، ولو اینکه صدقه سری باشد و دم دست کالسکه چی بنشیند. مش خداداد کالسکه چی، بعد از چند دقیقه بدخلقی اول، آدم وراجی از آب درآمد که دوتا گوش مفت می خواست و

گیر آورده بود. از وراجی های کالسکه چی بود که پسرک کم کم فهمید دست قضا و قدر آن روز او را سر راه فامیل ملک آرا گذاشته است.

کالسکه چی برای او تعریف کرد که ثریا خانم، که واسطه شده بود پسرک را سوار کنند، دختر بیوه ملک آرا بود، که شوهرش در قم دفن بود، و «خانم کوچک» هر ماه یک بار به قم می رفت تا هم سر قبر شوهرش فاتحه بخواند، هم زیارتی کرده باشد. شوهر ثریا خانم میرزا مشیرخان نزهت الدوله از شاهزاده های پیر قاجار بود و دو سال بعد از عروسی با ثریا خانم مُرده بود. دختر ملک آرا بیوه مانده بود، و در خانه ای که از نزهت الدوله به او رسیده بود، با خدمه خودش زندگی می کرد. خانم دیگری که توی کالسکه بود فروغ زمان، خواهر شوهر ثریا خانم بود که او هم گهگاه همراه ثریا خانم به قم می آمد. هوشنگ میرزا (فرنگی مآب) هم البته شوهر فروغ زمان و یکی از رؤسای وزارت معارف و اوقاف بود.

وقتی پسرک فرصت کرد چند کلمه ای وسط وراجی های مش خداداد حرف بزند، پرسید آیا او از فیروزآقا یزدی که برای خانه ملک آرا بار آورده بود خبری داشت. مش خداداد از این بابت خبر درستی نداشت. خانه ارباب او هوشنگ میرزا در محله دیگری در تهران بود، محله دروازه دولت. خانه ی ملک آرا طرف بازار، در محله ی وزیردفتر بود، و مش خداداد از تمام ریزه کاری های خدمه و مباشرین خانه ملک آرا خبر داشت. (آمدن باغ دارها و کسبه شهرستانی و آوردن صندوق میوه و خواربار به در خانه رجال و پول گرفتن هم عادی بود). نه، خداداد از فیروزآقا خبری نداشت. به هر حال پسرک خوشحال بود که بزودی به تهران و به پدرش می رسید، و نیایش پروردگار را کرد که سرانجام پس از بیست و سه روز این سفر شوم به تهران می رسید.

کالسکه از دل جاده خاکی، از قاسم آباد و کهریزک گذشت. وقتی به ری و جاده دور صحن شاهزاده عبدالعظیم رسیدند، مش خدادادخان کالسکه را نگه داشت، آمد پایین، رفت از هوشنگ میرزا پرسید آیا خانم ها میل دارند برای

زیارت توقف کنند، یا ادامه دهند؟ پسرک شنید که ثریا خانم گفت بهتر است ادامه دهند و تا غروب نشده به شهر برسند، همه خسته بودند.

تنگ غروب در تهران بودند. پس از گذشتن از دروازه غار، و از دوتا خیابان خاکی دراز، و دور زدن از میدان اعدام، که با حوض کوچک و کثیفش خالی بود، کالسکه از خیابان جلیل آباد بالا آمد، و دست آخر مش خداداد یک جا نگه داشت و پسرک را با خورجین و بقچه اش جلو دهنه سیاه یک بازارچه تنگ و باریک، کنار مسجد سید نصرالدین، پیاده کرد، گفت:

- خونه حضرت اشرف ملک آرا از اون طرفه... برو بپرس، نشونت میدن. اما حالا شبی نه ها! صب برو... بزمجه. وگرنه نصفه شبی گوشهات رو می برن، می ذارن کف دست.

به اسب ها هی زد.

و او ناگهان خودش را مات و کوچک وسط خیابان ناشناس شهر تاریک، تنها دید.

دلش می خواست فرصتی می کرد چند کلمه ای در باره ی پدرش از ثریا خانم حرف بپرسد.

آدم های توی کالسکه پیاده نشدند. حتی از شیشه ی کوچک کالسکه هم به او اشاره یا نگاهی نکرد. مش خداداد به اسب ها شلاق زد، افسارها را تکان داد. کالسکه راه افتاد، در تیرگی های غروب خیابان جلیل آباد ناپدید شد، پسرک را تنها پشت سر گذاشت.

## فصل ۷

برخلاف هرچه از تهران خیال کرده بود، امشب او تهران را بیغوله ای آشفته می دید، شهری از خاک و چوب و کاشی، دل مرده، سوت و کور، ولنگ و باز، با در و دیوارهای کوتاه و پست، خالی، بی چراغ، بی زندگی و بی اعتنا... و این چیزی نبود که او برای پایتخت کشور باستانی و شاهنشاهی بزرگ تصورش را می کرد. دکانهای خیابان جلیل آباد سر شب همه بسته بودند، فقط اندک روشنایی شمعی از شبستان مسجد سید نصرالدین به چشم می خورد. در یک خیابان خاکی مردم تک و توک با رخت و لباس بیقواره رد می شدند. گهگاه هم یک درشکه یا یک گاری لکنتی با اسب یا بابوی خسته می گذشت.

تمام شب، پای دیوار مسجد بین خواب و بیداری چمباتمه زد، و در فکر پدر و مادرش بود.

دمدمه ی سحر، با بو و صدای جانوری از خواب پرید. گربه سیاه پیر و کثیفی او را بو می کرد. هراسان تکان خورد، گربه را کنار زد، بلند شد ایستاد. بی درنگ و از روی غریزه به سوی بازارچه راه افتاد. زیر ابرهای تیره، هوای خاک آلود و دم کرده ای روی محله سایه گستر بود.

از تک و توک مردمی که دنبال نان و پنیر و حلیم از خانه ها بیرون آمده بودند، سراغ خانه ی مک آرا را گرفت. مردم جسته و گریخته به او نشانی دادند،

و او پرسان پرسان از بازارچه ها و پس کوچه های چپ اندر قیچی گذشت، از محله های چاله حصار، و مستوفی به گذر وزیردفتر آمد. پس از دوسه ساعتی که با ویلانی و سردرگمی پیچ و تاب خورده بود، سرانجام به باغ و خانه ی ملک آرا رسید، که با نمای بزرگ و شگفت آوری در میان این بازارچه های پست به صورت قصر و باغ درندشتی از سایر خانه ها مشخص بود.

باغ و خانه ی مک آرا، که تمام محله را گرفته بود، و جلو آن تکیه یا میدانگاهی بزرگ نیز قرار داشت، دارای دو در چوبی منبت کاری بود: یکی بزرگ و دیگری بسیار بزرگتر. از بالای دیوارهای گچی باغ شاخه های پیچ امین الدوله و یاس و مو آویزان بود. حتی از بیرون، از توی کوچه، در انتهای باغ سرستون ها و طاق و ایوان عمارت دو طبقه خانه با گچ بری های زیبا و رنگارنگی پیدا بود. پسرک احساس اندکی شادی کرد، پدر و مادرش، هر پیشامد بدی که داشتند، دست کم در چنین جای بزرگ و با صفایی زندگی می کردند.

جلو رفت، با ترس و لرز، کوبه آهنی در بزرگ را سه بار کوبید.

پس از مدتی مردی آمد در را باز کرد. این مرد چاق و زرد چهره و بیمارگون بود، با چشمهای تنگ و قرمز. عرقچین کثیفی عقب کله ی تاس و لک و پیس دارش بود، و قبای خاکستری رنگی به تن داشت که در ناحیه کمر، شال خاکستری و کثیف تری، آن را روی شکم باد کرده می چسباند. تمام وجودش زرد و خاکستری و پف کرده بود. دستهایش پشت کمرش به هم چسبیده بودند. با اخم سرتا پای پسرک سفیدپوش دهاتی را برانداز کرد. گفت:

– تو بودی در زدی؟ تخم جن؟

که انگار در آن صبح دولت قاجار، دق الباب این خانه به دست پسرک عجیب دهاتی، نابجاترین کارها بود.

– بله.

– ای لامصب پدر سوخته.

دستهایش را از پشتش آورد جلو. در یک دستش یک چماق چوب آلبالو بود.  
- کار داشتم، آقا.

- راحت را بکش و برو گمشو! پدر سوخته...

چماقی را با تهدید بالا آورد.

- من پسر فیروز آقا تاجر یزدی ام، که برای آقا بار آورده بود، عرضی داشتم  
آقا، کار داشتم.

دست نوکر زردنبو با چماق آلبالوش در هوا معلق ماند. دهان گنده اش هم باز  
ماند. سر تا پای پسرک را نگاه کرد. گفت:

- دوباره بگو چی گفتی.

پسرک تکرار کرد.

نوکر زردنبو باز مدتی به چشم های پسرک زل زد. بعد با اخم سرش را  
برگرداند. اشمئزاز و خشم، دندانهای قهوه ایش را که عین هسته ی خرماي  
پوسیده و خاک خورده بودند، در بالا و پایین آرواره اش نمایان ساخت. سرش را  
برد عقب، تف کرد، استغفراللهی فرستاد، انگاری که کفر ابلیس را در یک وجبی  
خود دیده باشد. دست آخر با اکراه گفت:

- برو، برو همون گوشه ی کوچه بتمرگ، تا حضرت اشرف بیدار شن...

پسرک نفهمید. با اشتیاقی پرسید:

- پدر و مادر من اینجا هستند؟

نوکر زردنبو گفت:

- گفتم برو گوشه ی کوچه بتمرگ.

- بله؟ چه فرمودید؟

- ... بوزینه گبر نجس. مگه زبون نمی فهمی. گفتم صبرکن تا آقا بیدار شن.

یا صبر کن تا مباشرشون میرزا اصغر خان تشریف بیارن.

- چشم.

- تکلیف تو رو روشن کنن.

- تکلیف؟

- برو گمشو بشین، خفه شو.

پسرک پرسید:

- پدر و مادر من اینجا هستند یا نیستند؟

زردنبو با چماق آلبالو توی دهان پسرک زد. گفت:

- اینم مال زبون درازیت.

با کفر یک تف دیگر جلو پاهای پسرک انداخت. در را به هم زد، بست و کلون کرد. (بعدها جاوید فهمید که این آدم غلومعلی خان نوکر باشی، همه کاره حیاط بیرونی و آشپزخانه و آبدارخانه و باغ ملک آرا بود.)

خونی را که در دهانش جمع شده بود قورت داد، آمد گوشه ی تکیه جلوخانه نشست. بچه و خورجین دستش را روی سکوی گذاشت. نمی دانست حالا راستی باید چکار بکند جز صبر؟ صبر کند تا آقا بیدار شوند یا تا مباشر آقا، میرزا اصغر خان - هرکه بود تشریف بیاورند. اگر او با اخلاق و مغز این آدمها آشنایی داشت باید هم اکنون می فهمید که بوی پیشامد بدی در هوای کثیفی بود. اما او بچه خام و ساده ای از آتشکده دشت های یزد بود. یک ساعت گذشت.

مرد لاغر و درازی با لباده سیاه، کلاه سیاه دراز، و پای چلاق و عصا از یکی از کوچه ها به سوی خانه ملک آرا آمد. جلو خانه بزرگ ایستاد، سه بار دعا خواند و دور خودش در هوا فوت کرد. جاوید او را، مانند هر موجود دیگری که جلو خانه ملک آرا جنبیده بود، نگاه کرد. صورت این مرد کوسه و پیر و بی حال بود، اما چشمان ریز و زل و بی مزه اش مانند چشمهای کرمایی می درخشید. دفتری زیر بغلش بود، و پسرک حدس زد لابد او باید میرزا اصغر خان مباشر باشد.

چلاق سیاهپوش جلو در خانه ی ملک آرا، در زد. مدت زمانی که صبر کرد تا



در باز شود، انگشت شستش را به نوبت پشت هر کدام از سوراخهای دماغش گذاشت و آنها را یکی پس از دیگری، با بی اعتنایی، به طرف دیواری که پسرک آنجا نشسته بود خالی کرد. بعد یا الهی گفت و داخل خانه شد، و در دوباره بسته شد.

یک ساعت دیگر هم گذشت. چشمهای جاوید به در خانه دوخته شده بود. روز سمج و بی اعتنا خودش را روی بازارچه می کشید. جلو تکیه مردهای قبا پوشیده، زنهای چادر چاقچوری، دوره گردهای دستفروش، کاسه بشقابی و کت و شلواری، الاغی با بار پیاز و میوه، گدا و فالگیر می آمدند و می رفتند. زندگی زیر گذر وزیردتر ادامه داشت.

نزدیک ظهر در دوم خانه ی ملک آرا، در بزرگتر باغ، باز شد، و یک نفر با آفتابه آمد جلو خانه را آبپاشی کرد. این مرد نه نوکر زردنبو بود، نه مباشر چلاق. این یکی کوتوله ی بدهبیتی بود با ریش و سبیل فلفل نمکی و لباس مندرس باغبان ها، یا چیزی شبیه لباس کالسکه چی میرزا هوشنگ خان که پسرک دیروز در حسن آباد دیده بود. پسرک گوشه کوچه نشست، و کوتوله ی ریشو و آبپاشی شدن جلو باغ ملک آرا را تماشا کرد. سگ توله ای که از یک گوشه پیدایش شده بود و مشتاقانه خودش را لای پاهای نوکر ریشو می مالید، ریشو را عصبانی کرد، ریشو آن را با لگد زد و انداخت، بعد گردنش را گرفت بلند کرد، به دیوار کوبید، کشت. بعد لاشه ی جانور را در جوی آب انداخت، و آب آن را برد. (جاوید بعدها فهمید که این مرد ابوتراب، کالسکه چی و پادوی مخصوص ملک آرا است.) بعد از چند دقیقه که آبپاشی و سگ کشی تمام شد کوتوله ی ریشو رفت، ناگهان صدای سم اسب ها و چرخهای کالسکه ای از ته باغ آمد. پسرک پرید، ایستاد، سرکشید، و دید که براستی کالسکه ای از در باغ بیرون آمد. کوتوله ی ریشو بالای کالسکه نشسته بود، شلاق می زد. کالسکه وسط تکیه دور زد و به طرف کوچه ی دست راست پیچید. پسرک جلو دوید. اما فقط چند ثانیه

سر و کله ملک آرا را دید که رد شد، با ریش توپی و سبیل سیاه، چشمهای خیلی درشت، صورت باد کرده، و کلاه بلند ناصرالدین شاهی. لحظه ی بعد کالسکه با سرعت از کوچه ی سر بالایی چاله حصار بالا رفت، و غیب شد. و باز هیچی - جز معطل شدن و بلا تکلیف ماندن گوشه ی کوچه. حالا باید چکار می کرد؟

خستگی و گرسنگی و تشنگی به کنار، دلش بدجوری شور پدر و مادرش را می زد - که پشت این دیوارها بودند - و بی شک آنها هم ناراحتی داشتند. پس از رفتن ملک آرا، از حیاط بیرونی، صدای دعوا و جنجال نوکرها و کلفت ها بلند بود، و صدای بازی و فحش و کتک کاری بچه های شلوغ می آمد که لابد تخم و ترکه نوکر باشی بودند.

دو ساعت دیگر هم گذشت، و تنها اتفاقی که افتاد این بود که یک دسته مطرب و لوطی انتری، با کمانچه کش و دنبک زن و انتر، به در خانه آمدند و نوکر زردنبو که انگار منتظر بود، آمد در را باز کرد و آنها را به گوشه ی حیاط بیرونی برد.

بیرون، گوشه ی تکیه، پسرک چندین بار از فکرش گذشته بود که بیاید جلو، باز در حیاط را بزند، سراغ پدر و مادرش را بگیرد، اما هنوز جای چماق نوکر زردنبو روی لب های باد کرده و دهان خون آلودش سوزش داشت.

## فصل ۸

بعد از ظهر، پس از ساعت ها انتظار تلخ، او تازه بلند شده بود، با این اراده که به قیمت چوب و چماق آلبالو هم که باشد بیاید باز در بزند و از اهل خانه بخواهد پدر و مادرش را به او نشان بدهند، که دومین رویداد بی اهمیت سرنوشت دو روز اخیر به او کمک کرد! دید که در خانه ی مجاور باغ ملک آرا باز شد، و زن چادری شیکی با یک بچه ی کوچک و یک دخترک ندیمه از آن خانه بیرون آمد. جاوید به آنها نیز مانند سایر رهگذران کوچه با اندکی دقت نگاه کرده بود، با این تفاوت که زن چادری شیک پس از دیدن پسرک به سوی او آمد. از او پرسید که او پسر فیروز آقا تاجر یزدی نیست؟ جاوید دلش ریخت. با ادب، و کمی دستپاچگی جلو آمد، سلام کرد، و گفت: بله، بله، و فوری صدای آن زن را شناخت: صدای ثریا خانم دختر بیوه ی ملک آرا بود.

و بقیه ی ماجرای آن بعد از ظهر، با سرعت رعدی شوم گذشت. خانم جوان چند کلمه ای از حال و احوال عجیب پسرک پرسید. جاوید شرح حال دیشب تا امروز بعد از ظهرش را گفت. اشک، چشمانش را می سوزاند: نه از زجر و خفت هایی که از صبح تا حالا با او روا داشته بودند، بلکه از شوق مهر و نیکی این زن مهربان. ثریا خانم پسرک را با خودش به در خانه ی ملک آرا آورد، تا بفهمد چه به روز پدر و مادر او آمده است. روشن بود که او خود خبر درستی

نداشت. به ندیمه بچه اش سپرد که بچه را بغل کند، همان جا گردش بدهد. ندیمه که خود دختر بچه ای دوازده سیزده ساله و چادری بود گفت:

- چشم خانم.

و بچه را بغل گرفت. ثریا خانم آمد جلو در حیاط پدرش ایستاد، کوبه در را محکم به صدا در آورد.

در خانه دوباره باز شد. باز سر و کله نوکر باشی زردنبو بیرون آمد. صدای ساز و آواز لوطی انتری از گوشه ی باغ ادامه داشت. به دیدن خانم چادری، نوکر زردنبو سلام و تعارف پُرطمطراقی کرد، کنار رفت که خانم وارد شوند. با تعظیم و چابلوسی به خانم اطلاع داد که آوردن لوطی انتری با کسب اجازه از حضرت اشرف بوده، چون ختنه سوران بنده زاده نوکرباشی بود.

ثریا خانم به این مطلب اهمیت نداد، همان دم در از نوکرباشی پرسید:

- غلومعلی، از پدر این بچه چه خبری هست؟ بهش خبر بدید.

غلومعلی با من من گفت:

- عرض شود...

- چرا معطل و سرگردانش کردین؟ گناه داره این همه راه آمده، بیچاره شده.

غلومعلی نوکرباشی جلوتر آمد. در گوش ثریا خانم، یا دور و برگوش ثریا خانم، از پشت چادر چیزهایی گفت. پسرک که اندکی دورتر از زن جوان ایستاده بود حرفهای او را درست نمی شنید، فقط عبارات پراکنده ای از قبیل « مکافات داریم » یا « آقا گفتند به نحوی سر و ته ش را هم بیارید » و « نمی خواهند سر و صدایش دربیاید » به گوش خورد. لحظه به لحظه دلش از ترس و از احساس خبر بد گواهی می داد.

به دستور ثریا خانم رفتند میرزا اصغرخان مباشر را آوردند که گوشه حیاط بیرونی اتاق و دفتری داشت. میرزا اصغرخان با عصا و لباده سیاهش آمد. او هم سلام و تعظیمی کرد، چندتا سرفه کرد، به اطلاع سرکار علیه خانم کوچک رساند

که حضرت اشرف آن روز صبح اوقاتشان تلخ بود، و آنها ترسیده بودند حرف بزنند و مطلب تازه ای را به میان بکشند. اما پیش از ظهر، قبل از حرکتشان به طرف مجلس، وقتی سر بسته شنیدند که پسر « یارو » آمده، دستور دادند که خفه ش کنند، هر طور شده سر و ته ماجرا را به هم بیاورن، به هیچ وجه من الوجوه سر و صدا در نیاورن، چون برای اسم و رسم آقا خوبیت نداشت که چنین چیزهایی به گوش همه برسد. مگر نه اینها گبر و کافر و آتش پرست بودند؟ مردم چه خواهند گفت؟ پسرک با چشمهای مبهوت با آنها نگاه می کرد، گوش می داد. ثریا خانم که حالا صورتش باز بود و با عصبانیت به این مردها نگاه می کرد، گفت:

- بابا این بچه حیوونی گناه داره، هر چی هست آدمه، انسانه حق نداره فامیلش رو بینه؟...

میرزا اصغر خان گفت:

- ... چشم. اگر شما دستور بفرمایید، چشم، اطاعت.

ثریا خانم گفت:

- به این بچه باید کمک کنید. باید هر طور شده همه چی رو به او بگویید که آخه بفهمه چطور شده...

میرزا اصغر خان گفت:

- چشم خانم، البته، بله، بله.

بعد گلویش را صاف کرد، و برگشت توی صورت پسرک نگاه کرد. او هم استغفراللهی گفت و روی زمین تف کرد. چون ثریا خانم هنوز ایستاده بود. مباشر خودش را نگه داشت. سرفه دیگری کرد و گفت:

- گوش کن پسر، پدرت اینجا پیش از عید توی خونه آقا فوت کرد.

جاوید به لبهای قهوه ای تیره او چشم دوخت بود.

- اما حضرت اشرف چون قلب رحیم، و نظر باز، و مغز فهمیده دارند

نخواستند مادر تو رو و بچه اش رو توی کوچه جلو سگها ها بیندازند. تو نمی دونی تو این محله و این محیط شهر، توی این دنیای و انفسا مردم با گبرها چکار می کنند. می دونی؟

پسرک سرش را تکان داد. زبانش بند آمده بود. در چشم هایش اشک حلقه می زد.

میرزا اصغر خان گفت:

- آقا چون قلبشون دریای رحمت و کرامت و نجابت، دستور فرمودند با همه کفر و گناهی که نگهداشتن گبر و آتش پرست توی خونه یه مسلمون نماز خون داره، مادر تو و بچه اش و توی انبار مطبخ نگهداریم تا یکی بیاد دنبالشون. جاوید گفت:

- من آمده ام...

- اما حالا تو... توانچوچک فسقلی چیز میزی داری؟ پول مولی داری اونها رو برگردونی یزد یا هر خراب شده ای که می خوای؟

نگاهی به کیسه کوچکی که پسرک زیر بند سدره بسته بود انداخت. لابد حدس زد باید در آن کیسه چه باشد.

غلو معلی زردنبو هم متوجه کیسه پول پسرک شده بود. گفت:

- آره باهاس داشته باشه. خوب داره.

پسرک با گریه فقط سرش را پایین آورد، که دارد.

ثریا خانم گفت:

- خب، خداحافظ پسر جون. در امان خدا.

وقتی دختر ملک آرا رفت، رفتار و لحن میرزا اصغر خان ناگهان تغییر کرد. آمد جلو دست انداخت گوش پسرک را پیچید و کشید. انگشترهای دستش لاله گوش پسر کوچک را قلوه کن می کرد. گفت:

- پدر سوخته تخم نابسم الله! گوش کن. اگر یک کلمه از چیزهایی که اینجا

می شنوی بیرون به زبون بیاری هر جای دنیا باشی پدر پدر سوخته ت رو خودم  
به آتیش می سوزونم.

- چشم.

- یادت نره.

لاله گوش او را تقریباً کند، خون انداخت.

- چشم، چشم.

گوشه حیاط هنوز صدای لوطی انتری بلند بود.

میرزا اصغر خان رو به غلومعلی نوکرباشی کرد و گفت:

- غلومعلی خان به ننه احمد بگو این آنچونک آتیش افروز رو به انباری مطبخ

بره و ننه و آبجیش رو بندازه جلوش. استغفرالله، چه مکافاتى داشتیم!

غلومعلی گفت:

- لاله الا الله.

- یا الله راه بیافتین.

- چشم...

- چشمت بی بلا.

- های، بیا ننه احمد.

از گوشه حیاط، از میان جمعی که دور لوطی انتری حلقه زده بودند و با خنده

و ولنگاری دست می زدند، زنی خپله و کوتوله جدا شد، آمد. زن چادر نماز گل

باقالی شندرپندری دور سر و گردن و کمرش بسته بود. او در حقیقت زن

غلومعلی بود.

غلومعلی گفت:

- ننه احمد! اینو ببر توی انباری... بچه گبره س. اومده ببرشون ایشالا.

باران تف بود که جلوی پای پسرک می ریخت.

ننه احمد با غرولند گفت:

- وا چرا هر چی کثافتکاریه به من اُرد میدن...

غلو معلی گفت:

- یالا راه بیفت.

ننه احمد یک « آه » از ته حلقوم و سینه اش گفت، اما فرمانبرداری کرد. جاوید هم راه افتاد. میرزا اصغر خان گفت:

- هی، آتش افروز...

جاوید برگشت، باز او را نگاه کرد.

- ننه ت سخته کرده، از زبون افتاده، تو هم بهتره همونطور که گفتم از زبون بیفتی، وگرنه خودم با چاقو میام سراغت. میشنفی؟

- بله.

- بفهم.

سرش را پایین انداخت. صورتش از اشک خیس بود، اما پیشانیش می سوخت. در این فکر بود که آیا در این روز شوم خبر تلخ و فاجعه دیگری هم مانده بود که به سر او کوبیده شود؟... در یک ثانیه فکر کرد بپرد و چشمهای کرمایی بدجنس را از کاسه درآورد. اما دنبال چادر گل باقالی ننه احمد، به سوی جایی که خانواده اش را نگه داشته بودند، راه افتاد.

از میان حیاط بیرونی گذشتند. از دالان درازی هم رد شدند، که زیر قسمتی از ساختمانهای حیاط بزرگ بود. وارد باغ شدند. ساختمان اصلی و بزرگ و دو طبقه ملک آرا رو به قبله در انتهای باغ بود. در دو قسمت چپ و راست این ساختمان هم اتاق هایی بود. از میان باغ گذشتند که برای جاوید کابوسی بود. زیرزمین ها و مطبخ و انباری قدیمی زیر اتاق های رو به روی دالان بود. وارد زیرزمین پشت مطبخ شدند. زیرزمین و مطبخ اندکی روشن بودند، اما پشت زیرزمین دخمه دراز دیگری بود که خرت و پرت متفرقه مطبخ قدیمی و تخته های حوض را نگه داری می کردند. ننه احمد از اینجا دیگر جلوتر نرفت. با دست



به پسرک اشاره کرد که - اونجان...

جاوید پیش رفت.

گوشه ی سیاه دخمه، در اندک نوری که از مطبخ می آمد، جاوید زن گیس سفیدی را دید، با صورت گچ مُرده و حلقه های سیاه دور چشم، زن دیوانه وار و ترس خورده، مانند یک حیوان زخمی، گوشه ای روی یک تکه چادر چمباتمه زده بود. موهای کم پشت او، ریش ریش و تنوک تنوک بود، مانند موجودی که سال ها کنجی نشسته باشد و با گریه و جنون موهای سرش را مشت مشت کنده باشد. زن بچه سه ساله و اسکلت وار و زردی را به سینه اش می فشرد. زن گیس سفید و دیوانه، شباهت کمی به خانم سی ساله شاداب و ویراسته داشت که هفت ماه پیش در یزد مادر جاوید، سرور خانم زیبا بود.

## فصل ۹

درد و اندوه او بی پایان بود. در تمام روزها و شبهای این سفر دراز، او احساس و شگون یک جور بلا و گرفتاری را داشت، اما نه این مصیبت عجیب را. سرور خانم وقتی به اندک حال و هوش آمد پسرش را به سختی به یاد می آورد. زن بدبخت اسکلت وار شده بود، و شعورش را از دست داده بود. نمی توانست حرف بزند. خواهر سه ساله ی جاوید، افسانه کوچولو نزدیک به مرگ بود. جاوید نمی توانست بفهمد پدرش چه شده بود، چطور مرده بود، کجا دفنش کرده بودند. (بعدها فهمید آن مرد شریف و مزدپرست را در همین دخمه ی زیر زمین، در همین نقطه که مادرش شش ماه در سیاهی با عذاب نشسته بود در خاک گذاشته بودند.)

کنار آنها نشست، آنها را اشک ریزان در آغوش گرفت، و به آنها دلداری داد. انباری زیرزمین سیاه و مرطوب بود، با هوای خفه، بد بو و انتهایش در تاریک ناپیدا... وقتی چشمهایش به تاریکی عادت کرد، بقچه اش را باز کرد و چند دانه میوه خشکی را که ته کیسه باقی مانده بود در آورد، در دهان آنها گذاشت، رفت از پاشیر کمی آب در جام پیمانه ی عمویش آورد، اندکی نبات در آن حل کرد و به آنها نوشاند. پوششی نیز دور آنها انداخت. با آنها، که سخنان او را انگار نمی فهمیدند، حرف زد.

ماند و بلاگردان آنها شد.

می دانست که باید آنها را هر چه زود تر از آن دخمه سیاه بیرون بیاورد. اما ننه احمد و پسر بچه ی دیگری بالای پله ها نشسته بودند و لابد نمی گذاشتند. شاید قرار شده بود، شب که همه جا تاریک و خلوت بود بیرونشان کنند. صدای پیچ و حرفهای آنها و بقیه را که می رفتند و می آمدند می شنید. تا غروب نزد مادر و خواهرش ماند، که حالا مانند دوتا کرمک گندیده میان دستهای او بودند. غروب، سرو صدای کالسکه ملک آرا را توی باغ شنید. صداهای خفه حرفها و دستورها و بیا بروهای دیگری هم شنید. کالسکه های دیگری هم آمدند و رفتند. صدای رفت و آمدهای زیاد دیگری هم از باغ به گوش می خورد. مادر و خواهرش باز خواب و بیحال بودند. او آنها را در آغوش نگهداشت. دست مادرش را در دست خود گرفت. موهای خواهرش را نوازش کرد.

نمی توانست حدس بزند چه زندگی هایی آن بیرون جریان دارد. و حالا اهمیت نمی داد. هر چه در این شهر بود مال خودشان. او فقط چشم براه شب بود، و چشم به راهی که از اینجا بیرون بروند.

در تاریکی کیسه زیر بند سدره اش را درآورد، نگاه کرد. آنچه پول مانده بود شمرد. پنج تا دوهزاری طلا، و یک نیم اشرفی داشت - روی هم رفته یک و نیم اشرفی. امیدوار بود این برای، برگشتن به یزد بس باشد. مادرش با خود هیچ نداشت. حتی النگو و گوشواره هایش هم رفته بودند. فقط یک پیراهن پاره و پوسیده به تنش باقی مانده بود. پول و مال پدرش را چه کرده بودند؟ اما جاوید امشب توانایی و وقت فکر کردن به پول پدرش و کلنجار رفتن با این آدمها را نداشت.

در تاریکی انباری پشت مطبخ خرابه نشست و منتظر شد - منتظر اینکه ننه احمد و بقیه اجازه دهند که بیرون بیایند. بوی بد کثافت، و سیاهی سیال، و ندانستن حقیقت، رنجش می داد. و این چیزها درست دشمن آن پایه های فکری

بودند که او با آنها بزرگ شده بود. و باید با آنها زندگی می کرد. چقدر دلش می خواست می توانست یک جا خودش را در آب تمیز و بی بویی شست و شو دهد. چقدر دلش می خواست یک جا رو به نور بایستد و نیایش کند. در تاریکی نشست. مراسم جشن « سدره پوشان » خودش را در آتشگاه در آن روز فراموش نشدنی در یزد به یاد آورد. « تو از امروز یک مرد پاک اهورامزدایی هستی » و « روان توانای زرتشت در وجود توست. » « آیین نیاکانت را پابرجا نگهدار. این آیین سده های بسیار، در دوران شاهنشاهی های ساسانیان، هخامنشیان و بیش از آنها آیین ملی ایرانیان بود. و این آیین بر پایه ها خرد و راستی و مهر استوار است. » در میان سیاهی و بوی بد انباری پشت مطبخ شازده ملک آرا نشست، منتظر صدای اجازه نوکرها شد.

نفهمید چند ساعت از شب رفته بود که صدا را شنید. انگار صدای چوب یا عصایی بود که به در مطبخ می خورد. پرید جلو و رفت تا به روشنایی بالای حیاط، به پله ها رسید. امیدوار بود میرزا اصغر خان مباشر باشد، چون او هر چه بود دست کم کفایت و عرضه ی انجام کاری را داشت و می توانست آنها را راهی کند. اما هیکل جاق و صورت زردنبوی نوکرباشی سر پله ها بود. چماق چوب آلبالو جوری توی دستش بود که انگار از توی مشتش سبز شده باشد. از پشت سر او، از توی حیاط حالا صدایی نمی آمد. اهل خانه لابد همه خوابیده بودند. جاوید پرسید:

- ما می توانیم حالا بیاییم بیرون؟

- نه شکل بدبخت، بتمرک آروم بگیر.

- میرزا اصغر خان نیامده؟

- اون وقتی پای وافور میشینه، دیگه حسابش با کرام الکاتبینه. تو هم یادت باشه.

- چی را؟

- بند کیسه را!

- چشم.

- اون از اون پدرسوخته های روزگاره. مواظب خودت باش. سرکیسه رو به طرفش شل ندی.

- بله، آقا. ما آماده هستیم.

نوکر باشی با چشم هایی که توی تاریکی می درخشید او را نگاه کرد. گفت:

- چقدر پول مول داری؟

- به اندازه یک اشرفی و نیم.

غلومعلی توی حلقومش خندید.

- هوم. این باهاس شما رو برسو نه تا یزد.

بعد گفت:

- گوش کن، باهاس منو ببخشی که امروز با تو باری بدخلقی کردم.

جاوید دست روی لبها و آرواره خودش گذاشت، که هنوز از ضربت چماق باد

کرده بود. گفت:

- فراموش کن آقا، گذشت.

غلومعلی گفت:

- من مریضم و این میرزا اصغر خان مدام منو عین سگ این طرف و آن طرف

می دوونه.

- قباش را عقب زد، زیر شکم و آلت تناسلی مریضش را به پسرک نشان داد.

منظره ای بود. تمام ناحیه زیر آلت تناسلی غلومعلی و دو طرف بالای آن تا زیر

شکم با تورم فق و بیضه ها باد کرده و قر بود.

جاوید با اندوه بدن او را نگاه کرد.

غلومعلی گفت:

- زن بیچاره م، همین ننه احمد هم مریضه. تموم دندونهاش ریخته، پول

ندارم برایش دندان مصنوعی درست کنم...

جاوید کیسه سفیدش را درآورد. از میان سکه های طلا یکی از دوهزاری ها را بیرون آورد. به نوکر علیل داد.

- بیا این مال شما.

نوکر ملک آرا با ناباوری پول طلا را گرفت. چشم هایش از تعجب داشت از حدقه درمی آمد. در نور مهتاب سکه را بررسی کرد، مطمئن شد، که طلای ناب است.

جاوید پرسید:

- غلومعلی خان، پدر من چطور شد مرد؟

غلومعلی سینه ای را صاف کرد، باز من و من کرد. و پیش از اینکه دهانش را باز کند، جاوید می دانست که او می خواهد دروغ بگوید. غلومعلی گفت:

- هفته ی پیش از عید... بابات اون بالا توی ایون... داشت با آقا حرف می زد، یعنی اختلاط می کردند، که افتاد سگته کرد.

- سگته؟

- یعنی افتاد مُرد.

- بگو مگو داشتند؟

- به! مگه کسی با آقا بگومگو و دعوا مراغه می کنه، هالو؟ توی این خونه «آقا» یعنی خدای عزوجل... تو هم که نمی دونی خدای عزوجل یعنی چه.

- جنازه اش را چه کردید؟

غلومعلی وسط پاهاش را خاراند.

- با جنازه اش... خب مکافات و وزاریات داشتیم.

- چه مکافات و وزاریاتی؟

- چه می دونم، آنوخت... خب... دست آخر... بالاخره خاکش کردند...

- کجا؟

- تو هم دیگه حالا بسه آنقدر اصول دین نپرس، و فضولی نکن، گذشته گذشته. « آقا » خودش خیلی خوبه. شازده س. آنقدر توی دربار و مجلس سرش گرمه و مشغله داره که به این چیزها نمی رسه. و چندرغاز بابای تورو نمی خواست. اون چشم و دل و روحش سیره. این اطرافیان بادمجون دورقابچین لامصب هسن، علی الخصوص همین میرزا اصغر خان که آب زیرکاهه، یعنی همه شون ختم روزگارن.

- پدرم را کجا خاک کردند.

غلومعلی صداش را بلند کرد.

- ا... چه می دونم. چقدر زر بیخود می زنی خاکش کردند، رفت دیگه.

- کجا؟

- گفتم نمی دونم. مگه مخ خر خوردی؟ مگه من خاکش کردم؟ من کارم تو اون حیاطه! حیاط بیرونی. خودشون، اون میرزا اصغر و اون ابوتراب باغبون خودشون دست به یکی کردند خاکش کردند...

جاوید گفت:

- شما باید فهمیده باشی...

- گفتم بسه دیگه.

به این نتیجه رسید که از این مرد امشب (یا هرگز) حرف راستی نخواهد شنید. پرسید:

- ما کی می توانیم راه بیفتیم؟...

غلومعلی گفت:

- ا... باهاس صبر کنی تا... میرزا اصغر خان بیاد.

- چه وقت؟

غلومعلی گفت:

- چه می دونم، تو همینجا بشین تا من برم در خونه ش از پای منقل بلندش

کنم.

بلند شد. میان سایه روشن حیاط ایستاد. باز دوریالی طلا را روی کف دستش نگاه کرد، زیر و رو کرد. پوزخندی زد و گفت:

- همین پای پله ها بشین، صبر کن. پولها رو هم سفت نگهدار.  
- چشم.

- تکنون خوریهها؟

خندید. دندانهای سیاهش در صورت زردنبوش کریه بود و چشمانش از آزمندی می درخشید.

- جم نخور.

- نه خیر. زودتر، خواهش می کنم.

غلومعلی رفت.

جاوید به انباری آمد و سری به مادر و خواهرش زد که خواب بودند. همه چیز را جمع و جور کرد، بقچه اش را بست با خودش آورد دم دست گذاشت، نشست. صبر کرد - به انتظار - که این روزها انگار با نفس کشیدنش عجین شده بود.

شب خنک و ستاره ای بود. باد میان درختهای چنار و کاج و بید باغ می پیچید. صدای جیرجیر سوسکهها بلند بود. جغدی میان انبوه درختها ناله می کرد. این صداها توأم با صدای شرشر آب جویی که از وسط باغ می گذشت، او را بیشتر به چرت می انداخت. چانه اش را روی دوتا دستهایش روی پله اول گذاشته بود، باغ و ایوان تاریک و بنای خانه را نگاه می کرد. هر جنبشی را توی باغ می پایید. خرامیدن گربه بالای دیوار را، لرزیدن شاخه های بید مجنون را، ریختن برگهای چنار را، حتی لغزیدن برگ زردی را روی زمین تماشا می کرد. از این گوشه که او نشسته بود عمارتهای خانه به شکل یک حرف « ن » وارونه جلو چشمش بود. خودش در رأس راست آن قرار داشت، و دالانی که غلومعلی قرار بود از آنجا بیاید در رأس چپ. دورتادور، ساختمانها و اتاقهای حیاط بودند. در



سمت بالا، بنای بزرگ خانه، با ستونهای بلند و ایوان و تارمیهای مجلل قرار داشت. ملک آرا آنجا خوابیده بود، و لابد خبر نداشت در این گوشه باغش امشب چه می گذشت. و شاید خبر داشت اما به این چیزها اهمیت نمی داد. جاوید نشست، صبر کرد، نگاه کرد. گاهی میان افکار دور و دراز و پراکنده اش چرت می زد.

نفهمید چه وقت خوابش برد. حتی نفهمید کدام صدا او را از خواب پراند. فقط ناگهان تکانی خورد، و ضربت چماقی یا چوب عصایی که به پس گردنش کوبیده شده بود او را به پایین پله ها پرت کرد. ناله ای در سینه و حلقومش پیچید، و گفت:

– نه! پروردگار من! این دیگر نه!

بعد دنیا در چشم و مغزش سیاه شد.

سحر که صدای خروسها را شنید، و کم کم چشمانش را باز کرد، با صورت روی زمین روی آجرهای ته پله های مطبخ نزدیک چاله ی پاشیر افتاده بود. خون از پشت گوش و گردنش ریخته و روی آجر دلمه بسته و خشکیده برد. جمجمه اش از درد سنگین بود، و سوزش داشت. وقتی دریافت که کیسه پولش، تنها وسیله بازگشت آنها را دزدیده بودند، فهمید که کابوس و شکنجه آنها در این خانه پایان نیافته است.

در حقیقت، از امروز سحر، کابوس اهریمنی زندگانی شخصی او تازه آغاز گشته بود.

## فصل ۱۰

نخستین کاری که کرد این بود که بلند شود به ته انباری مطبخ دوید. مادرش و افسانه کوچولو هنوز اینجا بودند. سرور خانم میان تاریکی بیدار نشسته بود، یک تکه نان خشک را که با کمی آب نبات نم زده بود، به دهان افسانه می گذاشت. جاوید نفس راحتی کشید، هر چه بود در این سحر تلخ به اینها آسیب تازه ای نرسیده بود. کنار مادرش نشست، سر او را در بغل گرفت، و موهای او را بوسید. دیشب به او قول داده بود که شبانه از این خانه خارج خواهند شد. امروز سحر نمی دانست این پیشامد تازه را چگونه به این زن داغیده بگوید. نمی دانست مادرش حرف او را می فهمید یا نه.

گفت:

- گوش کن، مادر. می دانم حرف مرا می فهمی. گوش کن این غلومعلی که قرار بود دیشب به ما کمک کند، تا ما از اینجا برویم، چه می دانم، راستش نمی دانم چطور شد، بعد از نیمه شب وقتی من سرپله ها چرتم برده بود، او، و یا شاید میرزا اصغر خان، یکی آمد با چماق توی سرم زد، و هرچه پول داشتم برد.

سرور خانم سرش را تکان تکان می داد، و به بچه چیزی می خواند. عذاب و درد برای او از حد گذشته بود.

جاوید گفت:

- اما صبر کن، مادر. صبر کن، غصه نخور، من شما را از اینجا بیرون می برم، هر جور هست...

نشست، زانوهاش را بغل گرفت، به تمام گوشه ها، کرانه ها و ژرفنای این بدیاری فکر کرد، اندیشید که راستی چکار بکند. اگر می توانست برود توی باغ، و وقتی ملک آرا بیرون می آمد جلو کالسکه او را می گرفت، کمک می خواست... شاید به جایی می رسید. لابد نمی گذاشتند. اگر می توانست به نحوی نیز به در خانه ثریا خانم برود، آن زن مهربان بی شک کمک می کرد. اما دو ساعت بعد دید که تمام این پندارها و آرزوها بیهوده است. چون وقتی آمد سر پله های مطبخ، ابوتراب باغبون و غلومعلی نوکرباشی با شلاق و چماق کنار کالسکه ملک آرا ایستاده بودند، کالسکه را تمیز و آماده می کردند. وقتی سروکله پسرک سر پله ها پیدا شد آنها او را با توپ و تشر و تهدید مجبور کردند به ته انباری برگردد، از جلو چشم دور شود، تا بعد تکلیفش را روشن کنند.

و تمام آن روز به همین ترتیب گذشت.

بعد از ظهر یک نفر آمد بالای پله ها، یک تکه نان سنگک و به اندازه یک سیر پنیر برای آنها از آن بالا پرت کرد، جلو چاله پاشیر - که بخورند و نمیرند. جاوید آمد نان و پنیر را برداشت، نان را بوسید، به پیشانی گذاشت، پنیر را با آب پاشیر شست، آورد آنها را به مادرش داد. کمی نیز خودش خورد. باز نشست به فکر و خیال.

نمی توانست بفهمد چرا این آدمها نمی گذاشتند که او و باقیمانده خانواده اش از این خانه بیرون بروند یا حتی چرا آنها را بیرون نمی کردند. حالا که دیگر او چیزی نداشت، پشیزی نداشت که این نوکرها و مباشرها بخورند. مگر اینکه دستور داشتند... دستور از چه کسی؟ از ملک آرا؟ نه، فایده این کار چه بود. ملک آرا از نگه داشتن این زن و دوتا بچه چه سودی می برد؟ یا اگر آنها از این خانه می رفتند چه خطری متوجه شاهزاده ملک آرا می شد؟ یادش افتاد که

دیروز میرزا اصغر خان به ثریا خانم گفته بود که « آقا » دستور داده بود هر طور شده سر و ته آن مطلب را بی سر و صدا هم بیاورند. توی محله و شهر، جلو مردم، « خوبیت » نداشت که این حرفها و چیزها همه جا پخش شود، پُر شود. چه حرفها و چه چیزهایی بود که نمی بایست همه جا پُر شود؟ اینکه ملک آرا یک خانواده زرتشتی را توی باغش نگهداشته بود؟ یا شاید اتفاق دیگری افتاده بود و ملک آرا نمی خواست سر و صدای آن همه جا بیچد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

دو سه ساعت از شب رفته، که صداهاى باغ خوابیده بود، و همه جا باز خلوت شده بود، جاوید آهسته آمد بالای پله ها سر کشید. باغ خالی بود. به در باغ نگاه کرد. در بزرگ باغ از داخل کلون شده بود، و قفل درازی هم به آن زده بودند. دیوار کوچه هم اگر چه بلند نبود، اما با گل و گیاه انبوهی که از آن آویزان بود، جاوید نمی توانست مادرش و افسانه را از بالای آن عبور بدهد. گذشتن از در حیاط بیرونی نیز محال بود. با افسردگی باز نشست و صبر کرد.

آخرهای شب، باز غلومعلی نوکر باشی آمد بالای پله های مطبخ، او را صدا کرد. جاوید از جا پرید و به سرعت آمد پای پله ها، به امید اینکه امشب به آنها اجازه خروج بدهند. غلومعلی مثل دیشب بالای پله ها ایستاده بود.

– هی، نفله!...

جاوید از ته پله ها سرش را بلند کرد.

– بله...

– دیشب نشد فلنگ و ببندین – هه سنده؟

زبان غلومعلی همیشه آکنده از تکیه کلام های مدفوع و قسمتهای پایین تنه انسانی بود. جاوید او را نگاه کرد، کوشش کرد بفهمد این مرد امشب، دیگر چه می خواست.

گفت:

- نه خیر.

- نه خیر چی؟

- نه خیر، نشد بریم.

غلومعلی گفت:

- حالا چه ریختی می خوای برگردی کاشون؟

- یزد...

- خب یزد، هر خراب شده ای. چه ریختی می خواین برگردین؟

جاوید گفت:

- ما دیگر پول نداریم... اما اگر شما فقط اجازه بدید، من و مادرم و خواهرم

بی صدا، بدون اینکه کسی بفهمد از اینجا، از این محله، زحمت را کم می کنیم.

می رویم بیرون، به احدی هم حرف نمی زنیم. من قسم می خورم. لطف و نیکی

بفرمایید. ثواب دارد.

غلومعلی گفت:

- نمیری الهی... تا خودم شب چهار شنبه سوری آتیشت بزنم.

جاوید سرش را برگرداند، و گفت:

- خواهر من بیمار است. مادرم هم به حکیم و دوا نیازمند است. من از شما

خواهش می کنم، آقا.

از اینکه به این نوکر پلید و دغل ناگزیرانه التماس می کرد، از خودش بدش

آمد.

غلومعلی گفت:

- دیگه هیچی پول مول نداری؟

جاوید آهی کشید، و فهمید این مرد باز چرا به سراغ آنها آمده است. به

سادگی گفت:

- دیشب که منتظر شما نشسته بودم و چرتم برده بود یک نفر آمد با چماق

زد توی سرم و کیسه ام را برد.  
این را گفت و نوکر زردنبو را به دقت نگاه کرد.  
غلومعلی با پوزخند گفت:  
- توی این محله شب ها دزد زیاد شده شهرستونیه‌ها زیاد ریخته ن اینجا.  
واسه همینکه درها رو قفل می کنیم.  
جاوید گفت:  
- به هر حال دزدی دیشب گذشت. اگر اجازه بدید ما می توایم خودمان را به  
خارج شهر برسانیم...  
غلومعلی گفت:  
- ... بی مایه فطیره... بی پول و پله چطوری می تونین از این شهر تکنون  
بخورین؟  
- خواهش داریم شما یاری بکنید.  
- چطوری می خواین خودتون رو تا یزد برسونین؟  
جاوید گفت:  
- یک کاری می کنیم.  
غلومعلی نچ نچ کرد.  
جاوید پرسید:  
- شما می گوئید چه کنیم، جناب غلومعلی خان؟  
غلومعلی گفت:  
- می تونین همینجا باشین. آقا مخالفتی ندارند.  
- و چکار کنیم؟  
- تو می تونی کار کنی.  
ستاره ها روی باغ ملک آرا می درخشیدند و دست غلومعلی توی جلو  
شلوارش بود، پایین تنه قرش را نوازش می کرد... کاری که انگار سرگرمی و

مشغله دست و فکر شبانه روزی اش بود.

جاوید گفت:

- اینجا کار کنم؟

غلو معلی گفت:

- پس کجا... سر نقاره خونه؟

جاوید گفت:

- مادرم و خواهرم هردو بیمارند. باید آنها را تا نمرده اند ببرم.

غلو معلی گفت:

- خفه خون بگیر، بزمجه. آخه کدوم گوری می تونین برین. آقا دستور دادن تا چند روزی باهاس باشین تا سر و صداها بخوابه! تا سر و ته اش هرجوری هست به هم بیاد. تو پسر زبل و با عرضه ای هستی. هوش و حواس داری. همین جا بمون. پولی جمع و جور کن تا بعدها برگردین سر هر خراب شده ای که بودین.

جاوید گفت:

- چه جوری پول جمع کنم؟»

غلو معلی گفت:

- می تونی آدم شی، بعد بری دس آقا رو ماچ کنی. شازده اجازه میدن همین جا نوکر اربابی بکنی. شازده کارهای ثواب زیاد کرده، مادرشون خاتون خانوم دربار زند بوده، دل رحمه. یه کاری بهت میده. بعدها هم ایشالا خدای بزرگ اوسا کریمه.

جاوید او را توی تاریکی نگاه کرد. جمله «ایمون بیاری» غلو معلی را نشنیده گرفت. حتی اثر آن را فوری از ذهن و لوح روانش پاک کرد. او ایمان و آیینی داشت که این مرد دزد و ابله هرگز از ژرف پایه و بلندی و استواری آن بویی نبرده بود.

گفت:

- من کاری بلد نیستم... و باید فوری مادر و خواهرم را هم از این خانه ببرم.  
غلومعلی گفت:

- همین که گفتم. می مونی، درست میشی... نوکری می کنی، تا بعد حال و تکلیفت روشن بشه.  
جاوید گفت:

- خواهش می کنم، شما خودت از یک راهی کمک کن. من بعدها تلافی می کنم.

نمی توانست برای این مرد توضیح بدهد که بدترین شکنجه دنیا برای یک زرتشتی این است که او را در یک جای تاریک، دور از نور و آتش، زندانی کنند، بخصوص که پاکی و شست و شو برای نیایش هم برایش غیرممکن باشد. این مرد نمی فهمید.  
- نمی شه.

دستش را از جلو شلوارش درآورد، سرش را زیر عرقچین چرب و چرک خاراند.

- پس اجازه بدید من فقط یک دقیقه ثریا خانم را ببینم...  
- نمی شه.

- خواهش می کنم  
- گفتم نمی شه، خفه خون می گیری یا نه، نکبت آتش افروز؟ دِ، باهاس بفهمی چی واست خوبه. و الا همه تون رو میده همین جا ته انباری سر به نیست می کنن.  
بیفایده بود.

غلومعلی خسته شد، خمیازه ای کشید، پاشد به سوی دیگر باغ به طرف دالان حیاط خلوت رفت، و میان دالان تاریک محو شد. جاوید فهمید که تکلیف خودش هم اکنون روشن است. او هم اجازه بیرون رفتن نداشت - مانند مادر و



خواهرش. او هم باید اینجا می ماند، نوکری می کرد، تا بپوسد - یا بمیرد و مادر و خواهرش هم با او بمیرند.

در تاریکی و بوی بد انباری پیش مادرش برگشت. باز کنار او نشست. باز سر او را در بغل گرفت. باز به فکر فرو رفت. امشب یاد سخنان عموی پیرش، که در نخستین تپه های پست جاده تهران مُرده بود، در مغز او موج و پژواک کمرنگی داشت.

## فصل ۱۱

از آن شب بود که نقشه فرارش را از خانه ی ملک آرا پی ریزی کرد. طی دو سه روز بعد، از راه نشستن روی پله ی دوم مطبخ قدیمی و باز نگه داشتن چشم و گوشش، و گهگاه حرف زدن با غلومعلی و ابوتراب کالسکه چی و باغبان، کم کم به روال و روند خانه و زندگی اهل خانه آشنا شد.

در بزرگ باغ همیشه از داخل کلون بود، و قفل بود. البته بجز مواقعی که آن را باز می کردند تا کالسکه ی ملک آرا بیرون برود، یا وقتی کالسکه ملک آرا می آمد، که در این مواقع غلومعلی از حیاط بیرونی می دوید می آمد در را باز می کرد. جاوید از وضع در دیگر حیاط، از در حیاط بیرونی خبر درستی نداشت، اما می دانست به هر حال آن حیاط مدام شلوغ است. حیاط بیرونی شب و روز پر از بیا و برو و بچه های غلومعلی و سایر نوکرها و کلفت ها و آشپزباشی بود. اتاق دفتر و دستک میرزا اصغر خان مباشر هم البته آنجا بود.

در حیاط خلوت، در باغ بزرگ، بجز خود ملک آرا، از سایر اهل خانه بندرت کسی دیده می شد، و کسان زیادی هم نبودند. اتاق های سمت راست باغ، اتاق های بالای مطبخ و انباری و آب انبار، دست مادر ملک آرا بود. بی بی گوهر تاج خانم. اینها را اتاقهای بی بی خانم می گفتند. بی بی گوهر تاج خانم پیر و زمین گیر بود. اتاقهای سمت چپ باغ، اتاقهای بالای مطبخ تازه و دالان، دست تاجماه

خانم زن ملک آرا بود، که او هم حالا سنی داشت و ظاهراً فقط دوتا شکم زاییده بود یا از او مانده بود: پسرش کیومرث خان که می گفتند در فرانسه است و آنجا تحصیل کرده بود و حالا کار می کرد! دیگری البته ثریا خانم - که او هم بندرت به این خانه می آمد. از اهل خانه، جاوید فقط یکی دوبار تاجماه خانم را دید، از دور، بالای ایوان، که با هیکل بسیار بزرگ، مانند کوهی از گوشت و پیه و چربی، با چادر نماز گلداز، خودش گاهی سینی چای و قلیان یا غذای ملک آرا را به اتاق تالار می برد.

اتاق تالار، شاه نشین، با چندین اتاق خواب اطراف آن، بنای اصلی خانه و محل استراحت خود ملک آرا، و پذیرایی دوستان و رفت و آمد و مهمان هایش بود. شاهزاده کمال الدین ملک آرا آن سال در سن بین پنجاه تا شصت سالگی، هنوز زندگی پرطمطراق و با جلال و جبروتی را می گذرانید.

جاوید در این چند روز فقط یک بار ثریا خانم را دید که با بچه کوچک و ندیمه بچه اش از دالان حیاط بیرونی آمد و به اتاقهای مادرش رفت. آنها از آن سوی باغ گذشتند و جاوید جرأت نکرد بیرون بیاید، جلو برود، و با آن خانم حرف بزند، گرچه مطمئن بود آن زن ثریا خانم است. بچه او و بخصوص پرستار دوازده سیزده ساله ی بچه را شناخت.

عصرها و شب هایی که ملک آرا مهمان داشت و یکی دو کالسکه ی دیگر هم توی باغ یا دم در بودند، در باغ را باز نگه می داشتند. در این مواقع ابوتراب و کالسکه چی های دیگر توی باغ می ایستادند، حرف می زدند، یا گاهی می رفتند توی حیاط بیرونی، یک استکان چای می خوردند و باغ خلوت می شد. اگر پسرک می توانست در این ساعات از فرصت استفاده کند، ممکن بود بتواند بی سروصدا، توی تاریکی بیاید بالا از در باغ بیرونی بروند. اگر موفق به چنین کاری می شدند، کسی تا فردای آن روز، یا شاید دو سه روز بعدش، از فرار آنها با خبر نمی شد. اما این کار خیلی خطرناک و بی گذار به آب زدن بود. با دستور اکیدی

که ملک آرا برای نگهداشتن آنها داده بود، پسرک از اینکه اگر نوکرها او و مادر و خواهرش را هنگام فرار بگیرند، چه معامله ای با آنها خواهند کرد چندان می شد. شب جمعه آن هفته، جاوید چیز تازه ای از زندگی خانه ملک آرا فهمید که برای نقشه فرارش سودمند می شد. شبهای جمعه، در خانه ملک آرا مجلس روضه خوانی هفتگی اجرا می شد. از عصر در باغ را چهارتاق باز نگاه می داشتند، و عده زیادی از قوم و خویش و آشنایان برای شرکت در مجلس روضه خوانی می آمدند. باغ شلوغ بود و بچه های مهمان ها توی باغ بازی می کردند.

در این شب جمعه بود که جاوید باز ثریا خانم و بچه اش را از دور دید و تمام آن روز عصر بچه ثریا خانم با پرستارش لیلا توی باغ بازی کردند. لیلا امروز چادر سفیدش را برداشته بود، با چارقد گلی و پیراهن صورتی و شلوار بلند سیاه از بچه ثریا خانم نگهداری می کرد، خودش هم بازی می کرد. لیلا، جاوید را یاد دخترعمویش پوران می انداخت، گرچه به زیبایی و حساسیت پوران نبود. لیلا درشت و سبزه بود، چشم ها و لبهای درشت زنانه داشت، برعکس پوران که از همه جهت ریزه و سفید بود. یکی دوبار وقتی که لیلا نزدیک پله های مطبخ آمده بود، جاوید جرأت کرد و از او دو سه کلمه حرف پرسید، با این امید که شاید پیغامی برای ثریا خانم بفرستد. اما لیلا باز برخلاف پوران خیلی سر به هوا و کودن بود و جاوید مطمئن نبود که در راه کمک به فرار آنها به درد بخورد.

در این شب جمعه بخصوص بود که جاوید همچنین فرصت یافت از دور، ملک آرا را کمی دو ساعتی تماشا کند، و برای نخستین بار این مرد را، یا ظاهر این شاهزاده قاجار را، مورد واریسی قرار دهد. (لیلا، ملک آرا را به جاوید نشان داد که بالای ایوان تارمی دار نشسته بود، به روضه خوان روی صندلی گوش می داد.) مهمان های مرد توی ایوان که با قالی و مخده و پشتی ها مزین بود نشسته بودند. اتاق تالار، پشت ایوان، مجلس زنانه بود. آخوند آمده بود روی یک صندلی وسط مردها نشسته بود، روضه می خواند، و گریه ی مردم را در می آورد و... یک

روضه خوان که بلند می شد می رفت، روضه خوان بعدی می آمد که تقریباً همان روضه را می خواند، همان دعاها و چابلوسی ها برای سلامتی ملک آرا، بانی مجلس عزاداری، تکرار می شد.

جاوید تا امروز هیچ وقت یک مجلس روضه خوانی ندیده و دیدن این مراسم برایش جالب بود. از آنجا که کیش خودش بر پایه هزاران آیین و رسوم استوار بود، از دیدن هرگونه رسم و آیین مذهبی که به مفهوم و تفکر ویژه ای اجرا می شد خوشش می آمد، و بطور کلی هر چیز را که مربوط به ایمان و پروردگار و آیین بود دوست داشت. امروز غروب او بخصوص در خط و بحر ملک آرا رفته بود تا دین و ایمان این مرد بزرگ را (که در این پایین زندگی او و خانواده اش را قبضه کرده بود) بهتر بشناسد.

ملک آرا پای صندلی آخوند چهارزانو نشسته بود. مشت دست چپش را با زاویه ۹۰ درجه روی زانوی چپش گذارده بود. با سر انگشتان همان دست گهگاه توی پیشانی خودش می زد - یعنی گریه می کند. هیکل او بسیار بزرگ بود و با نیم تنه خاکستری رنگ و تکه های طلایی، بزرگتر و درشت تر می نمود. سبیل و ریش سیاه توپی او صورتش را با ابهت نشان می داد، بخصوص با آن کلاه بلند خاکستری و مدال طلا. سایر مردها به احترام ملک آرا بی کلاه نشسته بودند. موضوع روضه آن روز غروب آخوند آب آوردن حضرت ابوالفضل (علیه السلام) و بریده شدن دستهای او بود. هر وقت ملک آرا توی پیشانی اش می زد، مردها با صدای بلند ناله و گریه می کردند. از قسمت زنانه شیون و زاری زنهای تالار می پیچید.

جاوید از دور این مراسم و شلوغی خانه بزرگ را نگاه می کرد. (و احساس می کرد که شب جمعه برای فرار شب مناسبی نیست، اگر مردم آنها را موقع فرار از وسط روضه خوانی می دیدند و می گرفتند کفاره هولناکتری نداشت؟) روضه خوانی ملک آرا را نگاه می کرد و در این فکر بود که این آدمها براستی چه دانش

و خردی از این آیین ها داشتند. در آموزش های ابتدایی دین، از بچگی، به او یاد داده بودند که دین پیوند فکری انسان با دنیای خودش است. به او آموخته بودند که نشانه یک مرد یا زن با ایمان، وفادار بودن به مفهوم سخن پروردگار است، و پابرجا نگهداشتن پایه فکری و ویژگی های ملیت پارسی... همانطور که او امشب پای پله های مطبخ نشسته بود و مجلس روضه خوانی و گریه دروغی ملک آرا را نگاه می کرد، فکر می کرد...

سر شب که روضه خوانی تمام شد، و آخرین روضه خوان دعای ختم مجلس یکی دو ساعت از شب رفته، که همه رفته بودند، جاوید پیش مادر و خواهرش برگشت. آنها مانند هر شب بخور نمیری خورده بودند، در خواب بودند، یا در بیهوشی بودند. جاوید خودش خوابش نمی برد، برگشت آمد لب پله نشست.

ایوان حالا خالی بود، غلومعلی برای بستن در باغ آمده بود، اما پیش از آنکه در را بन्द، پیرمرد مرموزی را که از یکی دو ساعت پیش کنار در باغ توی کوچه نشسته بود، صدا کرد. پیرمرد ریش سفید و کله تاس، با صورت دراز و برآمده، و چشم های ریز و حسابگر جهودها، به صدای غلومعلی مثل ترقه فرنگی از جاش پرید و توی تاریکی تکیه روی زمین قل خورد آمد جلو.

غلومعلی گفت:

- چندتا آوردی، آق موسی؟

آق موسی نیشخندی نشان داد.

- شیش تا مخصوص. دو تام شاهانی ناب واسه ی خود خود شازده. هه هه.

همون که حکیم فرموده.

غلومعلی گفت:

- خفه خون بگیر، نجاست...

آق موسی گفت:

- آی به چشم.

غلومعلی گفت:

- آگه می خوای تموم زیر گذر بفهمن.

آق موسی گفت:

- آی به چشم.

غلومعلی گفت:

- رد کن بیاد.

آق موسی گفت:

- آی به چشم.

غلومعلی گفت:

- یا لا جم بخور، آنچوچک...

آق موسی کیسه سیاه را رد کرد. غلومعلی پولی به او داد. داد و ستد انجام گرفت. غلومعلی یواش کیسه را از جهود دم در گرفت. تر و فرز رفت و بعد از چند دقیقه کیسه را که بطری های خالی آن تلق و تولوق می کرد به جهود پیر پس داد.

## فصل ۱۲

شب تابستانی آرام و خنک بود. ماه و ستاره های آسمان باغ را، و چلچراغ ها و لاله های اتاق تالار ایوان ملک آرا را، روشن می کردند. ملک آرا دیگر در ایوان نبود، اما کلفت ها و نوکرها داشتند آنجا سفره می چیدند.

پس از نیم ساعتی، یکی از درگاهی های پنجدری شاه نشین باز شد، و جاوید هیکل بزرگ ملک آرا را دید که با جبه ی ارغوانی بلند و ملیله دوزی بیرون آمد. ملک آرا از پله ها آمد پایین، تا میان باغ لب حوض رسید. قلب پسرک به تپشی تند افتاده بود. این نخستین باری بود که او ملک آرا را تنها در باغ می دید. این فرصتی بود که او چند روز اخیر منتظرش بود. در چند ثانیه ای که گذشت، مثل برق به سرش زد که جلو برود جلو ملک آرا حرفهای دلش را به این مرد بزند، و امشب از او کمک بخواهد. اما بزودی فهمید که اشتباه می کند. آنها تنها نبودند. در گوشه ی دیگر باغ، جاوید سایه ی غلومعلی را چماق آلبالوش دم در دالان دید. نوکرباشی نشسته بود، کمین می کشید، منتظر دستور ملک آرا بود.

لب حوض، ملک آرا آستین های جبه اش را تا بالای آرنج بالا زد. نشست، و درحالیکه بلند بلند دعا و آیه های عربی می خواند، دست نماز می گرفت. شرق و شورش ساعدها و دست هاش را آب کشید. به فرق سر و به انگشت های پاهایش مسح کشید. دعاها ی عربی از دهانش نمی افتاد.



وقتی دست نماز تمام شد، ملک آرا بلند شد مدتی لب حوض ایستاد، دعا کرد. باز از مغز جاوید گذشت که به هر قیمت شده جلو برود، و با ملک آرا حرف بزند. خواست حرکت کند اما ملک آرا فین و آخ و تفی انداخت و به بالای ایوان برگشت. در اینجا تاجماه خانم خودش برای شوهرش طاق شال و جانماز مخصوص انداخته بود. ملک آرا رو به قبله ایستاد، احرام بست، شروع به نماز خواندن کرد. جاوید او را نگاه کرد. نماز خواندن ملک آرام آرام و شمرده بود - و با ادب و ترس و خلوص یک مرد در برابر الله اکبر...

پس از آنکه نمازش تمام شد، ملک آرا مدت دراز دیگری نشست، و دستپاش را شل و پایین جلو سینه اش گرفت. با خدای خودش راز و نیاز کرد. جاوید که از سوراخ گوشه باغ، او را نگاه می کرد، دلش می خواست می توانست بداند که شازده ملک آرا با خدا چه حرفهایی می زد. او هم لابد ترس هایی داشت. او هم لابد چیزهایی می خواست - یا چیزهایی را نمی خواست. این چند روزه گوشه باغ جاوید جسته و گریخته به گوشش خورده بود که امسال تهران وضع محکم و حکومت تازه ای پیدا کرده بود کودتای رضاخان سردار سپه و قدرت او همه را ترسانده بود. سردار سپه وضع دولت را محکم کرده بود، و سختگیری می کرد. شاهزاده های قاجار ترسیده بودند و دست به عصا راه می رفتند. به قول مش خداداد، کالسکه چی هوشنگ میرزا، همه یک رضاخان سردار سپه می گفتند ده تا از دهنشان می افتاد. ملک آرا هم امشب لابد از ترس رضاخان سردار سپه با خدا راز و نیاز و معامله می کرد.

چند دقیقه بعد از اینکه جای نماز جمع شد، تاجماه خانم، حالا بی چادر، با سینی های شام به ایوان آمد. زن کوه پیکر چندین جور مجمعه غذا را از دم درگاهی از دست کلفت و آشپز می گرفت و توی سفره می چید. و دست آخر خودش رفت و سینی مخصوص را آورد که در آن یکی دوتا بطری در یک قدح بزرگ یخ بود (بطری هایی که لابد ساعتی پیش آق موسی جهود دم در آورده

بود.)

بعد از آنکه تاجماه خانم سفره را چیده و مخده و پشتی مخصوص پرقوی ملک آرا را آورد گذاشت، و همه چیز را مرتب کرد، ملک آرا از سر نماز آمد پای سفره کنار قدح نشست. تاجماه خانم خودش مثل کنیزهای دلسوز و حلقه به گوش آمد گوشه ای دور از سفره نشست، و با بادبزن خودش را باد زد، و خوردن و نوشیدن ملک آرا را تماشا کرد.

ساعتها ملک آرا همانجا توی ایوان نشست، خورد، نوشید، خورد، نوشید. بعد بادبزن آوردند خودش را باد زد، قلیان آوردند کشید، چای آوردند نوشید، بعد سر نطقش باز شد. با تاجماه خانم حرف زد، بعد دنبال میرزا اصغر خان فرستاد، با او هم حرف زد، دستورهایی داد. بعد دنبال غلومعلی فرستاد، با او هم حرف زد، دستورهایی داد. بعد باز قلیان و چای تازه آوردند. پسرک امیدوار شد، فکر کرد که شاید ملک آرا دنبال او هم بفرستد، تکلیفی برای او هم روشن کند، اما خبری نشد. فقط آخر شب، تاجماه خانم پا شد رفت سینی منقل و حقه ی تریاک را به ایوان آورد که انگار آخرین آیین های شب جمعه شازده ملک آرا بود.

اندکی پس از نیمه شب، که همه رفتند خوابیدند، باغ دوباره تاریک و خالی شد، و غلومعلی زردنبو برای قفل کردن در آمد، جاوید هنوز سر پله های مطبخ بیدار نشسته بود.

- هنوز که بیداری تخم جن!

جاوید پرسید:

- آقا دوباره من چیزی نگفت؟

غلومعلی گفت:

- شاید فردا شانست بزنه... امشب که چیزی نفرمودند.

- چطور؟

غلومعلی گفت:

- ما زمینه رو چیدیم. حالا خوب گوش کن، بت می گم باهاس چکار کنی...  
فردا، یا پس فردا، وقتی آقا می خواست بره بیرون، تو دست به سینه میای میری  
جلوشون. دولامیشی دست آقا رو ماچ می کنی. نه، دولا میشی پای آقا رو ماچ  
می کنی. می گی، یعنی با ادب اجازه می خوی که براشون نوکری کنی، همین جا  
باشی، بندگی کنی... تا بعدها ببینی چی پیش میاد.

جاوید در تاریکی به نوکر باشی نگاه کرد. هیچی نگفت.

غلومعلی گفت:

- ملتفت شدی؟

جاوید جواب نداد.

غلومعلی گفت:

- چکنم چه نکنم نداره. همون که گفتم. یا باهاس توی اون تاریکی و کثافت  
بپوسی و مادر و خواهرت هم بپوسن، یا عجالتاً نوکری آقا رو بکنی... تا بعدها  
ببینی چی پیش میاد.

جاوید سرش را تکان داد.

- با درد بساز تا به درمون برسی.

- نه.

- فردا شروع کن. این پا تو وردار حمال، اون پا تو وردار حمال.

- نه.

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست.

- ماهی را هر وقت از آب بگیری مرده ست.

سرش را انداخت پایین و دیگه بلند نکرد. شنید که غلومعلی رفت در باغ را  
قفل کرد. و شنید ته انباری کسی ناله می کرد. لابد مادرش بود که خواب بدی  
می دید. یا لابد افسانه بود که از درد و گرسنگی مویه می کرد.

تمام شب میان تاریکی نشست، رأی و اراده ش را در مغزش مرور کرد. او

هرگز پای ملک آرا را نخواهد بوسید. این رفتار یک آزاده نیست. او جلو ملک آرا می رود، می ایستد، درست... اما برای اینکه راستی و درستی داستانش را بگوید، و حقش را بخواهد. همین.

## فصل ۱۳

صبح جمعه خبری نشد. باغ خلوت و ساکت ماند. بعد از ظهر یک کالسکه و چند تا مهمان آمدند و ساعتی توی تالار با ملک آرا بودند. ملک آرا بیرون نیامد. جاوید منتظر نشست. انتظار، و سستی بیهوده ماندن، داشت دیوانه اش می کرد. بامداد روز شنبه، او آماده بود. از سپیده دم مترصد، آمد سر پله ها نشست. چیزهایی را که باید به ملک آرا بگوید، در ذهنش آماده کرده بود و چندین بار مرور کرده بود. تمام حیاط و باغ نیز برای ورود ملک آرا جارو شده و آبپاشی شده و آماده بود. نوکرها و سایر مستخدمین دور و بر کالسکه توی باغ منتظر پایین آمدن ملک آرا بودند. حتی میرزا اصغر خان با عصا و دفتر آمده لب حوض ایستاده بود.

نزدیک ظهر ملک آرا با سرفه و اِهِن و تُلَب از بالای ایوان و پله ها پایین آمد. هر یک از مستخدمین از زیر چشم او را می پایید، و به کاری مشغول بود. علاوه بر میرزا اصغر خان، غلومعلی، ابوتراب، یک نوکر و دوتا از پسرهای بزرگتر غلومعلی توی باغ بودند، و دوتا آخری داشتند با لُنگ و دستمال بدنه ی کالسکه را صیقل می دادند. جاوید بلند شد و برای نخستین بار پس از پنج روز اخیر از سوراخی زیر زمین مطبخ خارج شد، به طرف کالسکه ملک آرا آمد. اول میرزا اصغر خان جلو رفت، چند کلمه ای با ملک آرا صحبت کرد، تعظیم

کرد. بعد غلومعلی دست به سینه رفت جلو، او هم دو سه کلمه رد و بدل کرد و تعظیم کرد. ملک آرا آمد کنار در کالسکه ایستاد، مکث کرد. جاوید از کنار دیوار قدمی به جلو برداشت، زیر لب سلامی کرد. اما هنوز لبانش را درست باز نکرده بود که ملک آرا با عصای مرصع به طرف پسرک اشاره کرد. از غلومعلی پرسید:

- اینکه؟

نوکر باشی گفت:

- بله، حضرت اشرف...

ملک آرا گفت:

- اگر این می خواد نوکر من باشه، و هر روز چشم های من تو روی کتیفش بیفته، باید اول حسابی آدمش کنید تا مردم پشت سر ما حرفی نزنند.

جاوید نفهمید درباره چه حرف می زنند.

غلومعلی گفت:

- چشم حضرت اشرف.

او هم لابد هنوز نمی دانست.

ملک آرا دستور داد:

- اوسا ذبیح رو خبر کنین.

- چشم حضرت اشرف.

- زود، همین الان.

- بله، الساعه، حضرت اشرف.

دوید. به یکی از پسرهای چیزی گفت، و آن پسر فوری از، باع برید بیرون، و توی بازار چه غیب شد.

جاوید هاج و واج مانده بود که اوسا ذبیح کیست و موضوع چیست. قدم دیگری جلوتر به سوی ملک آرا برداشت، خواست چیزی بگوید، اما ملک آرا عصایش را آورد بالا، و گفت:

- خفه، خفه...

بعد شاهزاده قاجار به طرف مباشرش رفت، و مدتی با او مشغول شد. ده دقیقه بعد، پسری که دنبال اوسا ذبیح رفته بود، به همراه عاقل مردی کیف به دست برگشت. این مرد سفیدرو و سیبل کلفت بود، با قیافه ای بین سلمانی ها - قصاب ها. او آمد توی باغ رفت جلو، دست ملک آرا را گرفت و بوسید، و تعظیم و عرض سلام بندگان کرد.

ملک آرا با عصایش به سوی پسرک اشاره کرد. خطاب به اوسا ذبیح گفت:

- اونه... یالا بخوابونش، و حلالش کن.

اوسا ذبیح جاوید را برانداز کرد. گفت:

- چشم حضرت اشرف.

ملک آرا گفت:

- همین الان.

اوسا ذبیح گفت:

- به چشم حضرت اشرف...

به سوی نوکرها نگاه کرد، گفت:

- یک پتو و یک سینی و یک بادیه آب جوش بیاورید... بخوابانیدش همین جا

لب باغچه.

جاوید اول خیال کرد می خواهند سرش را ببرند. بعدها حسرت خورد چرا

نبردند.

غلوعلی دنبال پتو و سینی و آب جوش رفت. ابوتراب شلاق به دست به

طرف پسرک آمد که دست او را بگیرد، جاوید خودش را با فشار و خشونت عقب کشید.

ابوتراب گفت:

- نترس بزمجه... کاریت نمی کنن...

- ولم کنید.

- باهاس حلال و مسلمون باشی.

زد زیر خنده.

- نه.

- فقط می خوان ختنه کنن.

- نه!

و به گوشه ی باغ دوید.

ملک آرا داد زد:

- بگیرید، بخوابانیدش...

و با این فرمان آن روز صبح شوم بزرگترین الم شنگه ی فرار و تعقیب که خانه ی ملک آرا و زیر گذر هرگز به تاریخچه ی خودش ندیده بود آغاز شد.

اوسا ذبیح داد زد:

- بگیرش، بخوابانیدش.

- بگیریدش!

- بخوابانیدش!

و همه ی ماجرا سایه ای از مسخرگی و لوده گری هم داشت...

جاوید دور باغ می دوید، و ابوتراب، اوسا ذبیح، دوتا پسر غلومعلی خان، حتی میرزا اصغر خان چلاق دنبالش می دویدند، و نمی توانستند او را بگیرند. داد و قال و فریاد راه افتاده بود. حتی اسبهای کالسکه ملک آرا داشتند رم می کردند.

- بگیریدش.

بعد دو سه تا بچه خرده ی دیگر هم از حیاط بیرونی دویدند آمدند و به گروه تعقیب کنندگان اضافه شدند. وقتی غلومعلی هم با پتو و سینی و بادیه آب جوش آمد، ملک آرا گفت:



- بدو، بگیرید، بیاریدش.

غلامعلی هم چیزها را کنار باغچه گذاشت، او هم با فتق و ورم بیضه اش شروع به دویدن کرد. به زودی پنجره های اتاق های تاجماه خانم و بی بی گوهر تاج خانم هم باز شدند، زنها هم سرهاشان را کشیده بودند بیرون ببینند چه خبر است.

جاوید می دوید، و نمی خواست او را بگیرند، و کسی هم نمی توانست او را بگیرد. مادرش و خواهرش یادش رفته بود. هیچ فکر و منطقی نداشت. از روی غریزه انسانی فرار می کرد، و نمی خواست او را بگیرند و بدنش را ببرند.

وقتی گوشه ی باغ او را محاصره کردند، او زد از توی دالان گریخت و به حیاط بیرونی رفت. اما اینجا هم به زودی ننه احمد و آشپزباشی و چند تا بچه دیگر که سر و صدای - بگیرید، بگیرید - را شنیده بودند، دنبالش افتادند. جاوید پرید سر دیوار و رفت بالای پشت بام... و بچه ها وعده ای از بزرگترها هم دنبالش دویدند. از روی پشت بام ها می دوید، از روی دیوارها و بام ها می پرید، و بچه ها دنبالش. و طولی نکشید چند تا دیگر از بچه های محله هم به دنبال او افتادند.

منظره ای بود. جاوید از روی پشت بامهای اتاقهای دور تا دور باغ ملک آرا و خانه های اطراف می دوید، می پرید، و لشکر نوکرهای ملک آرا و بچه های محله هم دنبالش. دست آخر، وقتی می رفت که از روی یکی از پشت بام های ملک آرا روی پشت بام خانه ثریا خانم بپرد، پایش سر خورد، افتاد روی لبه دیوار باغ، از آنجا هم افتاد توی باغچه. بچه ها ریختند روی سرش، او را گرفتند. کشان کشان آوردندش. او تقلای مرگ و زندگی می کرد، و بچه ها آوردندش لب حوض، جلو ملک آرا، که هنوز آنجا غضبناک ایستاده بود. بقیه بزرگترها هم به تدرج نفس نفس زنان، و فحش گویان رسیدند.

ملک آرا گفت:

- اوسا ذبیح، بخوابونش پدرسگ پدرسوخته رو...

بچه ها و بزرگترها کتف و بازوی او را گرفته بودند، زور می زدند. ملک آرا حالا با غیض و دست به کمر ایستاده بود. غلومعلی پتو را انداخته بود لب باغچه. اوسا ذبیح در کیف سیاهش را باز کرده بود. اما چه کسی می توانست جاوید را روی پتو بخواباند؟ هیچ کس، و انگار هیچ نیروی، حریف خواباندن او نبود. میرزا اصغر خان حالا لنگ لنگان آمد جلو، به ابوتراب اشاره ای کرد. ابوتراب چماقی از بند کمرش درآورد، و بلند کرد محکم توی سر پسرک کوبید. ضربت مرگ و از پای درآمدن بود، اما جاوید آن را هم تحمل کرد، ایستاده باقی ماند. ملک آرا فریاد زد:

- بخوابونیدش...

حالا دیگر موضوع ختنه و حلال کردن و مسلمان کردن نبود. حالا موضوع سرکوب کردن و از پای درآوردن یک پسر جسور و نابکار خارجی بود که به حریم این خانه تجاوز کرده بود! سرپیچی و خرابکاری می کرد. همه بزرگترها یکجا دور و بر جاوید ریختند، او را گرفتند، توی سر و کله اش زدند، بلندش کردند که روی پتو بخوابانندش، اما جاوید می لولید، تقلا می کرد، از لای دست و پایشان بلند می شد، نمی گذاشت. بدنش مانند یک بره کوچک، اما یک بره جادویی بود که از دست یورش کنندگان خود می لغزید، و پرواز می کرد. نیرویی که در او پیدا شده بود، شگرف و باور نکردنی بود. خودش هم نمی فهمید و نمی دانست. اما مغلوب نشدنی بود. گرچه احساس می کرد که زیر دست این همه فوج مهاجم نمی توانست برنده باشد. آنها نمی توانستند او را مغلوب کنند - اما می توانستند او را نابود کنند - و داشتند می کردند. فکر مادرش و فکر افسانه افتاد. در فکر جان و غرور خودش هم بود. داد زد:

- خیلی خوب، ولم کنید... صبر کنید!

جمعیت یکهو با حیرت ساکت و هاج و واج فرو ماند.

جاوید خودش را از چنگال آنها آزاد کرد. گفت:

- خیلی خوب... ولم کنید، خودم می خوابم... اگر کسی می خواد منو ببره، من خودم باید بگذارم.

وقتی آزاد شده بود رفت وسط جمعیت روی پتو ایستاد. رو به ملک آرا و اوسا ذبیح کرد. با دوتا دست خودش شلوارش را گرفت و با تکان کشید پایین گفت:  
- بیایید ببرید بد مصبا... مال شما.

شلیک خنده از میان مردها بلند شد. اما او اهمیت نداد. زیر لب نیایش کرد، و گرفت خوابید. بدنش را به آنها عرضه کرد.

بدن کوچک و زیبایی داشت، و حالا از اینکه مجبور شده بود آن را برهنه و باز جلو این مردم و جلو آسمان تسلیم آنها کند، بغض توی گلویش، و اشک توی چشمانش می سوخت. (فره روته: آشور زرتشت، آستویه هومتیم منو، آستویه هم ختم و چو آستویه هورشتم شیوتنم.) به اهورامزدا شهادت داد، نیایش کرد، و از او خواست او را یاری کند، اشک او را و غرور او را نگهدارد دو انگشت خود را از پشت میان دندان هایش گذاشت و گزید.

اوسا ذبیح حرف او را باور نکرد. ابوتراب و غلومعلی را صدا کرد و به آنها گفت هرکدام روی یکی از پاهای پسرک بنشینند، سفت بگیرندش، که تکان نخورد. به دوتا پسرهای غلومعلی هم گفت که روی دست های او بنشینند. بعد خودش کنار میان تنه جاوید زانو زد، لنگ و قدیفه سفیدی زیر پای پسرک انداخت. از توی کیفش دوتا چوب باریک و یک تیغ تیز و مقداری پنبه و تنتورید درآورد همه را کنار دستش توی سینی چید. جمعیت ایستاده بودند، نگاه می کردند، بعضی ها متلک می گفتند، خنده و مسخره می کردند.

اوسا ذبیح دوتا چوب باریک را به یک دست گرفت و پوست قسمت سر آلت را جمع کرد و بین دوتا چوب گرفت و فشار داد. بعد تیغ را با دست راست برداشت آورد جلو. بسم اللهی گفت. پوست را برید. خون فواره زد.

اما در آن لحظه چیزی که بیشتر از تیغ تیز اوسا ذبیح او را رنج داد، این بود

که از گوشه ی چشم مادرش را دید که سر پله های زیرزمین آمده بود، گریه و لابه می کرد. زن بیچاره از این شوک و بدبختی تازه انگار زبانش را باز یافته بود: و با ضجه به مردم التماس می کرد، گریه می کرد. جاوید هم چنین چادر گلدار ثریا خانم و حتی چادر سفید و کوچک لیلا را دید که آنها نیز آمده بودند ببینند این همه سر و صدای باغ از چیست.

مادرش این مراسم را دید. تمام زنهای هم این مراسم را دیدند.

## فصل ۱۴

زیر بغل هایش را گرفتند، بلندش کردند، و درحالیکه لنگ به کمرش بسته شده بود آوردند و از بالای پله های مطبخ پایینش انداختند. شلوار سفیدش را هم پشت سرش پرت کردند. روی آجرهای کف مطبخ کنار مادرش افتاد. میان درد و سوزش زخم ها، صدای ملک آرا را از بالا توی باغ می شنید که با دخترش ثریا خانم، که می خواست به خاطر او میانجیگری کند، دعوا می کرد، و او را به خاطر حمایت از یک بی سروپای جسور سرزنش می کرد.

خودش را روی زمین مطبخ بلند کرد، از جا برخاست، هر جور بود مادرش را هم که از حال رفته بود بلند کرد، به انباری آورد و سرور خانم میان تاریکی و روشنائی نشست و با چشم های خالی و ترس خورده محو نگاه کردن پسرش شد. از آنچه بیرون گذشته بود درست خبر نداشت. وقتی در نور اندک انباری، سر و صورت خونی، اندام خمیده و پایین تنه ی لنگ پوشیده ی پسرش را دید و متوجه سیل خون روی پاهای او شد، باز ضجه ای کشید و دو دستی توی سر و گیسوان سفید خودش زد. زن بدبخت لابد خیال کرد پسرش را از مردی انداخته بودند.

- وای بچه م. پسر م.

جاوید میان تعجب و بهت و درد، مادرش را آرام کرد. و درآغوش خود گرفت.

از اینکه مادرش نطق و زبان خود را یافته بود شادمان شد. انگار یک بلا و کوفت تازه، قیمت و کفاره پاک کردن زنگار بلا و کوفت کهنه ای شده بود. مادرش را بوسید و به او گفت که چیز مهمی نیست، آنها او را فقط ختنه کرده بودند، چون خیال می کردند او حاضر شده برای آنها نوکری کند. به او گفت خوشحال است که او زبان خود را یافته است.

سرور خانم حالا به گریه قطع نشدنی و بدی افتاده بود - گریه و ضجه ای که انگار از ته شکم و سینه و جگر و حلقوم و مغزش بیرون می ریخت. جاوید گذاشت گریه کند. خودش هم گریه کرد. دلیل زیادی برای گریه کردن داشتند. حتی افسانه کوچولو هم در خواب حق حق گریه می کرد.

پس از مدت زیادی گریه، مادرش از حال رفت، خوابش برد. جاوید خودش از شدت درد خوابش نمی برد. نشست و فکر کرد، به فرار اندیشید - هرچه زودتر، به محض اینکه خودش توانایی حرکت پیدا می کرد باید از این دخمه می رفتند. راه را تا خیابان جلیل آباد یادش بود، بلد بود. از آنجا تا دروازه شاهزاده عبدالعظیم راهم تا حدی به خاطر داشت. آن روز مش خداداد کالسکه چی، گارد ماشین دودی (ایستگاه خط آهن) شاهزاده عبدالعظیم را در خیابان خراسان به او نشان داده بود، که خیلی هم شلوغ بود. آنها، می توانستند با ماشین دودی از تهران خارج شوند. میان انبوه جمعیت لابد کسی متوجه آنها نمی شد، اگر نوکرهای ملک آرا هم دنبالشان می آمدند پیدایشان نمی کردند... اما پول - پول لازم داشتند از کجا می توانست کمی پول گیر بیاورد؟ کاش مقداری از سکه های خودش را جای دیگری قایم کرده بود. چقدر درد و رنج و دوز و کلک در این شهر بود که او خبر نداشت. شاید می توانست اندک پولی از ثریا خانم قرض بگیرد. چطور؟ کاش پشیزی از آن همه پول پدرش باقی مانده بود.

مادرش در خواب ناله کرد، آه بلندی کشید.

جاوید به موها و صورت مادرش دستی کشید. اما وقتی او چشمانش را باز

کرد، نخستین حرفی که جاوید از مادرش پرسید درباره مرگ پدرش بود.

- مادر...

مادرش گفت:

- من... من می توئم حالا حرف بزئم... شکر پروردگار... تو حالت خوبه

جاویدم؟

- مادر، پدر من چه جوری مرد؟

چهره سرور خانم باز مات شد. ماتم و درد کهنه روحش را گرفت. چشم

هایش پر اندوه و تیره به دیوار سیاه رفت. گفت:

- او را زدند، فلک کردند، زیر فلک و کتک - کشتندش.

- فلک؟

- خواباندنش توی باغ، پاهاش را گذاشتند توی چوب و طناب، همانجا که تو

را خواباندند. با چوب زدندش، زدند کف پاهاش، زدن توی سرش، تا همون زیر

فلک تموم کرد...

جاوید به چشم های ماتمزده مادرش نگاه کرد، حالا می توانست حرفهای او

را باور کند - حالا همه چیز را باور می کرد. و پدرش مرده بود.

پرسید:

- چرا... چطور شده بود؟

سرور خانم گفت:

- نمی دانم. شازده با او حرفش شد. یکهو سر غیض و غضب افتاد. نمی دانم

سر چه بود. آنها بالای ایوان بودند. ایستاده بودند، حرف می زدند. من و افسانه

گوشه حیاط دم در نشسته بودیم. پروردگار من، چه روزی... چه روزی. همان روز

اول بود. ما نمی دانستیم، گفتند از یک جا اوقاتش تلخ بود - تلافی اش را سرما

درآورد - توی ایوان نشسته بود، ناگهان بلند شد، و من دیدم با عصای دستش

زد توی صورت پدرت... بعد نمی دانم، فیروز آقا بلند شد رفت جلوش چه جوابی

را داد که ملک آرا داد زد: «ای پدر سوخته گبر نامسملون...» بعد گفت فلک را آوردند. گفت: آنقدر این پدر سوخته رو بزنی که دیگه بلند نشه، جواب مرا نده... و نوکرها هم درست همان کار را کردند... بعد هم که ملک آرا با کالسکه رفت، نوکرها ریختند و پدرت را چاپیدند، و هر ریزه از مال و پولش را نفهمیدم - هر کدامشان... همه شان بردند...

می فهمید. مادرش را نوازش کرد.

درباره مرگ و جنازه پدرش پرسید. سرور خانم از جنازه شوهرش خبر نداشت. پس از مرگ فیروز آقا نوکرها زن بیچاره را به حیاط بیرونی برده بودند، یک روز آنجا نگهداشته و بعد به این دخمه آورده بودند. او هرگز خبری از جنازه شوهرش نیافته بود.

چشم های سرور خانم حالا باز پر از اشک بود. چشم های جاوید پر از آتش انتقام بود. گفت:

- دست کم او جلو این مرد ایستاد و حرفش را زد.

سرور خانم با گریه گفت:

- نه! نباید این کار را می کرد.

- مادر! باید...

- فایده اش چه بود. فایده اش چیه؟

جاوید گفت:

- تو خودت هم می دانی مادر که فایده اش چیه... تو هم یک زرتشتی هستی. بابا هم می دانست.

سرور خانم سرش را انداخت پایین. اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد. گفت:

- من یک مادرم... می خوام زنده بمانم.

جاوید گفت:



- من ترا زنده نگه می دارم.

- من می خوام بچه هام زنده بمانند... من می خوام تو زنده بمانی. من می خوام افسانه زنده بماند.

- دل نگران نباش، زنده می مانیم.

- این که گناه نیست... این گناهه؟

- نه. گناه نیست.

سر مادرش را به سینه خود فشرد. دیگر حرف نزد. ساکت ماند. گناه یک چیز بود، ننگ چیز دیگری بود.

سرور خانم پاهای خون آلود پسرش را نگاه کرد. آنها را واریسی کرد. دستمالی برداشت، رفت آن را خیس کرد آورد، نشست و خون ها را شست. درحالیکه گریه می کرد، دوباره آنچه بر سر شوهرش آمده بود، انگاری که برای خودش حرف می زد، تکرار کرد. بعد آنچه را که بر سر خودش و بچه ی کوچکش در این هفت ماهه آمده بود روایت کرد. حرفها و عقده هایی که تا پایان عمر خودش و عمر جاوید (مقدر بود) که مالیخولیای مغزهای آنها باشد.

## فصل ۱۵

آن روز غروب، آخرین ذره های روشنی انباری مطبخ داشت می مرد، که جاوید صدای یک نفر را از بالای پله ها شنید. صدای کلفت و ضربه ی چماق غلامعلی نبود. صدای خفیف زنی بود یا بچه ای بود. مادرش خواست بلند شود، برود ببیند چه کسی است، جاوید نگذاشت. هر جور بود پا شد خودش را بالای پله ها رساند.

لیلا بود. دختر بچه کلفت ثریا خانم، با چادر سفید کوچکش گوشه ی پله ها کز کرده بود. یک دستش یک بادیه مسی بود. دست دیگرش یک لیوان روسی بزرگ پر از مایعی سفید بود. خیلی کوچک و فرشته آسا به نظر می رسید. گفت:

- سلام... حالت خوبه؟

جاوید گفت:

- سلام...

لیلا آمد پایین پله ها، و آنچه را که آورده بود به او داد.

جاوید گفت:

- اینها را کی داده؟

لیلا گفت:

- اینها رو ثریا خانم داده ....

جاوید با دست لرزان آنها را گرفت، تشکر کرد. و از اینکه لیلا او را با لُنگ خون آلود می دید خجالت کشید. لیلا یک دو ریالی طلا هم گوشه ی دست جاوید گذاشت. جاوید سرش را انداخت پایین که به انباری برگردد. لیلا هم صورتش سرخ شده بود، سرش را انداخته بود پایین. پیش از اینکه برگردد برود، به پسرک گفت:

- تو... حالت خوبه؟

جاوید گفت:

- بله، بله... هیچی نیست.

نمی خواست با لیلا حرف بزند. نمی خواست با هیچ دختری بجز پوران حرف بزند، بویژه با این لنگ خونی دور کمرش. لیلا گفت:

- حال مادرت و آبجی کوچولوت چطوره؟  
جاوید گفت:

- خوبند... زنده اند.

به چشم های پسرک نگاه کرد و گفت:

- قضا و بلا بوده. هیچی نیست. می گذره.  
جاوید گفت:

- متشکرم...

- باشه.

- از قول ما به ثریا خانم بگو بسیار متشکریم، منت گزاریم.  
لیلا گفت:

- ثریا خانم باهاشون قهر کرده.

- نه... نباید.

- خیلی بدش اومده...

جاوید گفت:

- ارزش نداره.

لیلا گفت:

- هروقت چیزی خواستی، به من بگو.

جاوید گفت:

- نه، نه... شما هم زحمت نکش.

- زحمت نیست.

- تو هم به مکافات می افتی... برو، برو، خداحافظ.

لیلا گفت:

- من فردا میام این ظرف ها رو می برم.

جاوید گفت:

- متشکرم برو.

لیلا به او نگاه کرد.

جاوید:

- خداحافظ.

لیلا رفت. جاوید ایستاد، تا لیلا بالای پله ها توی باغ ناپدید شد. خودش پیش

مادرش برگشت.

بادیه مسی پر از قیمه پلو و رویش چند تکه نان سنگک بود. لیوان بزرگ روسی پر از شیر بود. اما چیزی که جاوید به آن فکر می کرد، دو ریالی طلا بود، که توی دستش بود: وسیله فرار و رسیدن آنها به خانه می شد. در دلش از ثریا خانم سپاسگزاری نمود. سرش را بلند کرد و به اهورامزدا پروردگار نیکی و مهر نیایش کرد. و فکر کرد اگر در این خانه دین و آیینی وجود داشت، یا گوهر انسانی وجود داشت در روح این زن وجود داشت.

## فصل ۱۶

سه شب بعد، ساعتی پس از نیمه شب، جاوید باز سر پله ها نشسته بود. منتظر بود. بقچه و اندک بار و بندیلشان را بسته بود، آماده بود. مادرش هم پای پله چمباتمه نشسته بود، آماده ی حرکت بود. افسانه بغل مادرش خواب بود.

سرور خانم آه خسته ای کشیده و گفت:

– هنوز فکر می کنی پیداش می شود؟

جاوید گفت:

– بله. گفت وقتی خوابیدند، و همه جا خلوت بود، می آید از روی پشت بام خودشان راه هست، می آید توی حیاط بیرونی، بعد اگر هیچ کس نبود می آید در را برای ما باز می کند.

سرور خانم گفت:

– سپیده زده، خروس ها دارند می خوانند.

– هنوز وقت هست.

– شاید خودش خوابش برده، یا شاید فهمیده اند گرفتندش انداختندش یک جا توی صندوقخانه حبسش کرده اند.

– شاید.

– من می ترسم.

- جرأت کن، مادر... و حوصله کن.

سه روز و سه شب اخیر برای او ادامه ی جهنمی از انتظار و دلهره تلخ گذشته بود. تنها ارتباط گهگاهی او با بیرون دو سه بار دیدن لیلا بود، که چند بار بالای پله ها آمده بود، هر بار غذایی چیزی آورده بود. غلومعلی و ابوتراب با اکراه به لیلا اجازه می دادند... نمی توانستند نگذارند. دستور ثریا خانم بود. لیلا خودش هم، سالها بود در این خانه یا در خانه ثریا خانم بود، در این خانه به دنیا آمده بود، و جزیی از زندگی خانواده ملک آرا و دخترش بود. به هر حال هر بار غلومعلی یا یکی از نوکرها دنبال لیلا می آمدند، توی حیاط می ایستادند، تا لیلا کارش را تمام کند، و برگردد. (یک بار غلومعلی خودش آمد که جاوید را ببرد، به کاری مشغول کند، اما جاوید گفت بود که پاهاش هنوز مجروح است و نمی تواند.)

پریروز غروب که لیلا تنها آمده بود، جاوید، اگرچه برخلاف میلش بود، مدتی با او حرف زده بود، از او خواسته بود کمک کند، پنهانی، شب، آخر شب، بیاید در حیاط بیرونی را برای آنها باز کند، تا آنها از خانه بروند. لیلا ترسیده بود. گفته بود نمی تواند. اما دیروز که پسرک باز مطلب را پیش کشیده بود، باز خواهش کرده بود، لیلا بالاخره گفته بود شاید... اما می ترسید. جاوید به او گفته بود شب وقتی همه خوابیده بودند از راه پشت بام یواشکی بیاید. لیلا گفته بود، شاید، تا ببیند. جاوید حالا امشب خودش هم نمی دانست که چقدر براستی می توانست به لیلا اعتماد بکند، یا نکند. لیلا گرچه انگار دلش می خواست کمک کند، اما سرسری و ترسو بود. و بدبختانه، لیلا تنها امید آنها بود.

مادرش گفت:

- بیخودی معطل هستیم.

جاوید گفت:

- شاید خوابش برده.

- سپیده زده.

- هنوز وقت هست.

- بیا بریم، بخوابیم. این کار را ول کن. من خیلی می ترسم.

- نیم ساعت دیگر هم صبر می کنیم.

- بیا بریم بخوابیم، تو هم حال نداری. زخم داری.

- هنوز هوا روشن نشده.

جاوید خوشحال بود که مادرش فکر و حافظه خود را یافته است.

گوشه باغ، از سوی دالان سایه کمرنگی تکان خورد. جاوید سرکشید. و پیراهن صورتی و شلوار بلند سیاه لیلا را شناخت. لحظه ای بعد لیلا هراسناک و شبح وار کنار او بود.

گفت:

- لیلا... لیلا... متشکرم. در را باز کردی؟

لیلا گفت:

- یالا، یالا. راه بیفتید. من می ترسم.

جاوید گفت:

- چشم، چشم...

بعد پرسید:

- در حیاط باز بود؟

لیلا گفت:

- درشون فقط کلون و چفت و بست داره. در اون حیاط رو قفل نمی کنن.

جاوید گفت:

- پس ما راه می افتیم.

به مادرش که هم اکنون از سیاهی. پاشیر کمی بالا آمده بود - و افسانه را توی بغلش می فشرد - اشاره کرد حرکت کنند. سرور خانم با ترس و لرز راه

افتاد آمد توی باغ. این نخستین باری بود که پس از شش هفت ماه او از این گودال خارج می شد. جاوید به او کمک کرد. راه افتادند.

باغ میان تاریکی و سکوت فرو رفته بود. ماه نبود، فقط چند ستاره تک و توک از پشت ابرهای سیاه پیدا بودند. باد تندی می وزید، و میان درختهای خزان زده می پیچید. اتاقهای دور و بر باغ و تمام باغ در تاریکی و خواب فرو رفته بودند. جاوید و مادرش بچه به بغل دنبال لیلا مانند سایه های گریزان از باغ گذشتند. وارد دالان دراز و سیاه شدند. چشم هایشان در تاریکی می دید، چون به سیاهی عادت کرده بودند. بزودی به حیاط بیرونی رسیدند. لیلا هیس هیس می کرد و آنها را به سکوت و نرمش گریه های دزد شب حرکت می داد. در این جا، او ترسان جلو رفت در حیاط را به آنها نشان داد، خودش رفت، گوشه ای مخفی شد. جاوید کلون در حیاط را کشید، و چفت را باز کرد.

لحظه ای بعد در باز بود.

جاوید برگشت، برای آخرین بار از لیلا تشکر کرد. به او سفارش کرد فوری در پشت سر آنها ببندد و زود به خانه خودشان برگردد. گفت نگران آنها نباشد چون آنها صبح زود با ماشین دودی به شاهزاده عبدالعظیم و بعد هم به یزد می روند. سفارش کرد به احدی چیزی نگوید. لیلا داشت می لرزید. زیر لب چیزهایی مِن و مِن کرد - انگاری از کاری که کرده بود پشیمان شده برد. گفت اگر آنها بفهمند او این کار را کرده تکه تکه ش می کنند. دل و ایمان کمی داشت، آن را هم زود از دست داده بود. جاوید به او دلداری داد، گفت نترسد - فوری برگردد. وقتی در پشت سر آنها بسته شد، جاوید احساس شادی و پیروزی شگرفی کرد. حتی تا این لحظه تصورش را نمی کرد که فرار آنها از این خانه براستی انجام پذیرد. هنوز هم با تمام دل باور نمی کرد. با یک دست زیر بغل مادرش را گرفته بود، با دست دیگر بقیچه را پشت کولش انداخته بود، و با قدمهای تند آنها را از میان تکیه تاریک و خانه ملک آرا رد کرد.



ته میدانگاهی تکیه، سر نخستین کوچه که رسیدند، جاوید ایستاد و سر برگرداند... سایه سیاه خانه ملک آرا را نگاه کرد. تمام تکیه خالی بود، و خانه ملک آرا در سکوت سایه روشن سحرگاه خواب می دید. جاوید آنچه را که در آن خانه سر خانواده اش آمده بود و سر خودش آمده بود، به یاد آورد.

مادرش فکرهای او را فهمید. گفت:

- هرچه بوده گذشت، بیا بریم.

آتشی در چشم های جاوید بود.

سرور خانم گفت:

- جزایشان با پروردگار... راه بیافت...

جاوید گفت:

- مادر، مادر، مادر. شما مگر نمی دانی چه آتشی در دل من هست؟

سرور خانم گفت:

- جزایشان با پروردگار.

جاوید امشب دیگر چیزی نگفت. به آسمان نگاه کرد یاد سخنان عمومی

پیرش بود.

سرور خانم گفت:

- راه بیافت، درنگ نکن.

جاوید گفت:

- وقتی عمو بهرام توی کوه داشت می مُرد، به من گفت او و نیاکان ما آن بالا

توی آسمان هستن، و مواظب من هستن...

سرور خانم گفت:

- می دانم، می دانم. حالا بیا تا دیر نشده.

جاوید گفت:

- ما نباید آن همه پلیدی و ناپاکی را چشم پوشی کنیم، و هیچ کاری نکنیم.

سرور خانم گفت:

- درست، اما امشب نه، امشب موقعش نیست که برگردی توی خانه ملک آرا.  
امشب دور این حرف ها را خط بکش. حالا حالاها موقعش نیست.  
جاوید آهی کشید، گفت:  
- نه.

و تکانی خورد.

سرور خانم گفت:

- عقل و خرد چنین حکمی نمی کند. راه بیافت، عجله کن.  
جاوید گفت:

- اما موقعش می رسد.

برگشت، دست مادرش را کشید، و میان تاریکی از جلو تکیه خانه ملک آرا  
گذشت... دقیقه ای بعد آنها توی پس کوچه ها ناپدید شدند.

## فصل ۱۷

هنوز هوا تاریک بود که به خیابان جلیل آباد رسیدند. لب پیاده رو، جاوید نشست با آب سرد جوی کنار خیابان سر و روی خودش را شست که خواب از کله اش بپرد. بعد بلند شد بچه ی خوابیده را از بغل مادر خسته و ناتوانش گرفت، خودش بچه را آورد. چون نمی خواست به کسی از نوکرهای ملک آرا که شب بیرون از خانه می خوابیدند در این حوالی بربخورند، تصمیم گرفت هرچه زودتر و تندتر به سوی دروازه ی شاهزاده عبدالعظیم (و ایستگاه قطار ماشین دودی) بروند، و تا هنوز هوا روشن نشده از این قسمت شهر دور شوند. هنوز نقشه دقیقی برای مسافرت دراز به یزد نداشت، الان فقط می خواست از تهران خارج شوند و تا غروب به شاهزاده عبدالعظیم و شاید هم اگر شد به آبادی های دورتر برسند.

وقتی به میدان اعدام رسیدند، تک و توک مردم سحرخیز به چشم می خوردند. جاوید و مادرش تند تند پیش رفتند گاهی از مردم نشانی گرفتند. مانند کبوترانی بودند که از قفس گریخته باشند، هراسان، تیزپر و بدون نگاهی به عقب.

به خیابان خراسان که رسیدند، هوا داشت روشن می شد، گرچه آسمان تیره و ابری بود. نانوايي ها، بقالی ها، کله پزی ها، فرنی پزی ها و حلیم پزی ها حالا باز

شده بودند. جاوید دلش می خواست چیز گرمی برای مادرش و افسانه بخرد، اما فقط یک دوهزاری طلا داشت که ثریا خانم برای او فرستاده بود، و آن پول در این دکان ها به احتمال زیاد خرج نمی شد. صبر کرد. پیش رفتند.

رو به روی ایستگاه، جاوید مادرش را کنار دیواری نشاند، بچه را به او داد. خودش به دکان عطاری بزرگی رفت، با مرد عطار صحبت کرد، که مقداری دوا بخرد. البته به این منظور کلی که دوهزاری طلا را خرد کند. مرد عطار با اکراه و بدبینی مدتی او را سر دواند، او را سؤال پیچ کرد، و چم و چون به دست آوردن سکه را از او خواست. جاوید تا آنجا که می شد واقعیت و حقیقت را گفت، که پدرش یک تاجر یزدی است و برای خانه ملک آرای معروف بار آورده بودند، بار می آوردند، و حالا می خواستند تا صبح زود است از شهر خارج شوند. سرانجام معامله سرگرفت، و مرد عطار به او، علاوه بردوا و خرت و پرت خوردنی که جاوید می خواست، مقداری اسکناس و مقداری سکه پول خُرد داد. جاوید از او بسیار تشکر کرد و نزد مادرش بازگشت.

یک نان سنگگ داغ و یک کاسه فرنی گرم خرید و گوشه پیاده روی فرنی پزی به مادر و خواهرش داد. خودش هم نشست و کمی خورد. و در این سحرگاه، خیابان خاکی، و دکان فرنی پزی گرم، و مردم ساده را تماشا کرد. توی دکان مردم مشغول بودند، و زندگی جلو گارد ماشین دودی تهران می گذشت. مرد فرنی پز چهار زانو روی سکوی بین دوتا دیگ بزرگش، دیگ فرنی و دیگ حلیم، نشسته بود، آستین ها را بالا زده بود، با ملاقه دشتش دولا و راست می شد، کاسه ها را پر می کرد، و با خوش خلقی، و آوازخوانان با رتق و فتق کارش سرگرم بود. مردم ناشتا می خوردند. گفتگو می کردند، خوش و بش می کردند. عده ای از کارهای رضاخان سردار سپه تعریف می کردند که این روزها آمده بود دست ظالم اشراف و شازده های زالوی خون ملت را کوتاه کند. دنیا آنقدرها هم جای بدی نبود. اگر مهر بود و پاک طینتی بود.

جاوید احساس شادی و آزادی می کرد.

مادرش را نگاه کرد. سرور خانم با موهای سفید و صورت شکسته و رنگ پریده به بچه اش غذا می خوراند، کمی هم دهان گرسنه خودش می گذاشت. شاید مادرش هنوز می توانست به زندگی ساده بازگردد. جاوید او را در خانه بزرگ و تمیزشان در یزد تصور کرد. سرور خانم با پیراهن بلند لیمویی رنگ روشن بی آستین، از جنس دِپاک زری، در خانه راه می رفت - پنجره های رو به نور را باز می کرد. از باغچه ها گل یاس سوسن می چید، به نخ می کرد، و می آورد و گلهای نخ شده را دور قاب عکس آشوزرتشت می انداخت. اتاق سفید نشیمن با قالی های نایین مفروش بود. آئینه ها و شمعدان های نقره ای اتاق را روشن می کردند. همه چیز بوی پاکی و بوی گلاب می داد. زندگی با نیکی و خوشی و آرامش می گذشت.

سرور خانم هم مانند پسرش در فکرهای دور و دراز بود گفت:

- می دانی من الان دلم چه می خواد جاوید؟

- یزد...

- فقط یک حمام. یک حمام خوب، که این آلودگی و ناپاکی شش هفت ماهه

را از سر و تنم بشویم. و افسانه را هم باید سر و تنش را بشویم. درست نیست.

جاوید می دانست مادرش چه می گوید. گفت:

- اینجا شاید حمام عمومی باشد. اما بهتر است ما هرچه زودتر از شهر

حرکت کنیم.

سرور خانم گفت:

- تمام بدن و تمام جانم بوی بد و کبره ناپاکی این چند ماهه را گرفته.

جاوید گفت:

- می دانم...

خودش هم دلش برای یک حمام لک زده بود - گرچه زخم میان پاهایش

هنوز درد و سوزش داشت.

گفت:

- بزودی مادر. بزودی... شما هفت ماه رنج کشیدی، دو سه روز دیگر هم بردباری کن.

وقتی پاشدند و زیر آسمان ابری سیاه به سوی پله های ایستگاه ماشین دودی آمدند، نم نمک باران گرفته بود. او از چند نفر راه سوار شدن به ماشین دودی را پرسید. به او گفتند باید برود داخل ایستگاه، جلو سوراخی (گیشه) که مأمور امنیه و مأمور بلیت آنجا ایستاده بودند، پول بدهد، بلیت بخرد، تا راهش بدهند توی سالن انتظار. آنها از زیر باران وارد محوطه کوچک ایستگاه شدند، جاوید پولش را توی مشتش آماده کرده بود. مادرش رویش را سفت زیر چادر پاره گرفته بود. جاوید دوتا بلیت صناری خرید، که مأمور خودش آنها را همان جا پاره کرد، و امنیه به آنها اشاره کرد که وارد اتاق بعدی شوند. جاوید بازوی مادرش را گرفت، و از قسمت باز دیوار پشت سر مأمورین وارد اتاق بعدی شدند. نفس راحتی کشید.

همین گذشتن از جلو مأمور امنیه، و ورود به اتاق بزرگ و درهای بسته، به او جان تازه ای بخشید. احساس کرد که سرانجام تهران را پشت سر گذاشته بودند. سفرشان به سوی خانه آغاز شده بود!

در این اتاق جمعیت زیادی از مردهای قبا پوشیده، آخوندهایی با عمامه های سیاه و سفید و سبز، زنهای چادر چاقچوری، و بچه خرده، همه منتظر باز شدن درهای بسته سالن بودند - یک در بزرگ وسط و دو در کوچکتر در دو سمت آن بود. جاوید، مادر و خواهرش را از میان جمعیت آورد جلو، پشت یکی از درهای کوچک، سینه دیوار نشاند. خودش هم نشست. حتی در اینجا هم کوشش می کرد مخفی باشند، کوچک و بی اهمیت باشند، و جلوه نکنند. امیدوار بود کسی از خانه ملک آرا آنها را نبیند. هنوز ته دلش از ترس و دلهره خالی نبود.

جمعیت به تدریج زیاده‌تر و شلوغ‌تر می‌شد. در گوشه و کنار سالن گداها بلند بلند دعا و روضه می‌خواندند. در یک گوشه مردی معرکه گرفته بود، و پرده صحرای کریلا باز کرده از مردم «چراغ» می‌گرفت. در گوشه دیگر یک زن کور آبله رو با لچک و چارقده، و با چادری که به دور بدن خود پیچیده بود، با صدای کلفت و گرفته، روضه می‌خواند، عصا در هوا تکان می‌داد و از ملت پول می‌گرفت، و مردم مرشد ماده صداش می‌کردند.

جاوید ساکت نشست به بود و جمعیت را نگاه می‌کرد، که در سالن میان هم می‌لولیدند، لملمه می‌زدند، داد و قال می‌کردند. ناگهان فریاد مردم بلند شد که «در وا شد»، «در وا شد» و سیل جمعیت روی سر و کله هم ریختند و به جلو هجوم آوردند. چند نفر در واقع روی پا و روی شانه‌های او و مادرش لگد گذاشتند و از روی آنها رد شدند. جاوید به هر ترتیب بود از لای دست و پای مردم بلند شد، و مادر و بچه بغلش را هم بلند کرد، بازوی او را سفت گرفت، به خودش چسباند، کوشید کناری بایستد، تا هجوم جمعیت بگذرد. اما موج آدم آنها را هم مانند کاغذ پاره‌ای روی سیل آب خروشان با خود برد، از میان درِ چوبی غلتاند و از گوشه‌ای بیرون انداخت.

بیرون، حالا باران تند و ریزی می‌ریخت. مردم مثل جانورهای فراری به طرف ماشین دودی می‌دویدند. جاوید پیکر درازی از آهن و چوب را دید. سیل جمعیت از در بیرون می‌ریخت و به طرف قطار می‌تاخت. بیشتر کسانی که با هم بودند دست یکدیگر را گرفته بودند و می‌تاختند، مردها داد می‌کشیدند، و زنها جیغ می‌زدند، و بچه‌ها پرت می‌شدند، جوانها لودگی می‌کردند و کرّه می‌رفتند، و همه به طرف ماشین دودی می‌دویدند.

جاوید نفس تازه کرده بود، بازوی مادرش را گرفته بود، و آماده بود که به سوی گوشه‌ای از قطار برود و از زیر باران نجات پیدا کند، که ناگهان دلش ریخت: درست جلو در بزرگ باز شده، کنار قطار، سه نفر را دید که با چوب و

چماق پشت به قطار ایستاده بودند، و توی جمعیت را نگاه می کردند، جستجو می کردند. آن سه نفر هنوز او را ندیده بودند، اما او راه فراری هم نداشت، نمی توانست به درون اتاق ماشین دودی برگردد چون هنوز سیل جمعیت بیرون می ریخت. اگر همراه مادرش از جمعیت جدا می شدند و به انتهای ایستگاه فرار می کردند زود دیده می شدند. چند ثانیه ماند که چکار کنند. جمعیت به آنها تنه می زدند و رد می شدند. و جاوید عاقبت تصمیم گرفت بهتر است هر جور شده سوار شوند. شاید موفق شوند گوشه ای پنهان شوند. تنها چیزی که در این دنیا نمی خواست این بود که به چنگ آن سه نفر و شلاق و چوب و چماقشان بیافتد: ابوتراب، میرزا اصغر خان، و غلومعلی نوکرباشی.

بازوی مادرش را کشید و به سوی انتهای ماشین دودی دوید. اما در همان لحظه، حتی در میان جنجال و هیاهوی جمعیت، صدای میرزا اصغر خان را شنید که گفت:

- اونا هشون، اونجا...

و ابوتراب گفت:

- خودشون...

و غلومعلی داد زد:

- وایسین حروم لقمه ها.

پای رکاب قطار، آنها سر جاوید و سرور خانم ریختند. جمعیت در آن لحظه آنقدر به خودش مشغول بود که متوجه هیچ نبود. و چه کسی اهمیت می داد؟ و آنچه که بعد زیر باران گذشت، تند و بی چون و چرا، مانند فرو آمدن سایه ی مرگ بود. میرزا اصغر خان عصای چماق ماندش را زیر گلوی جاوید گذاشت و گفت:

- اگه نمی خوای همین جا مادر و این بچه رو بدم زیر چماق له کنند، بی سر و

صدا با من برمی گردی... آقا خودش می خواد به موقع به تو پول بده و با کالسکه



برگردونه تون یزد. کالسه هم همین الان اینجاست راه بیف...  
راه چاره ای دیگری نبود. به مادرش نگاه کرد، که حالا بی صدا گریه می کرد،  
توی سینه اش می زد.  
گفت:

- گریه نکن، مادر. بر می گردیم.

## فصل ۱۸

زیر باران نوکرهای ملک آرا، جاوید و مادرش و بچه کوچک را از ایستگاه بیرون آوردند. آنها را کشان کشان آوردند، توی کالسکه تپاندند. ابوتراب کالسکه را به سوی گذر وزیردFTER تاخت داد. میرزا اصغرخان و غلومعلی عقب کالسکه پهلوی آنها بودند. اولین کتک ها را همان جا توی کالسکه به جاوید زدند، جلوی مادرش و دختر کوچک.

با همه اینها راه برگشت به نظر جاوید زود و تند تمام شد: چون لابد مغزش از کار افتاده بود. از چپ و راست توی سر و شکمش می زدند. میرزا اصغرخان با عصایش توی سر و صورت یا به قلم پاهای او می زد، که این همه دردسر درست کرده بود. غلومعلی نوکرباشی با یک دست وسط پاهای خودش را گرفته بود ناله می کرد، با دست دیگر، هر وقت دلش می خواست توی شکم جاوید می زد و به او فحش آبا و اجدادی می داد.

در باغ باز بود، کالسکه یک راست داخل شد. ابوتراب پرید پایین در بزرگ را بست. میرزا اصغرخان آنها را با لگد از توی کالسکه وسط حیاط زیر باران انداخت. غلومعلی از در مقابل بیرون آمد و به دستور میرزا اصغرخان عجالتاً آنها را به طرف زیرزمین انباری و مطبخ هل داد، تا بعد ملک آرا چه دستوری می داد. بنابراین آن روز - روز به اصطلاح آزادی آنها هنوز ظهر نشده بود که دوباره

ته زیرزمین بدبو و سیاه پرت شده بودند - و نمی دانستند با آنها چه خواهند کرد.

دوسه ساعت گذشت، زمان درازی که برای جاوید تا آن روز بدترین ساعت های عمرش بود، حتی شاید بدتر از روزی که شنید پدرش را زیر فلک کشته بودند.

اوایل بعدازظهر، سر و صدا و بیا و بروی زیادی توی باغ بلند شد. صدای آدمهای زیادی را شنید که می آمدند و می رفتند و حرف می زدند و جیغ و داد می کردند. جاوید حتی انگار صدای گریه چندتا زن و صدای جیغ و گریه لیلا و انگار کتک خوردن او را هم می شنید. نمی دانست آنجا توی حیاط چه می گذرد. باز مدت درازی گذشت.

عصر، در یک لحظه مثل غرش رعد ناگهان صدای فریاد غلومعلی بالای پله ها پیچید که آنها همه را صدا کرد بالا بروند. لابد ملک آرا آمده بود.

جاوید راز و نیاز و نیایش با پروردگار خودش کرد، دست مادرش را بچه به بغل گرفت و از زیرزمین بالا آمد. برخلاف انتظارش آدمهای زیادی در حیاط نبودند. فقط غلومعلی توی باغ بود. ملک آرا خودش بالای ایوان ایستاده بود - دستها به کمر، مثل برج زهر مار. میرزا اصغر خان هم کنارش ایستاده بود. او گزارش تمام کارهای جاوید و جاسوسی ها و عملیات خودشان را به ملک آرا داده بود. ملک آرا لباس سردار و سالاری رسمی و پُرزرق و برقی پوشیده بود، انگار که از مراسم ویژه ای آمده بود، یا به مراسم ویژه ای می رفت. لباسش سرتاپا سیاه بود، با نیم تنه و شلوار و چکمه ی سیاه، با مدال و ملیله و دنگ و فنگ. حتی شمشیر به کمرش داشت.

باز برخلاف انتظار جاوید وقتی ملک آرا حرف زد، مخاطبش جاوید نبود، مخاطب ملک آرا، با خوف و اشمئزازی که به جان جاوید افتاد - مادر جاوید بود. داد زد:

- پس تو پتیاره پرش کردی که فرار کنه هان؟  
 سرور خانم نفهمید. فقط حس کرد با او حرف می زنند.  
 - هوم؟ بله؟ چه فرمودی آق؟  
 ملک آرا داد زد:  
 - زبون وا کردی؟ هان؟  
 - هوم؟ نه خیر، ببخشید آقا! ما خطا کردیم، نفهمیدیم. اشتباه کردیم.  
 جاوید داد زد:  
 - مادر، جلو نرو.  
 - تقصیر تو لکاته بود. تو توی گوشش خوندی که فرار کنه. ای سلیطه گیس بریده.  
 سرور خانم داد زد:  
 - ببخشید آقا... من اشتباه کردم. شما او را ببخشید. بچه ست. من هم چشم،  
 دیگر خفه خون می گیرم، کنیز شما هستم.  
 جاوید گفت:  
 - مادر!  
 ملک آرا داد زد:  
 - میدم چشم های جفت نکبت پدرسوخته تون رو دریبارن. میدم گوش هاتون رو ببرن بذارن کف دساتون. میدم زبونتون رو از بیخ با چاقو ببرن بندازن جلو سگ. میدم گیس های تو لکاته رو از ته ببرن بریزن توی خلا. بعد اون بچه حرومزاده تم می گیرم با دستهای خودم خفه می کنم. بعد میگم همون ته زیرزمین چالتون کنن، نگهدارن تا بیوسین. تا شوماها خاک بر سرای خائن نباشین که برخلاف دستور من گهی بخورین.  
 اینها را گفت و آمد جلو، سرپله ها، اما چون باران بدی می ریخت، ایستاد.  
 گفت:

- بیارینشون این بالا.

سرور خانم داد زد:

- ببخش آقا... ببخش.

ملک آرا گفت:

- اول پاهای اون پدر سوخته رو بزن بشکن که دیگه فرار نکنه.

سرور خانم با مویه و زاری توی سر خودش زد. به سوی ملک آرا ضجه زد:

- آقا او را ببخش... مثل پدرش نکن...

جاوید قدمی به سوی مادرش رفت، تا او را بغل گیرد، آرام کند. گفت:

- مادر، مادر، آرام باش. گریه و زاری نکن.

اما سرور خانم بچه کوچکش را گذاشت زمین، تقریباً انداخت زمین، و با دست های گسترده و به هوا بلند شده، به سوی پله های ایوان ملک آرا دوید افسانه توی گل و باران به گریه و شیون بیشتری افتاد. جاوید بچه را دید اما او هم اهمیت نداد، دنبال مادرش دوید. پیراهن سفید بلندش که خیس شده بود به پاهایش می چسبید، بدجوری صدا می داد، و مانند بالهای شکسته عقابی جلو حرکت او را می گرفت. در آن لحظه ی شوم، احساس می کرد که پایان عمر خودش فرا رسیده است. ترجیح می داد هزار بار به پیشباز مرگ برود تا اینکه اجازه بدهد امروز به مادر او بی حرمتی شود، یا اجازه دهد که آدمهای ملک آرا یا خود ملک آرا انگشتی به سوی مادر او بلند کنند.

- مادر، صبر کن.

سرور خانم زیر باران پایین پله های ملک آرا پایش لغزید، به زمین افتاد - و پیشانی اش به سنگ پله خورد. وقتی جاوید به او رسید، او نقش آجرهای حیاط بود. خون از گوشه پیشانی و از گوشه لبهای نازک او بیرون می زد، و زیر باران شسته می شد. موهای سفید و آشفته اش از زیر چارقد بیرون زده بود، جاوید زانو زد. مادرش را در آغوش گرفت، او را تکان داد، صدا کرد.

اما از لبهای سرور خانم دیگر کلمه ای بیرون نیامد «جز یک آه...» یا «هورا» در چشم هایش هنوز سایه التماسی بود که داشت می مُرد و محو می شد. صدای ملک آرا از بالای ایوان بلند شد که به غلومعلی دستور داد:

– گفتم جفت باهای اون پدرسوخته رو هم بزن بشکن، تا دیگه هوس فرار به کله اش نزنه.

غلومعلی با چماق چوب آلبالویش آمد جلو. او لابد نمی دانست که مادر جاوید هم اکنون در حال مرگ است یا مرده است. ملک آرا و میرزا اصغرخان هم لابد نمی دانستند. یا شاید می دانستند و اهمیت نمی دادند. جاوید در ضربت و ماتم آنچه که به سر مادرش آمده بود، حالا در این دنیا نبود، گرچه بالای سر مادرش زانو زده بود و چهره خون آلود او را نگاه می کرد. غلومعلی بالای سر جاوید آمد. چنگ زد، شانه او را گرفت، و کشید تا قباز روی زمین پرت کرد. جاوید زیر باران تندی که توی صورتش می خورد، سرش را بلند کرد، به صورت و به چشم های غلومعلی نگاه کرد. غلومعلی چوب را بلند کرد، با خشم و عقده غریبی، به کوبیدن ساق های پسرک پرداخت. هر ساق پا را بیشتر از ده دوازده بار با چماق چوب آلبالو کوبید، خون انداخت، زخم کرد، و استخوان هایش را شکست. زخم و شکستی که جاوید را تا آخر عمر چلاق کرد.

## فصل ۱۹

وقتی جاوید چشمانش را دوباره باز کرد، در جای تازه ای بود. در اتاق کوچکی بود، بی پنجره، با سقف کوتاه، دیوارهای گچی تیره، مزین به چند تصویر و شمایل های مذهبی، و زمینی که با زیلو پوشیده شده بود. اتاق بوی تریاک می داد.

در یک گوشه ی اتاق پیرمردی لاغر و ریش سفید با قبای چسبناک سیاه و شبکلاه چرک سیاه، پای منقل چمباتمه زده بود، حقه وافور و انبر توی دستهایش بود. تریاک می کشید. صدای موج موج پک زدن پیرمرد توی سوراخ حقه وافور تنها صدای اتاق بود. کس دیگری در اتاق نبود. جاوید زیر لحاف پاره ای بود، و نمی توانست بلند شود. پاهایش را توی کهنه پیچیده بودند، اما حس و توانایی نداشت.

پرسید:

– آقا، من کجا هستم؟

پیرمرد صورتش را از روی منقل بلند نکرد، موج موج لب هایش ادامه داشت.

جاوید دوباره گفت:

– حضرت آقا!

پیرمرد جوابی نداد، اما برگشت و با اکراه نگاهی به او انداخت.

جاوید باز پرسید:

- آقا ممکن است بفرمایید من کجا هستم؟

صدای موج موج خوابید، و پیرمرد فقط گفت:

- توی خونه ی نزهت الدوله...

- نزهت الدوله؟

- ... شوهر مرحوم ثریا خانوم دختر شازه ملک آرا... خیلی خب، حالا فهمیدی کجایی؟ حالا میزاری به کار و زندگی مون برسیم؟ یک لاشه بی جون بودی خانوم گفت ورداشتند آوردنت اینجا بلای جون ما کردند. خانوم گفته نگرت دارم تا حالت جا بیاد، بنده هم کربلایی هاشم، نوکر و باغبون ثریا خانوم. پس بگیر بخواب، حرفم زن. بذار به کارمون برسیم.

صدای موج موج نفس کشیدن از حقه وافور ادامه یافت.

جاوید روی آرنج دستش نیم خیز شد. از لای در فسقلی اتاق درخت های باغ را نزدیک می دید. اتاقک انگار گوشه باغ بود.

پرسید:

- مادر و خواهرم کجا هستند؟

پس از مدتی پیرمرد سرش را برگرداند، با اخم و بی حوصلگی گفت:

- تصادف بوده، قضا و بلا بود، گذشته. والده ات مرحوم شد. دیروز بردند چالش کردند. خدابیامرزش.

- چی؟...

- همین که گفتم... آبجی کوچولوت رو هم پیش نوکرهای خودشون گذاشتند.

جاوید سرش را روی زمین گذاشت، دستهایش را محکم توی سرش زد. بعد کف دستهایش را روی چهره اش چسباند، رویش را پوشاند، گریه کرد. براستی موج درد و بدبختی را احساس کرد، که زیر پیشانی اش خزید.



مدت زیادی گریه کرد، تا دوباره توانست مغزش را به کار اندازد. شنیده بود که روزگاری زمین پر از درندگان و خزندگان بدشگون و سیاه دل بود. و شنیده بود که یک روز دنیا از نیروهای دروغ و ناپاکی اهریمن بدشگون و سیاه دل تیره می شود. اما نه تا این حد، مانند امروز و نه برای او، نه برای دنیای تنهایی او. امشب همه ی دردها و تیرگی های جهان به دلش بود. امشب احساس می کرد که هرچه از سیاهی و زشتی روسپی ابلیس این جهان برای او گفته بودند، و او را از آن هشدار داده بودند، برای او پیش آمده بود. اهریمن راست بود، همان طور که پیش از این خیال می کرد دنیای اهورایی پاک راست بود.

اشک هایش را پاک کرد، نفس بلندی کشید. پرسید:

– مادر من را کجا خاک کردند؟

کربلایی هاشم جوابی نداد.

– آقا... امروز چند روز است که من اینجا هستم؟

کربلایی هاشم جوابش را نداد.

داد زد:

– آقا؟

دلش می خواست بلند شود و حقه وافور را بگیرد توی کله پیرمرد خرد کند، اما پا و توانایی نداشت.

کربلایی هاشم جوابش را نداد. فقط صدای موج موج هوا کشیدنش از توی حقه وافور می آمد – و بعد فوت دراز دود.

جاوید با صدای نرم تری گفت:

– آقا ممکنه زحمت بکشید دست کم خواهرم را بیاورید اینجا.

کربلایی هاشم جوابش را نداد.

– آقا...

کربلایی هاشم گفت:

- لا اله الا الله. د خفه خون بگیر! بابا بذار به کار و زندگیمون برسیم. د بخواب! د بخواب تا بلند نشدم بگم غلومعلی بیاد یک متکا بذاره روی دهنه روت بشینه تا خفه خون بگیری.

ساکت شد. و ساکت ماند. و روز با تلخی و عبوسی گذشت. کوفتگی و ضعف دوباره او را بخواب برد. وقتی دوباره بیدار شد شب بود. کربلایی هاشم سر نماز ایستاده بود، و صدای بلند و غلیظش توی اتاق فسقلی پیچیده بود. جاوید روی آرنجش نیم خیز شد، و مدت درازی نماز خواندن پیرمرد ریزه را تماشا کرد.

وقتی نماز پیرمرد تمام شد، برگشت به پسرک نگاه کرد. بعد از نماز کربلایی هاشم حالا انگار اندکی دل رحم شده بود. جواب سلام او را داد، و به او گفت بلند شود بنشیند شامی را که برایش از آشپزخانه ی ثریا خانم آورده بودند بخورد. به او گفت باید خدا را دعا کند و شکر کند. جاوید از او تشکر کرد. بعد از او خواهش کرد که به وی کمک کند، بلندش کند تا چند لحظه ای بیرون برود. پیرمرد ریش سفید ریزه، از این حرف خوشش نیامد، و دیگر به او اعتنا نکرد.

جاوید خودش کوشش کرد بلند شود، اما بزودی متوجه شد که نمی تواند بلند شود، بایستد، چه برسد به آنکه حرکت کند، راه برود. در ساق های پاهایش جز درد حس و رمقی وجود نداشت. سایر جاهای پایین تنه اش هم یک پارچه درد بود. نمی دانست زیر کهنه پاره هایی که روی پاهایش بسته بودند، چه به روز پاهایش آمده است. و اهمیت هم نمی داد. فقط می دانست نمی تواند بایستد و راه برود.

روی چهار دست و پا - به هر رنجی بود - آمد جلو، از اتاق فسقلی آمد توی حیاط، نگاه کرد. سرش را بلند کرد. شب سرد بود، سوز می آمد، اما آسمان صاف و پرستاره بود. حیاط خانه ی ثریا خانم کوچکتر از باغ ملک آرا بود، اما فرم ساختمان ها به همان شکل بود: سه طرف حیاط اتاق و ساختمان بود - ساختمان رو به قبله بزرگتر از دو طرف دیگر زیر تمام ساختمان ها، دهنه های زیرزمین ها

مانند دهان های سیاه مردگان باز و ظلمانی بود. این خانه ای بود که از این به بعد او باید در آن می ماند... برای مدتی نامعلوم، و با وضعی نامعلوم، زمینگیر و بیچاره. در دخمه ته مطبخ زیرزمین ملک آرا دست کم امیدی داشت. مادرش زنده بود. خواهرش کنارش بود. امشب تاریکی و خالی بودن باغ مانند کوه مرگ روی سینه اش سنگینی می کرد.

فقط در یکی از اتاق های ساختمان رو به قبله روشنی کوچکی بود. لابد آنجا اتاق ثریا خانم بود. لابد بیدار بود، شاید نشسته بود کتاب می خواند. شاید با بچه اش بازی می کرد. جاوید فکر کرد لایلا کجاست؟ و فکر افسانه بود. با آه و خشم سرش را تکان داد. چقدر دلش می خواست افسانه پیش خودش بود. چقدر دلش می خواست می توانست از این محله بیرون می رفت، از این دام بد بیرون می رفت. اما در تاریکی حیاط به خودش نگاه کرد. با کدام پا؟ ملک آرا به مرادش رسیده بود. « جفت پاهای او را بشکنید تا دیگر هوس فرار به کله اش نزنند. » با این پاها او جای دوری نمی رفت.

پس از استفاده از مستراح کوچک بغل اتاق کربلایی هاشم (به هر رنج و خواری) و پس از شستشو لب حوض، و نیایش، به اتاق برگشت. کربلایی هاشم گوشه اتاق نشسته چرت می زد، خر و پف می کرد. وقتی او را دید سرش را بلند کرد، لعنتی فرستاد، فحشی هم به باد کهنه ای که توی گلو و سینه خودش می پیچید داد. باز سرش را به دیوار گذاشت و به خواب و خر و پف فرو رفت.

جاوید لقمه ای از غذا در دهانش گذاشت، اما بی میل بود. آن را کنار گذاشت و زیر لحاف پاره دراز کشید. لحاف را روی صورتش کشید. صدای خر و پف کربلایی هاشم پیر تمام شب بلند بود. میان درد و عذاب پاهای خودش، و خرناس کربلایی هاشم، جاوید تمام شب به زندگی خودش فکر کرد.

حالا باید چکار می کرد؟ باید از این پس با خودش و با زندگی اش چه می کرد؟ پانزده ساله بود. در این شهر بد اسیر بود. سوگ مرگ و فاجعه پدر و

مادرش از یک سو، روحش را شکنجه می داد. خواهر کوچکش از سوی دیگری در گروگان بود، خودش در دست مردی گرفتار بود که او را تباه کرده بود. افلیج و زمینگیر بود، و هیچ کاری از دستش برنمی آمد.

این تنها شبی بود که در عمرش به حال خودش گریه کرد. و با اهور امزدا - با خدایی که می دید او را رها کرده و فراموش کرده است - حرف زد. چرا من؟ مگر من چه کردم؟ و چرا تا این حد؟ ای پروردگار، ای اهورا مزدای بزرگ - هر که هستی - این چه جور آزمایش و امتحان است که باید بدهم؟ پدر و مادرم چرا؟ آشوزرتشت، آشوزرتشت، پس مهر و نیکی تو کجا ست؟ داوری تو کجاست؟ مگر من با پاکی و راستی و درستی پیش نیامدم؟ مگر دل من از مهر تو، روان من از نور پاک آیین تو، و مغز من از خرد تو پُر نبود؟ چه کار زشت از من سر زد؟ با که بدی کردم. به که دروغ گفتم؟ کجا بی اندیشه رفتم؟ چرا باید از همان فردای روز «سدره پوشان» در این بدبختی بزرگ بیافتم و هر ساعت بیشتر فرو بروم؟ نیاکان من که در آسمان مواظب من هستند چه شدند؟ ای پروردگار بزرگ، چرا همه مرا ول کرده اند؟ گناه پدرم چه بود؟ گناه مادر بیچاره ام چه بود؟ گناه افسانه ی کوچولو چیست؟

تمام شب گریه کرد چون احساس می کرد ایمانش هم دستخوش تردید و سستی شده است. این احساس او را می سوزاند. نه تنها آدم های بی ایمان و بدکار او را با پلیدی، تیره دلی و نادانی زخمه زده بودند بلکه احساس می کرد، از درون خودش نیز زخمه می خورد. احساس می کرد کیش و ایمان مقدسی که او تمام عمر کوتاهش آن را پرستیده و به آن مهر ورزیده بود، در او به تیرگی و چرکی می رفت...

تمام شب گریه کرد. و خرناس گلوی وافورزده کربلایی هاشم در اتاقک فسقلی زبانه می کشید.

## فصل ۲۰

و روزهای بعد که گذشت، جاوید بیشتر در یأس و در فکر بیهودگی زندگی خودش فرو رفت. شب می شد و روز می آمد، و باز شب می شد، و او مانند جانوری زخم خورده و از پا افتاده، زیر لحاف پاره دراز بود. یا تنها گوشه ی اتاق افتاده بود. و تنها کارش تماشا کردن کربلایی هاشم بود که نماز می خواند، می خورد، وافور می کشید، و می خوابید، و خر و پف و خرناس ول می کرد.

در یکی از روزهای اول، یک روز صبح ثریا خانم (وقتی داشت از خانه بیرون می رفت) چند لحظه ای آمد در اتاقک به او سر زد، و با او اندکی مهربانی کرد. دختر بیوه ی ملک آرا چادر ژرژت بژ رنگی پوشیده بود، با کفش های سیاه بسیار شیک. دختر سه ساله اش هما هم با او بود. اما از لیلا خبری نبود در حقیقت جاوید بعد از روز کذایی فرار و دستگیر شدن و بازگشت داده شدن خودشان به خانه ی ملک آرا، آن روز که صدای گریه لیلا را از توی حیاط شنیده بود تا امروز دیگر هرگز لیلا را ندیده بود.

ثریا خانم آمد، در اتاقک گوشه ی باغ را باز کرد، و احوال جاوید را پرسید. جاوید تنها بود، با خجالت از آن خانم تشکر کرد، سرش را انداخت پایین، بعد بلند کرد و گفت از مهر و نیکی آن خانم زنده است. ثریا خانم امروز رویش بیرون بود. و جاوید امروز برای نخستین بار تمام صورت و مقداری از موهای خرمایی

روشن او را می دید. می دید که او هنوز زنی زیبا و جوان است، گرچه اندوهگین و وارفته و دارای بدنی چاق و پف کرده.

جاوید، پس از احوالپرسی ثریا خانم، تنها خواهش خود در این دنیا را از او کرد. گفت:

- خانم، من به شما خیلی مدیونم. عمرم را به شما مدیونم. اما اگر کمک کنید که خواهر کوچک من را اینجا پیش من بیاورند تا عمر دارم این مهر بزرگ را فراموش نمی کنم، ما بزودی زحمت خود را از این خانه کم می کنیم، می رویم. ثریا خانم گفت:

- متأسفانه این کار مقدور نیست. من سعی کرده ام، اما مقدور نیست.

- مقدور نیست؟

ثریا خانم گفت:

- اخلاق و روحیات پدرم به این سادگی ها نیست، پسر جون. پدرم از آنچه که اتفاق افتاده، و بخصوص فرار شماها روی دنده لج افتاده بچه رو قایم کرده، البته داده نوکرها قایم کرده ن.

- چرا؟

ثریا خانم گفت:

- میگه پدر تو خیلی به او بدهکار بوده، پول گرفته بوده، اما چند رقم جنس نیاورده بوده، تو باید بمونی، برای او نوکری کنی، تا حسابش تسویه بشه. جاوید با شگفتی و ناباوری گوش کرد، سرش را تکان داد.

ثریا خانم گفت:

- و متأسفانه برای آنکه بخصوص خود تو را تنبیه کنه که دیگه به اصطلاح فرار نکنی، شنیدم خواهرت رو فرستاده به یکی از باغهای کن یا اوین که داره، و سپرده که بچه رو آنجا نگه دارند.

- کجا؟

- والله ما راستش هیچ کدام دقیقاً نمی دونیم کجا... من خودم از او خواهش کردم که از خر شیطون بیاد پایین، خواهرت رو بیاره اینجا تا بعد شمارو بفرستم برگردید یزد، اما او لج کرده و به من نمیگه بچه کجاست. نوکرهای ذلیل مرده اش هم مثل سگ می ترسند و حرف نمی زنند...

جاوید به حرفهای آن زن گوش داد، و یأسش بیشتر شد. نگاه حسرت آمیزی به دختر ثریا خانم، هما انداخت، که همسن و هم قد خواهر خودش افسانه بود.

ثریا خانم نگاه پسرک را دید، و متوجه فکرهای او شد. گفت:  
- غصه نخور. بالاخره برمی گردونیمش... همه اش تقصیر اون لیلای خر و آتش پاره شد...

جاوید به ثریا خانم نگاه کرد، نفهمید مقصود او چیست.

ثریا خانم گفت:

- اون ذلیل مرده یکی از دو تا سکه دو هزاری را که من نذر داشتم و برای شما فرستاده بودم، خودش برداشته بود، دزدیده بود... خب نذر بچه ام هما بود وقتی سرخک گرفته بود، نذر کرده بودم وقتی خوب شد به مستحق بدم، و من از شما مستحق تر و سزاوارتر گیر نیاوردم. خلاصه، لیلا یکی از دوهزاری ها را برداشته بود و گوشه چارقش گره زده بود، قایم کرده بود. شبی که شما فرار می کنید. اون حواسش نیست، چارقش رو در میاره بشوره، می اندازه قاطی رخت چرک ها. مادرش صبح که می خواد چارقد لیلا را بشوره، پول طلا رو پیدا می کنه. وقتی بالاخره با جیغ و داد و دعوا از لیلا می پرسند، لیلا از ترسش میگه پسر آقافیروز به او پول داده، میگه پسر آقافیروز به او داده بود که درباره فرارش حرفی نزنه. و چقلی می کنه که شماها مجبورش کرده بودید، به او پول دادید که به شما کمک کنه... خلاصه اون ذلیل مرده بود که زیر کتک ابوتراب و میرزا اصغر خبر میداد که شماها فرار کرده بودید و می خواستید با ماشین دودی برید شاه عبدالعظیم و از شهر فرار کنید...

جاوید گفت:

- لیلا؟...

اما به هر حال این توضیح می داد که نوکرها آن روز توی ایستگاه ماشین دودی سبز شده بودند.

- آره، آتش به جون گرفته. من فکر نمی کردم از اون موش اکبیری این کارها بربیاد.

جاوید سرش انداخت پایین. گفت:

- بخت من بوده.

ثریا خانم گفت:

- خب، غصه نخور، پسر. این حرفا چیه؟ خدا بزرگه، درست میشه. همین جا باش تا حالت جا بیاد، ناامید هم نشو... دنیا که آخر نشده. من خودم راضیش می کنم اجازه بده برگردید یزد. دست آبجی کوچولوت رو هم میذارم توی دستت. به سلامتی برمی گردین سرخونه و سامون خودتون. دنیا که آخر نشده...

پسرک خواست پیروشد با چه به خانه برگردم، با این پاهای فلج؟... اما ثریا خانم می خواست برود، جاوید هم دیگر وقت آن خانم نیکوکار را نگرفت. سرش را انداخت پایین، رویش را به دیوار برگرداند.

در روزها و شب های ماه اول، زخم های پاهایش بوی بدی گرفت، و همچون چرک و ریمی ماجرا کرده از آنها مدام خون و آب زرد می رفت. درد مداوم بود. زیر لحاف پاره افتاده بود، و با هیچ کس حرف نمی زد. رو به دیوار می خوابید، و سعی می کرد مغزش را خالی نگه دارد، بی فکر. دیوارهای تیره و کثیف گچی دیدگاه روز و شب او بود.

یک روز دراز و خالی به دنبال شب دردناک و بی خوابی می آمد و شب عبوس و بی خوابی و دردناک دیگری فرو می رفت... او به دیوار گچی کثیف نگاه می کرد. احساس می کرد خودش هم دارد به صورت یک تکه گچ کثیف تیره در می



آمد. آینده ای در بین نبود. زمان حالی در بین نبود. و با حوادث و احساس های اخیر، حالا گذشته هم کم کم داشت برای او مفهوم خود را از دست می داد. آن همه آموزش ها، و آن همه سخنان زیبا و رنگارنگی که از بچگی به او (انگار طوطی وار) یاد داده بودند، اکنون در فکرش مثل رسوب تیره و تلخی ته نشست می کرد و همانند پژواک فراموش شده ای دور می شد و گم می شد. به او گفته بودند که زندگی ایمان و فکر است. به او گفته بودند که زندگی نور اهورایی و ساده است. به او گفته بودند که نیکی در طبیعت پرستی است، و هستی پس از مرگ به روان آدمی زیبایی و جاودانگی می بخشد. اما حالا می دید که زندگی فکر و خلق ملک آراهای این دنیا است. زندگی خشونت های ناگهانی و بی اندازه، خوشی ها و ولخرجی های بی حساب بود. زندگی چوب چماق آبالو بود. زندگی خفه خون بگیر، و اون گوشه بتمبرگ بود. زندگی دروغ ها و چابلوسی های آدم های کوچولو بود. زندگی صدقه سری های یک بیوه زن محروم و تنها بود. زندگی صدای موج موج حقه و بوی تریاک بود.

با درد و چرک خون رو به دیوار خوابید و به گچ تیره نگاه کرد. وقتی جسته گریخته شنید که لیلا را به خانه ملک آرا فرستاده بودند که جلو چشم ثریا خانم نباشد، و لیلا حالا پهلوی خاله اش رقیه بیگم کلفت مخصوص بی گوهر تاج مادر ملک آرا بود، برای جاوید بی اهمیت بود. جاوید از لیلا احساس کدرونی به دل نداشت. نسبت به لیلا هیچ احساسی نداشت. این دختر دوازده ساله هم مانند سایر آدم های اینجا بود، پاره ای از همین دنیا بود. مغزش دیگر از فکر و از امید خالی بود. حتی انگار دیگر امید پیدا کردن افسانه را هم نداشت. امید برگشتن به یزد را هم نداشت. حتی امید و آرزوی دیدن پوران دخترعمویش را هم نداشت. هرگز...

روزی که ثریا خانم، دکتر منوچهر نزهت برادر جوان شوهر مرحومش را که تازه از فرنگ آمده بود آورد که پاهای پسرک را معاینه کند، درمانی بکند، جاوید

نخواست، سرش را بلند نکرد، نگاه نکرد. خودش را به خواب زد. دکتر منوچهر خان نزهت به هر حال به دستور ثریا خانم آمد کهنه پاره های پاهای او را از توی گوشت و استخوان کند و بیرون کشید، با قیچی و سوزن مدت زیادی با پاهای او ور رفت و دست آخر ساق های پاها را، یا آنچه را که از آنها باقی مانده بود دوا زد. استخوان ها را تا آنجا که می شد جا انداخت و محکم توی تنظیف و پارچه پیچید. به او گفت که باید بلند شود و روز به روز کم کم پاهایش را حرکت دهد، تمرین دهد. اگر این کارها را نمی کرد این خطر بود که پاهایش تا ابد چلاق بماند، یا قانقاریا بگیرد و بمیرد. جاوید رویش را به دیوار گچی و کثیف تیره کرد. با درد، جراحی، زخم، رنج، چرک، ریم، خون، آب زرد، کوفت و کالوس رو به دیوار خوابید.

و به این سان آن پاییز گذشت.

## فصل ۲۱

در آن شب برفی زمستانی، در تهران، در گوشه ی اتاقک ته باغ خشکیده ی دختر شازده ملک آرا، زیر لحافی پاره پوره، نیمه های شب جاوید خوابی دید. خواب دید، روی زمین یک دشت، شبیه دشت های کویری و تپه های خشک نزدیک شریف آباد، یا اشک زر، او روی خاک دراز کشیده بود. مُرده بود، یا داشت می مُرد... چشم های بی فروغش به گوشه ای از افق زل و مات شده بود. پاهایش در خاک دفن بود.

شبح سفید پوشی از یک جای دشت پیدا شد، جلو آمد، تا به او رسید. گفت:

– جاوید؟...

جواب نداد.

شبح به او گفت:

– پاشو پسر جان...

جاوید با ناله ی کسی که خفک گرفته باشد به شبح سفید پوش گفت:

– من یک مرده ام.

– نه...

– تو هم یک مُرده ای.

– نه...

- مرا تنها بگذار.

شبح سفید پوش جلوتر آمد، و گفت:

- من یک مرده نیستم...

- ما همه مُرده ایم...

شبح سفید پوش گفت:

- گوش کن تا به تو بگویم من که هستم. من یک مُرده نیستم، یک نام در کتاب تاریخ هم نیست، جسم من شش سده پیش از حمله ی اسکندر به ایران، در این سرزمین از مادر زاده شد، هفتاد سال زندگی کرد، و بعد در خاک فرو رفت، اما من در اینجا زنده هستم.

جاوید سرش را برگرداند.

سفید پوش گفت:

- من هم چون تو رنج فراوان کشیدم. برو سرودهای مرا در آن هفت بخش «یسنا»، «گاتها» بخوان، تا از ناله های دل من با خبر شوی. و تا مرا بشناسی، افسانه و اسطوره پارسی را نمی فهمی. من یک مُرده نیستم، نه من فقط یک ایمان از یاد رفته و پشت گوش انداخته شده ام.

شبح سفید زنده پوش خیره او را نگاه کرد. زبان و سخنان پارسی کهنه ی او نیز برای جاوید نا آشنا نبود.

- فرا رسیدن من به این جهان پیشگویی شده بود. پیران خردمند در کتاب «یشتها» پیدایش مرا با نور اهورایی نوید داده بودند. فرشتگان اهورامزدا به پدر و مادر من شیره ی گیاه «هوم» گل دشت های ایران، نوشاندند. گرچه یک آدمیزاد فانی بودم، اما آنچنان نماندم. گرچه مُردم، مُرده نماندم. همان گونه که زاییده شدنم با رأی و خرد پروردگار بود، زندگانییم نیز با گزینش پروردگار جاودانی است. و کار من در این جهان برانداختن تاریکی و ناپاکی بود.

- وقتی من زاییده شدم، آفریدگان این دنیا از زایش من شاد شدند. همان

گونه که دیوهای اهریمن به ترس افتادند، چون می دانستند که من برای سرکوب کردن آنها آمده ام، و می دانستند پیروزی با من خواهد بود. زایش و پیدایش من پاسخ نیایش میلیون ها رنج دیده و ستم کشیده بود، و میوه ی قربانی شدن شیر «هوم» گل دشت های ایران بود. از ابتدای زندگانی من خود را پرستنده ی پروردگار خردمند گزارش کردم. من نخستین پیامبر پروردگار در یکتا پرستی هستم.

شبح سفید ژنده پوش ساکت ماند. به چشمان بی فروغ پسرک از پا افتاده نگاه کرد. آنگاه ادامه داد:

– در این دنیا، من مورد اهانت ها و هدف تیرهای بلا قرار گرفتم. زمان به زمان یورش های فراوان اهریمن درد و شکنجه ام داد. در بچگی جادوگر عجوزه ای خواست کله ی مرا با سنگ خرد کند. در مورد دیگر، دژخیمان و بندگان اهریمن خواستند مرا در آتش بسوزانند. باز در وقت دیگر یک روز که در دشت بودم فرستادگان اهریمن گله گاوی را به سوی من رساندند. اما گاو جلو، معجزه آسا بالای سر من ایستاد و مرا ایمن نگه داشت. کوشش هایی که برای نابودی من شد بر پایه ی جادوگری، نادانی، بخل، خیانت، ستیزه و آز بود. اما همه بی اثر ماندند. و چه روایت های دیگری که می توانم از فرارهای خودم از دست آن عجوزه ها، روسپی ها و دژخیم های مزدور اهریمن برای تو بازگو کنم.

– در جوانی من خانه و دیارم را رها کردم، به دشت ها، به رودخانه های دشت، و به تنهایی، پناه آوردم. در دنیای سرگردانی، غرق در افکار خودم، یک روز وقتی از رودخانه آب می آوردم، تا با گرد گل «هوم» شیره بسازم، نخستین نور خرد پروردگارم به مغزم رسید. نوری به رویه ی یک مرد آسمانی جلو چشمانم پدید آمد. این روشن تر بن نورهای نور؛ شیدان شید بود، و با من سخن گفت، و مرا از آیین پاک با خبر ساخت. این نخستین «دیدار» و گفتگوی من با اهورامزدا بود. در این «دیدار» بود که او جاودانگی مرا به من آگاهی داد. در این

گفتگو بود که سخن پروردگار که همانا نام اهورامزدا است به من گزارش شد.

- من در سال های بعد هفت « دیدار » دیگر با اهورامزدا داشتم. در این دیدارها و گفتگوها، پروردگار به من وجود دوگانگی، نیکی و بدی، روشنی و سیاهی، زیبایی و زشتی، زندگی و مرگ، جاودانگی و فنا را آگاهی داد. و از این بالاتر: پروردگار لزوم دانستن و خرد این دوگانگی را برای من روشن کرد. و پروردگار همچنین لزوم رأی و گزینشی را که هر انسان از این دوگانگی در پیش دارد به من گوشزد کرد.

- پسر، من فقط سخن پروردگار را به تو گزارش می کنم همان گونه که به دیگران نیز گزارش کردم؛ و من جز این چیزی نیستم. من با پروردگار گفتگو کردم. هرکس باید با زبان خودش، راست و درست، با پروردگار گفتگو کند. هرکس با دانش سخن پروردگار، در گزینش آزاد است. همچنان که هرکس در روز رستاخیز جوابگوی پروردگار است.

شبح سفیدپوش باز مدتی خاموش شد. نفس تازه کرد. نگاهی را به چشمان پسرک دوخت، که اکنون شگفتی و جان تازه ای در آنها راه یافته بود. جاوید خودش دهانش خشک شده بود. دلش باز به تپش تند افتاده بود. شبح سفید پوش باز ادامه داد:

- مردم در ابتدا پیام و سخنان مرا درباره ستايندگی و پرستش پروردگار یکتا با تلخی و خشونت رد کردند، مرا تمسخر کردند. دلهای آنها تیره و سنگ بود. من البته رنج بردم، و پیش از سختی ها، و سرگردانی های سالهای بی شمار، درمانده و خسته ماندم. وسوسه ی روسپی ها و فرستادگان اهریمن نیز مرا آزار می داد، به نابودی تهدید می کرد، به فنا می کشید. اما این وسوسه ها و تهدیدها بی فایده بودند. ایمان من به سخن پروردگار استوار و سرنوشت جاودانی من مخدوش نشدنی بود. من به سخن پروردگار و آیین پاک وفادار ماندم. تا اینکه فرجام خوب و پیروزی با من بود. شاهنشاهان بزرگ مرا و آیین پاک را پذیرفتند.

سخنان پروردگار اهورامزدا، سخنان شاهنشاهان بزرگ شد. آیین پاک، آیین ملی ایرانیان شد. دوره های سختی و تاریکی گذشت، این دوره سخت و تاریکی کنونی هم خواهد گذشت. خداپرستی در ایران جاودانی است. و این همواره آیین ملی ایرانیان خواهد شد. بلند شو، جاوید. با او حرف بزن. تو چون منی، از سختی ها می گذری. همه از سختیها خواهیم گذشت...

ساکت شد. کم کم در سیاهی های دشت سرد فرو رفت. سراسیمه از خواب پرید! انگاری که یک نفر از میان آتش مرکز زمین لگدی توی کله اش زده باشد، پا شد نشست. درون اتاقک، تاریک بود. کربلایی هاشم چمباتمه سینه دیوار کنار منقل خوابیده بود. خرناس گلوی وافورزده اش درون اتاقک را پر می کرد.

مدتی توی تاریکی نشست گوش کرد. اول هیچی نبود. چیزی یادش نمی آمد. فکر کرد انگار صدای جیغ بچه ای او را از خواب پرانده است. فکر کرد صدای جیغ افسانه را شنیده است. در حقیقت، صدای گریه بچه ای، شبیه صدای افسانه را، که از جای دوری می آمد، شنیده بود. اما بعد متوجه شد که صدای هما بچه ی ثریا خانم است که در سحرگاه مهتابی و برف پوشیده گریه می کرد. بعد خواب عجیش را به یاد آورد. شبخ سفیدپوش ژنده و خاک آلود دشت را به یاد آورد. و دردها و کابوس های کهنه ی مغزش مانند بانگ موزیک جنگ بالا گرفت.

از زیر لحاف پاره بیرون خرید. چهاردست و پا آمد کنار دیوار. دست هایش را به دیوار گرفت. « یا آشوررتشت » با هر رنجی بود خودش را بلند کرد. افتاد، باز بلند شد. ایستاد. نفس تازه کرد. درد در تمام ستون فقراتش تیر می کشید. بردباری کرد. ذره ذره پاهایش را کشید و به سوی در اتاقک آمد. لای در پوشیده را باز کرد، و کم کم خودش را خمیده و دردکشان، مانند جزامی ها، از لای در تنگ لغزاند، از تاریکی بیرون آمد، و به جرز دیوار پشت اتاقک تکیه زد، ایستاد.

سپیده دم بود، ماه سفید و پُری در آسمان آبی روشن می درخشید. ستاره های فروزان ماند دانه های الماس تلالو داشتند. برف، باغ خانه ی کهنه را پاک و سفید کرده بود. درخت های خشک مانند شاخه های نور ابدی ایستاده بودند. اکنون خوابش را خوب و تمام و کمال به یاد آورد، و فهمید. (فَرَوَرْتَه) بی را که ماهها بود فراموشی کرده بود، و در گذشته هر روز چند بار هنگام نماز می خواند، به لب آورد. (فَرَه وَرانه مَزده یَسَنو، زَرَه تَشتریش ویدیوو، آهوره دکیشو). استوارم به کیش خداپرستی که از دیو و دورویی پرستی جداست، و آیین خدای هستی بخش و آورنده زرتشت است. و به فکر افسانه بود.



## فصل ۲۲

از بامداد روز بعد، با اینکه پاهایش تا یک وجب توی برف بود، دور حیاط شروع به راه رفتن کرد. چوبی از یکی از درختان باغ کند، و مانند عصا روی آن لنگید، و به تمرین به کار انداختن عضلات خشکیده ی پاهایش پرداخت.

وقتی کربلایی هاشم از اتاقک بیرون آمد که برای دستنماز به پاشیر آب انبار برود، از دیدن پسرک در حیاط از تعجب شاخ درآورد. جاوید به پیرمرد سلام کرد، اما دیگر اعتنایی ننمود. تمام روز، گاه به گاه، تا آنجا که نیرو به پاهایش بود، به راه رفتن و تمرین کردن پرداخت. هر وقت خسته می شد به درون اتاقک می رفت، دراز می کشید، نیرو بسیج می کرد، و دوباره برمی گشت. اهل خانه هم، ثریا خانم و دایه ی قدیمی اش، فاطمه بگم، از دیدن جاوید، و از اینکه در پسرک نیروی زندگی تازه ای دمیده شده خوشحال بودند. پس از یک هفته، او تند تند راه می رفت، گرچه مانند چلاق ها می لنگید.

همچنین از همان روز نخست، از هر که می توانست درباره خواهرش افسانه پرس و جو می کرد. متأسفانه واقعیتی که به او گفته بودند درست بود. افسانه را به دستور ملک آرا به یکی از باغ های او در کن یا در اوین برده بودند: به هر حال افسانه در خانه ی ملک آرا نبود. واقعیت دیگری نیز که برای جاوید مسلم شد، این بود که لایلا (که شاید می توانست خبری از افسانه داشته باشد) در خانه ی

ملک آرا بود، لایلا پهلوی خاله اش رقیه بگم کلفت بی بی گوهر تاج خانم شاگردی می کرد.

هفته دوم، شب یکی از اعیاد مذهبی که دکتر منوچهرخان نزهت با فروغ زمان و هوشنگ میرزا به منزل ثریا خانم آمده بود، ثریا خانم جاوید را صدا کرد آمد، و دکتر منوچهرخان، تنظیف های پاهای جاوید را پس از سه ماه کثیف و زرد شده بودند، از روی زخم ها باز کرد، پاهای او را معاینه کرد، و گفت که بهتر شده اند.

فردای آن روز، جاوید با اجازه ی ثریا خانم، و دریافت اندکی پول، به گرمابه ی عمومی مردانه رفت، پس از متجاوز از چهار ماه که از یزد و خانمانش دور و کثیف مانده بود. کربلایی هاشم خودش او را تا دم در گرمابه آورد و راه و رسم را نشانش داد.

خودش را شستشو داد، پاک کرد، بدنش را کیسه کشید، سر و تنش را چندین بار لیف و صابون زد، بعد در خزینه ی آب داغ آب تنی کرد کاری که در آیین او از ویژه ترین رسم های هفتگی بود. سدره اش را هم که امروز برای نخستین بار پس از روز مراسم « رسایی » یا « سدره پوشان » درآورده بود، همان جا زیر شیر آب با صابون خوب شست، چلانند، و آمد با دقت روی آتش منقل بینه ی گرمابه خشک کرد، دوباره پوشید... جامه ای که رسم بود، و مقدر بود، که او، مانند هر زرتشتی با ایمان، حتی پس از مرگ هم به تن داشته باشد.

پس از شستشو، سدره و لباسش را دوباره پوشید، آمد جلو دخل استاد حمامی ایستاد. یک عباسی پول حمام داد. در آینه کنار دخل چشمش به هیکل و قیافه ی خودش افتاد. از آنچه دید یکه خورد و ترسید. در پانزده سالگی، گرچه تازه پشت لبش سبز شده بود اما حالا با صورت تکیده، گردن باریک و سینه ی تو رفته و پوک، آینه او را مینیاتور آدم عجیب و غریبی نشان می داد، که انگار، گرچه خالقش او را زیبا آفریده بود، اما کولی ها و جادوگرهای دهر او را

هنگام تولد دزدیده بودند و برده بودند و روی بدن و سر و صورتش دستکاری هایی کرده بودند که انتر پیر معرکه این دیار و روزگار شود. پالتو کهنه ای که ثریا خانم به او بخشیده بود که توی سرما بیپوشد، به تنش زار می زد و روی زمین کشیده می شد.

با همه اینها وقتی او آن روز از توی برف های کوچه از گرمابه به خانه آمد یک اراده در سر داشت: که براستی شامل دو کار می شد، یافتن افسانه و بازگشت به یزد. بنابراین می بایست به جان و زنده ماندن خودش برسد، می بایست به زندگی و به خودش احترام بگذارد، و ایمان داشته باشد. یاد جهنم فکری خودش و یاد خالی بودن دردناک روح خودش در چند ماهه اخیر افتاد. چقدر پوچ و چقدر پست شده بود. باید به خودش ایمان داشته باشد. باید به زندگی ایمان داشته باشد. و باید با بدی هایی که به او شده بود مبارزه کند... و این البته او را دوباره به پایه های اخلاقی آیین خودش بازگشت می داد.

## فصل ۲۳

با این مرام و اخلاق بقیه زمستان را به پرس و جو و جستجوی خواهر کوچکش پرداخت.

در ظاهر او خانه شاگرد یا شاگرد باغبان خانه ی ثریا خانم نزهت الدوله، دختر ملک آرا شده بود. با پاهایی که حالا بی درد می لنگید، رفت و آمد می کرد. مقداری از کارهای توی حیاط، خریده‌های جزئی و فرمان های حیاط بیرونی ملک آرا را هم می برد.

نوکرها و کلفت های بیرونی ملک آرا، حالا گذشته او را مانند خیلی چیزهای دیگر پشت گوش انداخته بودند. او را با بی اهمیتی اش، و کمی مسخرگی، قبول کرده بودند. جاوید در همه جا، همیشه، هر وقت اندک فرصتی گیر می آورد در باره باغ های کن و اوین ملک آرا حرف می پرسید. دوتا پسرهای بزرگتر غلومعلی، احمد و محمد که هم سن و سال خودش بودند، و گاهی میان آزارها و تمسخرها با او چند کلمه ای حرف می زدند، در این مورد چیزی نمی دانستند، بزرگترها هم جوابش را نمی دادند، و ردش می کردند، می گفتند فضولی موقوف. جاوید لیلا را هم هرگز نمی دید، تا از او خبری بگیرد. لیلا هنوز در خانه ی ملک آرا نزد خاله اش زندگی می کرد؛ به هر حال جاوید نمی دانست لیلا نسبت به او حالا چه نظر و چه برخوردی خواهد داشت.

هنوز شش ماه اول تمام نشده بود که بچه ها و اهل محل (از آنجا که هرکس در محله لقبی دنبال اسمش داشت، و از آنجا که جاوید با قامت ریز و پیرنمایش همیشه سرش پایین بود و رفت و آمد می کرد) اسم « جاوید جوجو » را روی او گذاشتند. « جاوید جوجو » یا گاهی برای آنها که او را خوب نمی شناختند، «جواد جوجو». « جاوید جوجو بیا »، « جاوید جوجو برو ». « جاوید جوجو نیفتی »، «جاوید جوجو اینو بخوری چند تا... میدی؟»، « سلام، خاک تو مخت جاوید جوجو، کی میری یزد؟... هنوز مرده شورش نمرده؟»، « جاوید جوجو بدو »، «جاوید جوجو آب میاد، واکن بنداز توی حوض»، «جاوید جوجو بیا این کاسه های شله زرد رو ببر»، « جاوید جوجو آنقدر زر زنن »، « جاوید جوجو فضولی موقوف، راه بیفت »، « جاوید جوجو شست پات نره تو چشمت ».

رفتار و زبان نوکرها و کلفت ها با او بد و توأم با پست ترین نوع مسخرگی بود. رفتار و زبان بچه های نوکرها و کلفت ها و حتی سایر بچه های کوچه هم سایه و انعکاس از رفتار و زبان بزرگترها بود. احمد، محمد و محمود بچه های بزرگتر غلومعلی! مرتضی، مصطفی و مجتبی پسرهای میرزا اصغرخان، که همه عین تخم ترتیزیک زود رشد کرده بودند و همه جا ولو بودند، و پسرهای کوچه بطور کلی او را مدام دست می انداختند (به معنی واقعی کلمه انگشتش می کردند) یا با متلک ها، فحش ها و کتک های بیخودی آزارش می دادند. حتی بچه های خانواده های بهتر محله، پسرهای منزل آقای لواسانی یا آقای قریشی، که او را توسری خورده و ساکت می دیدند، با رفتار جاهلانه و نیش زبان اذیتش می کردند. حتی داریوش پسر آقای قریشی هم که تا حدی از جاوید خوشش می آمد و دوستش بود، گاهی وقت ها که او را می دید می آمد جلو و با شوخی اذیت و آزارش می کرد. داریوش جلو او می ایستاد و دست خودش را یکهو جلو صورت جاوید بلند می کرد، اما کله ی خودش را می خاراند. یا لگدش را یکهو وسط پاهای جاوید بلند می کرد، اما سر زانوی خودش را می خاراند. همه انگار آزار

داشتند. محله ای بود که هرکس یک مظلوم می دید، فوری ظالم می شد. هرکس یک دیوانه می دید، فوری دیوانه آزار می شد.

وقتی ایام عید نوروز رسید، با دید و بازدیدها، مهمانی ها، شلوغ بازی های توی باغ و حرف زدن های با این و آن، جاوید عاقبت به دو نکته ی قطعی آگاهی پیدا کرد: ملک آرا فقط دو باغ بیلاقی داشت، یکی در کن و دیگری در اوین. باغ بزرگ کن، باغ میوه، یعنی دارای محصول فراوان توت و شاه توت و گیلان و آلبالو و گوجه بود، این باغ علاوه بر آنکه تفریحگاه گهگاهی ملک آرا بود، محل درآمدی نیز بود، و باغدار های ملک آرا محصول آن باغ را در تهران به دکاندارهای شناس می فروختند. متصدی این باغ، اوایل، مرحوم یحیی خان نامی بوده که ملک آرا در جوانی او را با خودش از سفر خراسان و کابل و آنجاها آورده بود - یحیی خان یک جفت زن دوقلوی خودش، فاطمه بگم و رقه بگم را نیز از خراسان آورده بود - که به ترتیب ندیمه مادر ملک آرا و دایه ثریا دختر ملک آرا شده بودند. باغ اوین پای کوه های شمیران بود، و تا آنجا که جاوید می شنید، بیشتر باغ ویلایی بود، که علاوه بر نهر آب، چمن، گل، و درخت های کهن، ویلا و عمارت مسکونی داشت. ملک آرا تابستان ها در آنجا زندگی می کرد. شایعه بود ملک آرا هر سال آنجا دختری را یا دخترهایی را صیغه می کرد، عیش می کرد، خوش می گذراند. این باغ اخیراً تا مدتی به دست دوتا پسرهای یحیی خان اداره می شد، اما جفت پسرها به دست دهاتی های اوین و درکه کشته شده بودند. شایعه هایی هم درباره آنها بود، که در مورد خوش خدمتی به زندگی شهوانی ملک آرا شورش را درآورده بودند و دهاتی های غیرتی خدمتشان رسیده بودند. جاوید نمی دانست افسانه کوچولو را به کدام یک از دو باغ برده بودند، حتی نمی دانست باغ ها لعنتی در کجای آن همه کوه و تپه های شمال تهران بودند، یا خودش چطور می توانست به آنجاها برود. رفتن به آنجاها علاوه بر وسیله، و بلد بودن راه، جرأت می خواست، و خطرناک بود بویژه با دستورهای اکید و دور شو،

کور شوی نوکرهای ملک آرا.

همه جا یک جور ترس از ملک آرا بود: یک جور فرمانبرداری بی چون و چرا، یک جور تسلیم و در بند بودن مطلق، به وسیله زور و ابهت ملک آرا در نهاد مردم و حتی عادت های مردم جا گرفته بود، که سرپیچی از آن به خاطر هیچ کس خطور نمی کرد. در عین حال همه در پنهانی و پشت سر، ملک آرا را مسخره می کردند.

جاوید در این مدت شش هفت ماه، خودش ملک آرا را فقط دو سه بار از دور دید. اما هیچ وقت نمی فهمید که ملک آرا او را می بیند یا نه - گرچه ملک آرا بی شک از وجود کلی این پسر در خانه دخترش خبر داشت. جاوید می شنید که ملک آرا این روزها بیشتر بدخلق و عصبانی است، و زیاد در دستگاه دولت نفوذ ندارد. ارتباط ملک آرا همیشه با دربار بود و امسال که احمدشاه در فرنگ، و وضع سلطنت سست بود، ملک آرا بیشتر اوقاتش را در خانه، با اوقات تلخی و سختگیری به این و آن می گذراند. او در زمان شاه سابق، در سلطنت مظفر الدین شاه، پست های وزارت و کفالت زیادی را عهده دار شده بود، پیش از آن هم حاکم خراسان و جاهای دیگر شده بود، و اکنون ممری ماهانه گزافی از دربار می گرفت، و درآمدهای زیاد دیگری هم داشت، اما با آمدن رضاخان سردارسپه که اکنون رئیس الوزراء نیز بود، تمام آن همه بچاپ بچاپ ها و قدرت های اشرافی به خطر افتاده بود... به هر حال ملک آرا امسال هنوز شازده ملک آرا بود. و نفوذش چون سایه عقاب غول آسایی همه جا، و روی زندگی همه را گرفته بود، همچنین زندگی جاوید را.

اواخر بهار، جاوید به این نتیجه رسید که بهترین راه لابد این بود، که چند هفته یا حتی چند ماه دیگر در این محله آرام بگیرد، و گوش به زنگ باشد، کمین بکشد، تا طی تابستانی که در پیش بود، راه آن باغ ها را هرطور شده پیدا کند... و چاره ای بجوید.

اگرچه شب و روز به فکر افسانه کوچولو بود، اما به طرز یقین اصلاً نمی دانست خواهرش زنده است یا نه. اگر بود حالا چهار سالش بود... روزها، گاهی گوشه ای می نشست و هما دختر ثریا خانم را توی حیاط تماشا می کرد، که عزیزدردانه بازی می کرد، فاطمه بگم سایه وار دنبالش می رفت، و از او نگهداری می کرد. وجود هما در آن خانه برای جاوید یادآور دائمی افسانه بود... اندک پول عیدیش را که از ثریا خانم و دکتر منوچهرخان نزهت، و دیگران گرفته و جمع کرده بود با دقت ته کیسه اش نگه می داشت، تا روزی که باید به یزد بر می گشت.

این اواخر لیلا را هم دو سه بار با چادر نماز سفیدش در آن حیاط می دید. لیلا حالا جزو خدمه ویژه اتاقهای بی بی گوهرتاج خانم بود، و جاوید او را از دور، توی مطبخ حیاط بیرونی ملک آرا می دید.

لیلا دیگر برای او هیچ نبود، جز یادبود روزهایی که جاوید و مادرش و افسانه با هم بردند - یادبود روزهایی که آنها امید بازگشت به یزد را داشتند. به نظرش می آمد که لیلا یک جور دیگر شده، بزرگتر شده، تغییر کرده است. دفعه اول که لیلا را دید، لیلا نشان داد که با او قهر و بد است، سردی و اخم و روگردانی می کرد، و یک بار حتی در عالم بچگی اش به جاوید دهان کجی کرد. ثریا خانم هنوز اجازه نمی داد که لیلا به خانه او بیاید. لیلا گاهی پنهانی (هروقت می دانست ثریا خانم منزل نیست) یواشکی می آمد، پهلوی مادرش فاطمه بگم. فاطمه بگم البته مرتب و آزادانه به دیدن دخترش در خانه ملک آرا می رفت.

در این بهار، اهل هردو خانه درباره لیلا حالا شایعه ها و حرفهایی هم می زدند.

جاوید گاهی می شنید می گفتند لیلا «نم کرده» شازده ست. می شنید می گفتند ملک آرا از تاجماه خانم خواسته لیلا را برای او صیغه کند - یا تاجماه خانم خودش می خواست لیلا را برای ملک آرا صیغه کند، چون شنیده بود ملک



آرا سر و گوشش جاهای دیگر می جنبد.

دو ماه بعد از عید، یک روز که ثریا خانم از صبح زود به قم، سر خاک شوهرش، رفته بود، و جاوید توی حیاط خودشان، به جای کربلایی هاشم که حالا بیمار و بستری بود، باغچه ها را با آبپاش آب می داده لیلا با چادرنماز وال صورتی تازه ای که سرش بود آمد. جاوید اول او را شناخت. آنها برخورد بد و کوتاهی داشتند.

لیلا وقتی داشت رد می شد، ایستاد و چادرش را مرتب کرد. گفت:

- چرا آنقدر گل های باغچه رو زیادی آب میدی، ریشه هاشون می گنده. جاوید گفت:

- خانم گفته اند هر روز کمی آب بدهم.

- ایش، نفهم!

جاوید سرش را بلند کرد، او را نگاه کرد.

لیلا گفت:

- تقصیر تو بود که من حالا باهاس مٹ دزدها پیام برای دیدن مادرم... نفهم!

- تقصیر من؟

- پس چی؟ ایش... اکبیری، جوجو.

فقط یک نگاه به چهره لیلا کرد، بعد سرش را پایین انداخت. ساکت شد. نفهم، تقصیر تو بود. در دلش گفت راست است، تقصیر من بود. تقصیر من بود که تو یکی از دوهزاری های طلای ثریا خانم را دزدیدی. تقصیر من بود که تو سکه طلا را گوشه چارقدت قایم کردی. تقصیر من بود که نوکرهای ملک آرا فهمیدند من کجا فرار کردم. تقصیر من بود که من و مادرم و خواهرم را در ایستگاه ماشین دودی گرفتند. تقصیر من بود که مادرم زیر باران و زیر فحش ها و تهدید های ملک آرا افتاد مُرد.

و با همان یک نگاه خیلی چیزهای دیگر را هم امروز فهمید. صورت لیلا

روشن و بندانداخته بود - با بزک و سرخاب روی لب ها، و با زیر ابروهای  
برداشته. تقصیر من بود که تو صیغه ملک آرا شدی، یا هر چیز دیگر ملک آرا  
شدی - و به افاده و نوایی رسیدی.  
آبپاش را پرت کرد یک گوشه ی باغ. بی آنکه سرش را بلند کند و یا  
برگرداند، برگشت رفت توی اتاقک.

## فصل ۲۴

بعد مردن کربلایی هاشم باغبان، کار نگهداری باغ، و بسیاری از کارهای بیرونی منزل ثریا خانم به عهده جاوید افتاد. (غروب روز مرگ کربلایی، نوکرهای منزل ملک آرا آمدند. جنازه پیرمرد را بردند، یک شب توی مسجد شیخ فضل الله گذاشتند. بعد رفتند. پسرها و دخترهایی که پیرمرد در گوشه و کنار شهر داشت خبر کردند، و فردای آن روز به آرامی جنازه را بردند گورستان سر قبر آقا و کربلایی هاشم را با بوی وافور و آخرت نماز و روزه هاش چال کردند. روز دیگر آمدند اندک خرت و پرت مال دنیا و منقل و حقه اش را هم بردند.)

کار باغ و خانه زیاد نبود، اما متنوع بود، و بویژه با خریدهای گوناگون و پیغام و پسغام بری ها و این سو و آن سو رفتن ها، جاوید آزادی عمل بیشتری داشت که درباره باغ های ملک آرا، و وضع شهر تحقیق کند، ته و تو در بیاورد. (گرچه در همه حال آدم های ملک آرا را، بخصوص میرزا اصغر خان و ابوتراب را، در گوشه و کنار مواظب خود می دید، و آنها مدام به او سقلمه می زدند، تهدیدش می کردند، گوشزدش می کردند که از خانه دور نرود.)

در خانه ثریا خانم هیچ وقت جنب و جوش خیلی زیادی نبود. ثریا خانم بجز بچه اش هما، حالا فقط فاطمه بگم را داشت که کارهای خانه اش را می کرد. تقریباً تمام کارهای توی خانه با فاطمه بگم بود، و بیشتر خریده ها و کارهای عمده

بیرون با آدمهای ملک آرا، زیر نظر میرزا اصغر خان.

بین خانه ثریا خانم و باغ ملک آرا، از طریق زیرزمین ها، راهی به یکدیگر بود - راهی که تازگی ها، بعد از آنکه ثریا خانم خانه را به ارث برده بود، باز کرده بودند. دالانی از زیرزمین های منزل ثریا خانم به زیرزمین زیر عمارت رو به قبله ملک آرا و باغ می رفت. بنابراین آدمهای حیاط بیرونی بخصوص نوکرها! به این راهرو زیر زمینی راه نداشتند! راهرو خصوصی و محرمانه محسوب می شد. خدمه دو حیاط از راه حیاط بیرونی و کوچه رفت و آمد می کردند. منزل نزهت الدوله همچنین از لحاظ اینکه بزرگترین و عمیق ترین و خنک ترین زیرزمین های این محله تهران را داشت، معروف بود... و این یکی از دلایلی بود که ملک آرا در چند سال اخیر دخترش را مدام زیر فشار می گذاشت که خانه را به ملک آرا بفروشد. ملک آرا امسال خانه نزهت الاوله را برای خودش می خواست. و می خواست دوتا خانه را یکی بکند، و از این زیرزمین ها آنطور که دلش می خواست استفاده بکند. ثریا خانم از طرف دیگر، آن سال از زندگی ساده خودش راضی بود و فشارها و حتی قهرها و اوقات تلخی های پدرش را برای خریدن خانه تحمل می کرد، و تهدید های ملک آرا را مبنی بر اینکه خانه ثریا خانم پوسیده و پوکیده است و ممکن است با یک برف سنگینی هر آن روی سر خودش و روی سر هما خراب شود جدی نمی گرفت گرچه در باطن به حد خشونت و قدرت پدرش در مقابل آنچه که می خواست آگاه بود و می دانست هر چه او می خواست عاقبت همان می شد. (جاوید از خشونت ها و سنگدلی های ملک آرا روایت های زیادی می شنید. ملک آرا چند سال پیش در خراسان شش نفر از مالکینی را که مالیات نمی دادند داده بود انداخته بودند توی آب انبار، و آب انداخته بود تا سقف، همه را خفه کرده بود. ملک آرا حتی یک پسر خودش را که نافرمانی کرده بود، چند سال پیش در تهران زیر شلاق و لگد له کرده بود و آن پسر (پسر دوم ملک آرا جمشید) به فاصله شش ماه بعد مرده بود. و البته جاوید

مورد پدر خودش را یادش نمی رفت، و مرگ مادرش را هم یادش نمی رفت، و همچنین کینه ها و دسیسه هایی که ملک آرا حالا با خودش و خواهرش روا می داشت).

جاوید برای شخصیت ثریا خانم بزرگداشت و ارجی عالی قائل بود. ثریا خانم تنها انسانی بود که در تهران به او بدی نکرده بود، در حقیقت این زن به او نیکی و محبت کرده بود گرچه وجود و آزادی خودش به عنوان یک زن، در آن دوره سیاه زیر دست پدر قلدر، خشن، غیرقابل پیش بینی و بانفوذی چون ملک آرا محدود و منکوب بود. با تمام اینها جاوید شجاعت های اخلاقی بسیاری از ثریا خانم دیده بود و می دید.

اواخر بهار، یک روز که قرار بود ثریا خانم با فروغ زمان و دکتر منوچهرخان نزهت، همراه هوشنگ میرزا به خانه ییلاقی رئیس او اعتضاداللسطنه وزیر معارف در اوین بروند، ثریا خانم دست به کار شگفت انگیز و خطرناکی زد. در آخرین لحظه ای که همه آماده بودند، تا سوار کالسکه هوشنگ میرزا بشوند ثریا خانم تصمیم گرفت جاوید را هم کنار مش خداداد کالسکه چی سوار کند، با خودشان برود. گفت ثواب دارد، که پسر بیمار بیچاره یک روز از شهر بیرون بیاید، هوا بخورد... فروغ زمان و هوشنگ میرزا مخالفتی نکردند. دکتر منوچهرخان نزهت هم که با لباس شیک و جوانانه با هما کوچولو خنده و بازی می کرد، گفت:

- بله، فکر خوبی است... بپر بالا پسر جون.

جاوید دلش ریخت... اوین! و در همان ثانیه به خوبی می دانست که در قلب ثریا خانم چه لطف و مهربانی می گذرد. این فرصتی برای جاوید بود که برود، این نقطه از ییلاقات بیرون شهر را ببیند، بشناسد. ماند گنجشک کوچکی پرید بالای کالسکه، پهلوی مش خداداد نشست.

اوایل بعد از ظهر بود. هوا گرم و آفتابی بود. تمام راه جاوید دوتا گوش داشت، دوتا هم قرض کرد، هر چه می شنید به خاطر می سپرد. از مش خداداد هم حرف

می پرسید، پرس و جو می کرد، و چشمهایش را هم باز نگه داشته بود، و روی هم رفته مغزش مانند ماشین مجتمع جهت یاب و نقشه کش و صفحه ضبط کن کار می کرد.

از گلوبندک و پشت سنگلج بالا آمدند. از خیابان خاکی که به طرف میدان مشق می رفت به طرف چپ پیچیدند. از جلو نقاره خانه گذشتند. از قبرستان هم گذشتند. از جاده درخت داری که به طرف آب کرج بالا می رفت آمدند جاده حالا خاکی بود، و از میان کوه و تپه ها پیچ می خورد و بالا می رفت. مدت زیادی بالا رفتند. جاده خاکی کوهستانی خالی بود. آفتاب می درخشید، اما نسیم خنکی از کوه ها می زد. جاوید از توی کالسکه صدای خنده و بازی هما را می شنید که با عموی جوانش دکتر منوچهر خان نزهت (عمو، منو) بازی و شوخی می کرد. جاوید خودش شادمان بود، و فکر می کرد پشت این تپه ها، جایی خواهر کوچک خودش غمگین و تنها منتظر است.

وقتی به اوین رسیدند، جاوید در میان کوچه باغهای دراز، و پیچ در پیچ، همه جا دیوارهای کاهگلی می دید که پشت آنها درخت های انبوه درهم رفته بودند. اینجا و آنجا، در باغی از چوب کهنه و پوسیده بود. هیچ جا اثری از بازار یا کوچه ای که نام و نشانی داشته باشد وجود نداشت. به هر حال مغز جاوید ضبط می کرد.

مش خداداد جلو در باغ بزرگی باغ اعتضاد السلطنه، کالسکه را نگه داشت. آمد پایین، رفت در زد. نوکری آمد و در را باز کرد، و کالسکه آنها که درون باغ رفت. عمارت یک طبقه ای، قصر مانند، که بیشتر شبیه یک ویلای بزرگ خارجی بود، ته باغ بزرگ منتظر مهمان ها بود، منزل بیلاقی اعتضاد السلطنه وزیر معارف و بزرگترین رجل فرهنگی آن دوره ایران... چند ساعتی که جاوید توی باغ کنار مش خداداد باقی ماند، با نوکرها و دهاتی های دیگر حرف زد، فهمید که باغ بیلاقی ملک آرا، در شمالی ترین قسمت دهکده بود، و یکی از بزرگترین باغها

بود، و ضمناً زیاد هم بین دهاتی ها محبوب نبود. چند نفر در باغ ملک آرا زندگی می کردند؟ دو خانوار به طور دائم آنجا زندگی می کردند، یکی خانواری از نوکرهای تهرانی آقا، زن مرحوم علی اکبرخان، که سرایدار بود. دیگری هم مش قربون که اهل ده و از صاحبان اصلی و اولیه ی ملک بود. جاوید شجاعت بیشتری به خودش داد:

- پرسید کس دیگری در باغ ملک آرا نیست؟  
کسی جواب درستی نداشت.

خورشید داشت پایین می رفت که مهمان ها بیرون آمدند و خداحافظی کردند، میزبانان تا بیرون در عمارت ییلاقی آمدند و بالای پله ها مهمانان را بدرقه کردند. همگی سوار شدند، حرکت کردند.

وقتی داشتند از در باغ اعتضاد السلطنه بیرون می آمدند ثریا خانم سرش را از پنجره ی کالسکه بیرون آورد و مش خداداد را صدا کرد. مش خداداد هش کشید و اسب ها را نگه داشت.

ثریا خانم گفت:

- مش خداداد باغ شازده را بلدی؟

مش خداداد گفت:

- باغ حضرت اشرف... پدر شما؟

- بله.

مش خداداد گفت:

- مگه کسی هست که شناسه، خانم؟

- بنداز از اون ور برو، از جلو باغ شازده رد بشیم، من خیلی وقته اونجارو

ندیدم.

- روی چشم، خانوم.

هوشنگ میرزا گفت:

- آره گردشی بکنیم، حالا خیلی مونده تا هوا تاریک بشه.

ثریا خانم گفت:

- بله.

دکتر منوچهر خان نزهت گفت:

- و هما باغ بابا بزرگ رو می بینه.

خنده ی شادی بچه ی کوچک بلند شد.

و آمدند.

جاوید ساکت نشسته بود. انگشتانش در هم فرو رفته بود. چشمانش به دیوار های کاهگلی افتاد، که کالسکه از مقابل آنها از کوچه باغ های مارپیچ و خراب خروبه می گذشت. ثریا خانم به مش خداداد گفته بود «از جلو باغ» رد شوند. و این آن چیزی بود که جاوید تمام این ماه های شوم منتظر آن بود. یاد گرفتن جای این باغ.

اما ثریا خانم از این حد فراتر رفت. وقتی جلوی باغ یا حوالی آن رسیده بودند، دختر ملک آرا باز سرش را بیرون آورد و به مش خداداد گفت:

- یه دقیقه نگه دار...

مش خداداد باز هش کشید، اسب ها را نگه داشت.

ثریا خانم بس از آن که از هوشنگ میرزا پوزش خواهی کرد، گفت:

- جاوید، پیر این دوتا پنج تومنی رو دم در، یکی به زن علی اکبر بده، یکی هم به مش قربون... نذر بچه هاشون کرده بودم، مش قربون سیده، اولاد پیغمبره، ثواب داره. زن علی اکبر هم چند سر یتیم داره...

و افزود:

- ببین کسی هم اینجا هست یا نه؟

جاوید پایین پرید، پنج تومانی ها را گرفت، و دوید. با کمک مش خداداد به درون باغ آمد... در زد. ملک، باغ و گلستان بزرگ و بی انتهایی به نظر می رسید.



دو ساختمان بزرگ سفید در دو قسمت باغ شکوه و اُبَهتی به مراتب بیشتر از ملک اعتضاد السلطنه داشت. جاوید به هرسو می دوید، مش قربون را صدا می کرد... یا زن علی اکبرخان را صدا می کرد... و افسانه را صدا می کرد... مش خداداد هاج و واج، دورتر از او، دنبال او می رفت، و می گفت پسر یواشتر مگه خدا نکرده خُل شدی؟ نمی دانست.

مش قربون باغدار را پیدا کردند، که لباس ملاها را داشت، و همراه او به انتهای دیگر باغ سراغ زن مرحوم علی اکبر سرایدار آمدند. جاوید سرتاسر باغ را نگاه می کرد، همه جا را بررسی می کرد. بچه ها قد و نیم قد مریض و کر و کوری زیادی در همه جا می پلکیدند. اما اثری از افسانه نبود.

جاوید پول های ثریا خانم را در دست کسانی که می بایست گذاشت... از زن جیع جیغوی مرحوم علی اکبر، که اسمش صدیقه سلطون، و پیرزنی لچک به سر و چاق و شلخته نما بود پرسید کسی از تهران اینجا پیش شما نیامده؟ صدیقه سلطون گفت:

– نه.

انگار تهمت و افترايي به او زده بودند.

– کسی را پیش شما نیارورده اند؟

– نه...

– کسی را پیش شما نگذاشته اند؟

– نه. مگه اینجا کاروانسراس؟

– یک دختر بچه کوچولو را... اینجا پیش کسی نگذاشتند؟

صدیقه سلطون گفت:

– ایش... دیگه هر خاکی به سر من ریخته اند، دایه بی جیره و مواجب کسی

نشم.

امید های جاوید کم کم در تیرگی فرو می رفت.

همین سؤال ها را از مش قربون کرد. تقریباً همان جواب ها را شنید.  
با دلی که نومیدتر از چشم های مادرش در آن روز بارانی بود، برگشت و از  
باغ بیرون آمد. با تکان دادن مایوسانه سرش به ثریا خانم اشاره کرد که در این  
جا نیست و تمام راه بازگشت به تهران ساکت گریه کرد، با خودش حرف زد، و به  
خودش و به افسانه، درباره ی باغ دیگر ملک آرا در کن وعده وعید موهوم داد...

## فصل ۲۵

اما بقیه آن تابستان این چنین فرصتی برای جاوید پیش نیامد.. آنچه امسال تابستان بیشتر از هر چیز در فکر و ذکر اهل خانه بود، فشار و حرفهای ملک آرا برای خریدن خانه ثریا خانم بود. ثریا خانم مایل نبود. فامیل شوهرش هم مخالف بودند. بخصوص خواهرشوهر و برادرشوهر با فروش خانه خیلی مخالف بودند. خانه یادگاری نزهت الدوله بود، حیف بود... گرچه البته از لحاظ قانونی به آنها مربوط نمی شد، و آنها سهمی نداشتند.

هیچ کس نمی دانست که ملک آرا خانه دخترش را برای چه می خواهد. با آن همه ملک و مکنتی که داشت چرا چشمش به این «خشت خرابه» دخترش بود، اما بعضی ها می گفتند ملک آرا با دخترش روی دنده ی لج افتاده بود، که اخیراً کارهایی برخلاف حکم و سلیقه پدرش می کرد. شب های جمعه، پس از روضه ی هفتگی، ملک آرا ساعت ها ثریا خانم را روی ایوان پیش خودش نگه می داشت، و با او حرف می زد، بگو مگو می کرد. حتی در یکی از روضه های ماهانه ی اول هر ماه ثریا خانم نیز، خود ملک آرا آمد: (کاری که هرگز در این سال اخیر اتفاق نیفتاده بود.) و بعد از روضه، ملک آرا نشست و حسابی بحث و دعوا و مرافعه کرد. می گفت خانه پوسیده و پوکیده است، گفت می ترسد یک شب سقف آن روی سر نوه اش که از تخم چشم خودش هم برایش عزیزتر بود خراب شود. می

خواست خانه را حتی به قیمت دویست و پنجاه تومان بخرد، گرچه نداشت و می خواست از بانک شاهی انگلسی ها قرض بگیرد، خانه را بخرد. در نظر داشت ساختمان های دو طرف را بکوبد، با حیاط خودش یکی کند. می خواست ساختمان تازه ای در قسمت شمالی بسازد، چون پسرش کیومرث خان قرار بود از فرنگ برگردد، و ملک آرا محل مجزایی برای زندگی پسرش و زن فرنگی پسرش می خواست... ثریا خانم می گفت این خانه یادگار شوهرش است.

جاوید دم در اتاق خودش ته باغ می نشست، زانوهایش را بغل می گرفت، سرش را به دیوار می گذاشت، و شاهد زندگی های آنها بود... و در فکر و خیال افسانه بود... گاهی در فکر پسر ملک آرا هم بود.

پسر ملک آرا، تنها پسر زنده او، کیومرث خان، آن سال هفده سال بود که در فرانسه بود. می گفتند او دکتر داروساز شده بود، و برای خودش زن و بچه و زندگی داشت. کیومرث ملک آرا جزء یکی از اولین گروه های شاگردان دارالفنون بود و پس از اتمام تحصیلاتش در آن مدرسه به کمک دوست ملک آرا، علینقی خان اعتضاداللسطنه، که آن موقع رئیس دارالفنون بود، و به خرج خزانه دولت به فرانسه اعزام شده بود، دکتر شده بود، و بعد هم آنجا مانده بود. جاوید اغلب به این پسر ملک آرا فکر می کرد. او را با دکتر منوچهرخان نزهت، که او هم هفت سال پس از پسر ملک آرا، از دارالفنون به فرانسه رفته بود مقایسه می کرد، بدش نمی آمد. هرچه بود از ملک آرا بهتر بود. اگر دکتر ملک آرا می آمد، لابد می شد با او حرف زد! شاید می شد کاری برای نجات خودش و افسانه بکند... به هر حال جاوید در گوشه ای می نشست و مات، شاهد زندگی های امسال آنها بود. علاوه بر ملک آرا، مرد دیگری که آن تابستان در زندگی خانه ثریا خانم نفوذ داشت - نه البته نفوذ ترس بار و منفی مانند شازده ملک آرا - وجود اندک محبوب و حمایت کننده همین دکتر منوچهرخان نزهت بود. او امسال در کوچه شیخ فضل الله مطب داشت، و در تهران، و بخصوص در محله های سنگلج و

بازارچه های معیر و وزیردفتر و درخونگاه برای خودش کم کم داشت اسمی پیدا می کرد. می گفتند دستش خوب است، به نسخه دوم نمی کشد. او در مجمع حفظ الصحه ی جدید شهر تهران که کارش بهداشت عمومی بود یکی از رؤسا بود.

دکتر منوچهرخان نزهت هیچ وقت تنها منزل ثریا خانم نمی آمد، و هرگز شب نمی ماند. اما هر وقت می آمد وجودش خوب احساس می شد، و همه لی لی به لالاش می گذاشتند، به او احترام می گذاشتند. خودش هم شوخ و لوده ی تهرانی بود. سال های زندگی در جامعه فرانسوی زیاد تغییرش نداده بود، حتی هنوز خیلی خشکه مسلمان بود. روزه های هفتگی ملک آرا و روزه های ماهانه ثریا خانم را همیشه حتی برای یک ساعت هم که شده می آمد.

جاوید احساس می کرد دکتر منوچهرخان نبست به ثریا خانم، بیوه برادر مرحومش احساس احترام خاصی دارد - یا شاید چیزی بیشتر از احترام زن یک برادر مرده. ثریا خانم هم با اینکه سن و سالش کمی از دکتر جوان بیشتر بود، به دکتر نزهت به چشم یک بزرگ خانواده خود نگاه می کرد، و اگر احياناً مسئله ای بود - بخصوص امسال که ملک آرا با ثریا خانم بگو مگو داشت - در وهله اول اسم عمو دکتر به میان می آمد، و جاوید را دنبال او می فرستادند، نه دنبال ملک آرا یا آدمهای ملک آرا - یا حتی تاجماه خانم. ملک آرا از دکتر منوچهرخان خوشش نمی آمد، و جاوید این طرز فکر را در رفتار و روحیات نوکرهای ملک آرا نیز منعکس می دید.

جاوید خودش از دکتر منوچهرخان نزهت بدی ندیده بود، و از او خوشش می آمد. جنبه های ویژه انسانی در دکتر جوان بود که او را از دنیای قلدر، پر رنگ و ریا و بی احساس ملک آرا متمایز می کرد. دکتر منوچهرخان بود که جاوید را به خواندن کتاب بیشتر تشویق می کرد، در حقیقت او بود که وقتی دید جاوید علاقه به خواندن دارد از کتابخانه دارالفنون و از کتابخانه شخصی خودش برای

جاوید کتاب می آورد... و او بود که به جاوید یک جلد خود آموز فرهنگ مارگو فرانسه داد، و جاوید را به خواندن فرانسه واداشت و راهش انداخت.

البته آنچه که جاوید آن تابستان از پروردگارش می خواست پیدا کردن خواهرش افسانه بود. او به دکتر جوان اعتماد کرده بود و مطلب خواهر گمشده خود را خصوصی با او در میان گذاشته بود. دکتر به او گفته بود نگران نباشد، به او وعده داده بود که سر فرصت یکی از آدمهای خود را به باغ ملک آرا در کن می فرستد و سراغ می گیرد. و جاوید در میان صبر و انتظارها و یأس های این تابستان منتظر خبری از طرف دکتر جوان نیز بود، که نمی آمد.

هر روز به خودش امید فردا را می داد... راهی بود، پیدا می شد. ثانیه ای به خودش اجازه نمی داد این امید و روشنی تیره شود. ، باغ ملک آرا در کن هر چه بود، یک جا بود، و افسانه آنجا بود، و جاوید سرانجام به کن می رفت، آنجا، آن باغ را گیر می آورد، افسانه را پیدا می کرد.

و آن تابستان، نخستین تابستان گرم و دراز جاوید در تهران بود که این چنین به پایان می رسید: که او گوش به زنگ و منتظر خبر یا فرصتی برای یافتن افسانه بود. می گفتند ملک آرا کمردرد و پشت درد بدی دارد، و بدعق تر از همیشه شده است. ملک آرا از مالیات هایی که دولت و اداره مالیه تازه برای او وضع و به او اخطار کرده بودند، ناراضی بود، و فشار خونسش بالا بود، و فشار خودش هم برای خریدن خانه ثریا خانم بالاتر رفته بود، و حالا - پس از فوت مادرش بی بی گوهرتاج خانم - داده بود اتاق ها و حتی زیرزمین های خانه خودش را که طرف دیوار حیاط ثریا خانم بود، خالی کرده بودند، خانه را آماده بنایی کرده بودند، البته به این بهانه ظاهری که عمارت حیاط پشت اعتبار ندارد و ممکن است هر آن فرو بیاید. در این حیاط ثریا خانم تحمل می کرد، و در آن حیاط بین تاجماه خانم و ملک آرا، سر لیلای آتش به جان گرفته مدام دعوا بود، چون ملک آرا لیلا را تازگی ها به باغ اوین برده بود، لیلا هووی تاجماه خانم شده

بود، و تاجماه خانم هم این بلا را از چشم ثریا خانم می دید. مادر با دخترش قهر کرده بود، شب و روز نفرین می کرد، و دنبال فرصت می گشت تا دمازی از روزگار لیلای سوزمونی در بیاورد. کدورت و قهر و دعوا و نفرین بود که ساعت های زندگی و حتی با زبان های روزه و نفس کشیدن های همه عجین شده بود، ماه رمضان می گذشت، و تابستان خشک روی دو تا باغ افت می کرد، و مثل سرطان پیش می رفت، و گذر وزیردفتر با تاق ها و بازارچه هایش توی هرم گرما و گرد و خاک آویزان بود. صبح و ظهر و شب و وقت و بی وقت شهر تهران هنوز در خواب منگ قاجاری بود... تهران هنوز در خواب منگ قاجاری بود... و این تابستانی بود که به حادثه بد خانه ی ثریا خانم منجر شد، و دردهای تازه و نوع دیگری برای جاوید به بار آورد.

## فصل ۲۶

نیمه شب با صدای جیغ زن ها از خواب پرید. اولین چیزی که به چشمش خورد شعله های آتش بود که از پنجره ها و اتاق های سمت چپ خانه، دیوار خانه ملک آرا زبانه می کشید.

جاوید هنوز شب ها توی باغ جلو اتاقک می خوابید. از جا پرید و به سوی پله های ساختمان دوید، به سوی پله های پشت بام، چون می دانست ثریا خانم و هما هنوز روی پشت بام توی پشه بند می خوابیدند، و فاطمه بگم هم کنار آنها بیرون پشه بند می خوابید. اگرچه پشت بامی که آنها خوابیده بودند، هنوز در آتش نبود، اما راه پلکان همه پشت بام ها یکی بود، و این قسمت هم اکنون غرق دود و هرم آتش بود.

زن ها هردو بیدار بودند، و جیغ می زدند و شیون می کردند. جاوید وسط تاریکی و آتش و دود، بالای پلکان مارپیچی به ثریا خانم رسید که بچه به بغل وحشت زده مانده بود و گریه می کرد. او بچه را از ثریا خانم گرفت، (کوشش می کرد چشمش به بدن نیمه برهنه ی ثریا خانم در پیراهن خواب نیفتد) پایین آمد و آنها را به پایین آمدن تشویق کرد. ثریا خانم تند تند به دنبال جاوید و بچه اش آمد تا توی حیاط کنار حوض رسید. جاوید بچه را به او داد، خودش دوباره دوید سراغ فاطمه بگم، و او را نیز پایین آورد، و به جای امن رساند، و پوششی برای آنها



آورد. بعد آتش را نگاه کرد، نمی دانست چکار کند. دوید سطل و آبیاش را آورد و درحالیکه داد می زد و همسایه ها را صدا می کرد. مشغول آب پاشیدن به پنجره ها و درون اتاق ها شد. تمام اتاق ها انگار ناگهان با هم آتش گرفته بودند، خوشبختانه کسی در آنها نبود.

بزودی چندتا از همسایه ها و اهل محل هم که بیدار شده بودند، به کمک آمدند، و یا ابوالفضل گویان، با سطل و آفتابه و دیگ و قدح از حوض آب می کشیدند و به آتش می ریختند. به فاصله چند دقیقه آب حوض بزرگ ته کشید و ملت به راهنمایی جاوید، به طرف پاشیر آب انبار، یا آب جوی کوچه هجوم آوردند، و کوشش برای فرونشاندن آتش و جلوگیری از سرایت آن به ساختمان رو به قبله ثریا خانم ادامه یافت. (ملک آرا آن شب در تهران نبود. از بعد از عید فطر که برای دو سه روز به باغ بیلاقی اوین رفته بود و هنوز بازنگشته بود.) امشب جدیت، صمیمیت و رهبری قاطع جاوید در میان مردمی که در بلبشو و آشفتگی در هم ریخته بودند، همه را به فرمانبرداری از او وامی داشت. خودش همه جا بود، هر جور تلاش و فداکاری را می کرد. و بی شک جانفشانی او بود که خانه را از ویرانی یک جا و کامل رهایی داد. او همچنین در این میان یکی از بچه های کوچکتر غلومعلی را دنبال دکتر منوچهر نزهت فرستاد که او را برای کمک به زن ها خبر کند. سوختگی های جزئی و شوک و ترس آنها را منقلب کرده بود. آن شب، پیش از اینکه نوکرها و همسایه ها و اهل محل آتش را مهار و خاموش کنند، تمام اتاق های سمت راست خانه ی ثریا خانم با اثاثه و در و پنجره سوخت، و قسمتی از سقف فرو ریخت. سقف هشتی بین اتاق ها و بنای رو به قبله، منجمله پله پشت بام نیز فرو ریخت. همه از هم می پرسیدند و هیچ کس نمی دانست آتش از کجا و چه جوری شروع شده بود.

در این خانه، در این شب آخر تابستان هیچ جا آتشی، حتی منقل یا آتش سیگار و چپقی نبود. اما بنا ناگهان آتش گرفته بود و آتش تند ولو شده بود، هر

سه تا اتاق با هم سوخته بودند. انگار که اجنه از میان سیاهی شب خزیده بودند، روی هر سه تا اتاق را نفت ریخته و کبریت را زده بودند. اما جاوید به اجنه اعتقاد نداشت. در باغ نیز تمام شب بسته بود. فقط نوکرهای ملک آرا می توانستند از راه زیر زمین های باغ اصلی به این حیاط بیایند، و آتش را برپا کنند. حتی چهار چوبهای درها و پنجره ها سوخته بودند، و تمام ساختمان مبدل به یکپارچه ذغال شده بود. همانطور که ملک آرا یک روز پیش بینی کرده بود، و ثریا خانم را ترسانده بود. امشب انهدام این قسمت از خانه ثریا خانم هولناک و کامل بود. اهل خانه در وحشت و ترس مرگ بودند. حتی در آن در خانه، خود ملک آرا، می گفتند تاجماه خانم هم از خواب پریده و از دیدن شعله های آتش هول کرده بود، قلبش گرفته بود، و غش کرده بود.

نزدیک سحر، وقتی آتش بالاخره خاموش شد، و نوکرها، همسایه ها و اهل کوچه که برای کمک آمده بودند رفتند، و فقط یکی دو تا خودمانی ها باقی ماندند و همه جا در تاریکی و در دود فرو رفته بود، جاوید در حیاط را بست، وسط حیاط پای پله های اتاق تالار نشست، تا اگر به وجود او نیازی شد آماده باشد. ثریا خانم و هما را به اتاق تالار برده بودند. چراغها را روشن کرده بودند. سماور هم آتش و چای درست شده بود. دکتر منوچهرخان نزهت هنوز آنجا بود. فاطمه بگم و رقیه بگم نیز هنوز آنجا بودند. فاطمه بگم هم به مداوا نیاز داشت. جاوید شنید که دکتر به ثریا خانم و بچه اش و به فاطمه بگم چای شیرین داد که در آن حب مرفین حل کرده بود.

پس از چند دقیقه فاطمه بگم هما را که خواب بود بغل کرد و به یکی از اتاقهای عقبی رفت و با بچه خوابید. ثریا خانم میان رقیه بگم و دکتر نشسته بود و هنوز انگار گریه می کرد. در اثر چای و مرفین دکتر نزهت مانند روحی که وسط بیهوشی و مالیخولیا باشد حرف می زد. چادر نماز بزرنگ و گلدارش عقب سرش رفته بود. موهای آشفته اش یک گوشه پیشانی و روی شانه و سینه اش ریخته

بود. پیراهن خواب سفید، بدن چاق و سفیدش را تبلور می داد. امشب او بطور شگرف و خیال انگیزی زیبا بود، و ترسیده و بی پناه به نظر می رسید. دکتر و رقیه بگم به او دلداری می دادند.

جاوید آمد پای پله ها نشست. خودش خسته و کوفته بود. با دست و صورت دود زده، و چند جا سوختگی، خوابش می آمد. نفس راحتی کشید، که این شب عجیب هرچه بود بدون مرگ و بلای تلخ تری برای این خانواده به پایان رسیده بود. در این حیرت و اندیشه های دور و دراز بود که آیا آتش عمداً به دست کسی روشن شده بود؟ یا چطور؟ حالا از این به بعد در این خانه سوخته چطور می شود؟ با این وضع، حالا ثریا خانم همین جا با دلهره زندگی می کرد؟ یا خانه را بالاخره به ملک آرا می فروخت و به خانه آنها یا به جای دیگری می رفت؟

اما امشب، یا در این سپیده دم شوم، او خیلی خسته و کوفته بود. فکر کرد صبر می کند تا فردا ببیند وضع چه خواهد شد. خواب آلود، از دور شنید که در اتاق تالار دکتر نزهت به رقیه بگم گفت استکان دیگری چای گرم برای ثریا خانم بریزد و دو تا حب دیگر مرفین هم داد که در چای حل کند، به او بدهد. اگر به او هم، به جاوید هم، حب مرفینی، یا هر حب دیگری می دادند، بدش نمی آمد. اما او تصمیم داشت امشب تا صبح به هوش و گوش بماند و آماده به خدمت بیدار باشد. پا شد آمد لب یکی از باغچه ها، از آب توی یکی از آفتابه ها که اندک آبی ته اش مانده بود، دست و صورت خودش را شست، و آمد جلو اتاقک خودش، کنار تشک و لحاف خودش روی یک آرنج دراز کشید، به تالار و آدمهای تالار چشم دوخت.

آسمان روشن و پرستاره بود. ماه نصفه ای می درخشید. نسیم خنکی از طرف کوه های شمال می وزید، شاخه های درخت های باغ را می لرزاند. در اتاق تالار، جاوید حالا ثریا خانم را نمی دید. انگار برای او جا انداخته بودند، و او را همان جا خوابانده بودند. رقیه بگم چراغ گردسوز را پایین کشید و

دنبال دکتر از اتاق بیرون آمد. آن دو نفر از میان سایه های تاریک حیاط، از پله ها پایین آمدند، و درحالیکه حرف می زدند به سوی در حیاط رفتند. دم در دکتر رقیه بگم را به خانه فرستاد رفت. (کاری که جاوید مایل بود انجام نمی شد، او دلش می خواست یکی از زنهای امشب بالای سر ثریا خانم می نشست.) اما دکتر به هر حال امشب خودش نرفت. برگشت، و انگار که چیزی را فراموش کرده باشد، یا از رفتن منصرف شده باشد، نگاهی به ساختمان نیمه تاریک ثریا خانم انداخت. بعد نگاهی به طرف اتاقک جاوید انداخت، جاوید را سر جای خودش دید، اما حرفی نزده فکر کرد خواب است. جاوید همانطور نیم خیز منتظر شد، منتظر بود، که دکتر او را صدا کند، یا بیاید با او هم حرف بزند، یا دستوری بدهد، یا دست کم از او بخواهد در را ببندد. اما دکتر جوان هیچ کدام از این کارها را نکرد.

در سکوت شب، خودش درحیاط را پشت سر رقیه بگم بست. دوباره از توی تاریکی حیاط از جلو قسمت سوخته و سیاه رد شد، و به سوی اتاق تالار برگشت. از پله ها بالا رفت، وارد اتاق بزرگ شد، و در را بست. پنجره های باز را هم بست، بعد چراغ گردسوز را پایین ترکشید. تالار در تاریکی فرو رفت. و دکتر در اتاق باقی ماند.

بیرون توی باغ، سحر ذره ذره روی افق بالای ساختمان سوخته ثریا خانم رنگ می گرفت. شب پاورچین پاورچین می رفت. ستاره ها ناپیدا می شدند. و خروس های ننه احمد از حیاط بیرونی ملک آرا قوقولی قو قول می کردند. جاوید خسته و نژند گوشه حیاط، که با بقایای ساختمان سوخته و پر از خاکروبه و زباله، عبوس می نمود، شب تیره را می دید که آهسته آهسته رنگ می باخت و محو می شد.

خودش نفهمید که چه وقت چرتش برد، اما وقتی تکان خورد، هوا روشن شده بود، و از پشت هیکل دکتر منوچهرخان را دید که از در حیاط بیرون رفت،

و در را پشت سرش بست.

جاوید فرصت نکرد بلند شود بیاید از دکتر احوال ثریا خانم را بپرسد: چه  
برسد به پرس و جو در مورد وعده ای که دکتر در باره باغ کن ملک آرا به او داده  
بود: و خبر و نشانی از افسانه...

## فصل ۲۷

روز بعد از آتش سوزی، خانه ی ثریا خانم، در آشفته‌گی، غم، و اخوردگی و هرج و مرج بود که می شد انتظارش را داشت. از صبح زود، از همان ساعتی که دکتر منوچهر نزهت از در بیرون رفت، جاوید پا شد و آهی کشید، دست به کار شد. پاشنه اش را ورکشید و به تمیز کردن، جمع و جور کردن و جارو کردن حیاط پرداخت.

کار یک نفر دو نفر نبود. به هر ترتیب، کار را آغاز کرد، و پس از آن که کم کم روز بالا آمد و نوکرهای ملک آرا و این و آن هم یکی یکی آمدند، خاک و خاکروبه را جارو کردند، بیرون ریختند و اثاثه ی سوخته و نیم سوخته را از اتاق ها بیرون آوردند و همه چیز را به دستور میرزا اصغر خان، که معلوم بود او هم از جاهای دیگر دستور دارد، آوردند، بیرون ریختند، یا اگر هنوز ارزشی داشت، به خنزرپنزی های دوره گرد که هیچی نشده توی کوچه جمع شده بودند فروختند. دله دزدی ها و کش رفتن های دیگری هم بود.

ثریا خانم تا ظهر خوابید و بیدار نشد، یا بیرون نیامد، گرچه سایر اهالی دو خانه، البته بجز ملک آرا و لیلا، همه آمده بودند، به هم ریخته بودند و همه، همه جا بودند.

نزدیک ظهر حتی خود تاجماه خانم که با دخترش قهر بود، با چادر و چاقچور

هن و هن زنان از در حیاط آمد و به اتاق تالار به دیدن دخترش رفت. ظاهراً راهروی زیرزمین های بین دوتا حیاط حالا خراب بود، یا گرفته بود، یا ناامن محسوب می شد. کسان دیگری هم به دیدن ثریا خانم آمدند. من جمله فروغ زمان و شوهرش هوشنگ خان.

بعد از ظهر که ثریا خانم خودش با چادر و عینک از در تالار بیرون آمده و نگاهی به وضع حیاط انداخت، جاوید دید که رنگ چهره او مانند گچ سفید و دور چشمانش، تا نصف درازی دماغ که از زیر چادر بیرون بود حلقه های سیاه داشت. صحن نصف خانه نیم سوخته، حالا با سقف های ریخته، جای درها و پنجره ها سیاه و خالی، و دیوارهای سیاه، و دود زده، منظره ای رقت آور بود. عصر، که همه توی ایوان نشسته بودند، انگار پیشنهادها و حرفها بر این بود که ثریا خانم دوسه روزی پیش مادرش تاجماه خانم برود، تا به این خانه سر و وضع بهتری داده شود، یا تکلیف آن روشن شود.

تنگ غروب خبر آوردند که خود ملک آرا از باغ ییلاقی برگشته است. بعد از آنکه مطابق معمول که هر وقت ملک آرا می خواست بیاید - اول نوکرها آمدند خبر دادند راه و جا باز کردند، در را باز نگه داشتند، ملک آرا میان سلام و تعظیم و تکریم دور و بریها آمد. وقتی وسط حیاط رسید، ایستاد، یک دستش را به کمرش گذاشت، و نگاه کرد... سرش را تکان داد. لباس آبی ملیله دوزی شده، و شلوار و کفش خاکستری شیک و پیکی داشت، با کلاه بلند فیروزه ای و پردار، که امروز حالا به او حالتی دور از زمینه ی زندگی موجود می داد. بعد رفت بالای ایوان، پیش دخترش، و آنجا روی صندلی کنار او نشست. همه جلو پای ملک آرا بلند شدند، ملک آرا جواب سلام همه را بلند بلند و با لحن پر طمطراقش داد، با بعضی ها احوالپرسی کرد، به همه تفقد کرد، بعد نشست و اجازه داد همه بشینند، و همه نشستند، بجز تاجماه خانم که با قهر و اخم و تخم و سرفه کنان، راه افتاد پایین، رفت خانه خودشان. معلوم بود قضیه ای - لابد هنوز قضیه لیلا -

میان ملک آرا و تاجماه خانم را شکر آب کرده بود، و زن و شوهر چشم دیدن یکدیگر را نداشتند.

ملک آرا مدتی بالای ایوان نشست، با ثریا خانم گفتگو کرد. جاوید از گوشه حیاط، از آنجا که جلو اتاقکش نشسته بود، آنها را تماشا می کرد. تمام سخنان آنها را نمی شنید، مگر بعضی از حرفها و صدای بلند ملک آرا را. لحن و حرفهای ملک آرا نقش پدر دلسوز و مرد آبرو دار شهر بود که به کمک و نجات دختر بیوه اش آمده بود.

بعد دکتر منوچهرخان نزهت هم آمد. رفت پهلوی آدمهای توی ایوان، دست ملک آرا را بوسید، نشست، با ثریا خانم احوالپرسی کرد. ثریا خانم زیر چادر، خونسرد و آرام بغمه زده بود. زیاد حرف نمی زد - انگار او هم خسته و دلمرده و مقلوب موقعیت های زندگی خودش شده بود. و بزودی پیشنهادهای قبلی به نتیجه رسید و قرار شد ثریا خانم دو سه روزی به خانه پدرش برود تا وضع درست شود. و این مقوله ظاهراً به پایان رسید.

ملک آرا، پیش از آنکه بلند شود، یک نگاه دور و دراز، و لابد خریداری، به سر تا ته حیاط انداخت. گرچه سرش را تکان تکان می داد، و حسرت خسران و بیهودگی و قضا و بلا را می خورد، اما یک جور حالت شیطانی در چشمان او بود، که با حس ششم به جاوید می گفت که شازده قاجار خشنود است. بخصوص شاید وقتی چشمهای ملک آرا در گوشه حیاط خرابه به جاوید افتاد که از این به بعد لابد در این خانه خالی تنها زندانی می شد.

دو سه ساعت از شب رفته بود که، بعد از آنکه مهمان ها رفتند، ثریا خانم و بچه و کلفتش هم آمدند با جاوید خداحافظی کردند، و خانه را به او سپردند، و رفتند، جاوید خودش را گوشه خانه تک و تنها یافت. فقط تاریکی و صدای سوسک ها همدم او مانده بودند. نوکرهای ملک آرا در این حیاط را از بیرون قفل کردند.



آن شب جاوید بعد از آنکه تنها ماند، مدتی اتاقک خودش را مرتب کرد، و بعد بقیه در و پیکرهای خانه را هم بست. در تنهایی و عبوسی شب نمی دانست چکار کند. گوشه باغ روی گلیم و لحاف کهنه اش نشست. هنوز بوی دود و سوختگی از دیوارها و زمین باغ به مشامش می رسید، که با بوی ویرانی و تنهایی خانه درهم بود. شب تیره حال خفه و سوت و کور شومی داشت. نخستین فکری که به مغزش رسید این بود که شبانه از دیوار بیرون بپرد - برود هرطور هست بگردد باغ کن ملک آرا را پیدا کند. او از امشب آزاد بود. به ثریا خانم هم قرض و دینی نداشت. می توانست افسانه را پیدا کند، و با مقدار پولی که داشت، می شد به یزد برگردند.

هنوز در این فکر و خیال بود که شنید یک نفر قفل حیاط را از بیرون باز کرد و آمد. میرزا اصغر خان بود. ابوتراب کالسه که چی کوتوله هم با ریش و سبیل فلفل نمکی و دماغ کوفته اش دنبال میرزا اصغر خان بود.

میرزا اصغر خان مدتی دور و بر حیاط گشت. وضع آرام، درهای بسته، و همه چیز را بررسی کرد، مطمئن شد. بعد آمد رو به روی جاوید ایستاد. وقتی حرف زد، آن لحن ابلیسی همیشگی و سمبه پُر زورش را داشت، و همان حال موزیانه و آب زیرکانه همیشگی از سخنانش می بارید. به جاوید سپرد که اگر به جان خودش و جان خواهرش علاقه مندی دارد، باید از چهار دیواری این خانه جم نخورد، تکان نخورد، مواظب این خانه باشد. گفت: « آقا » از اینکه جاوید دیشب در نگهداری این خانه عرضه و تقلا به خرج داده بود خشنود است، و در آینده نزدیک شاید پسرک و خواهرش را ببخشد و به یزد برگرداند... اما عجالتاً باید بمانند. وای به حال او و خواهرش اگر سریچی بکنند و فضولی بکنند. این ملک از این به بعد ملک « آقا » است، و جاوید به دستور « آقا » مسئول نگهداری تک تک آجرهای خرابه آن است. ثریا خانم هم همین را خواسته است. بنابراین بزمجه آنچوچک، مواظب باش. وای به حالت اگر دست از پا خطا کنی... وای به

حالت و آماجیت... درستۀ ابوتراب خان؟ تو هم که دستور حضرت اشرف رو شنیدی؟... تو هم که می دونی.

چشمهای ابوتراب در تاریکی درخشید. سرش را تکان تکان داد. « اوهوم، اوهوم » در ژرف چشمهای تنگ و سیاه او تیرگی و سنگدلی کهنه ای موج می زد که جاوید همیشه از آن می ترسید.

جاوید گفت:

- چشم... من مواظبم...

میرزا اصغر خان گفت:

- بهتره باشی.

ابوتراب گفت:

- وای به حال جد و آبادت اگه که نباشی.

- هستم.

وقتی آنها رفتند و در را از بیرون قفل کردند، جاوید گریه اش گرفته بود. گوشه لحاف کهنه اش نشست. زانوهایش را بغل گرفت، فکر کرد. افسانه، افسانه. تقصیر من نیست. تقصیر تو هم نیست، عزیزم. نه تقصیر تو نیست. سرنوشت ما این جور است. همه زندگی من بسته به رهایی توست. همه سرنوشت من بسته به توست که نمی دانم چه به روزت آورده اند. اما پیدات می کنم. به سوگندی که به مادرم خوردم. پیدات می کنم.

به آسمان نگاه کرد، که با ستاره ها و ماه درخشانی روشن بود. از آنهایی که در گوشه آسمان شاهد و نگهدارنده او بودند خواست به او کمک کنند. پدر و عمویش نیز به آنها پیوسته بودند. مادرش هم به آنها پیوسته بود. آیا افسانه هم به آنها پیوسته بود؟ یا هنوز زنده بود؟ باید او را پیدا می کرد و مطمئن می شد. امشب بیشتر از یک سال از روزی که به تهران آمده بود می گذشت. بدبختی ها و حکایتهای این یک ساله را مرور کرد.

اگر از همان روز اول که از یزد راه افتاده بود، آنچه را که امروز از بدی های این دنیا و بویژه از این مردم می داند، می دانست، چه می کرد؟ چه خوب می شد اگر همه چیز را از روز نخست می دانست. چرا باید بدی و دروغ در بین باشد؟ اگر پدر و مادر و خواهرش را پیدا می کرد و با هم به یزد برمی گشتند امروز زندگیش چگونه بود؟ به ستاره ها نگاه کرد، سرش را تکان داد. نه، این جوری فکر نکن، پسر. از پیچ و تاب سرنوشت نهراس. از پیچ و تاب به اگر و مگر فکر نکن. به اگر این جور می شد یا آن جور می شد، چه می شد فکر نکن. زندگی را این جوری دست کسی نمی دهند، عقب و جلو نمی کشند، بچه نشو. درست و راست بیندیش، و مبارزه کن، فقط به جلو فکر کن. باز سست نشو. تو یک بار از ورطه ی سقوط، و از ترس و لرز تردید ها گذشتی. دیگر نترس. یادت باشد. خام نشو.

سرش را باز به آسمان بلند کرد.

از اینکه ایمانش هنوز یکپارچه و برجا بود، پروردگارش را سپاسگزاری کرد. دست هایش را به سوی آسمان بلند کرد، و با مشت های گره کرده و با لبهای بسته اهورامزدا را سپاس گفت. پروردگار کیش پارسی با مهر و با نیکی و خرد بود. و این را خود پیربزرگ به او گفته بود. این را آن شب پیر ژنده پوش دشت، خودش در خواب به او گفته بود... پا شد آمد گوشه ی باغ متروک و تنها، توی منقل کوچک آتش درست کرد. گوشه ی منقل اندکی چای درست کرد. نشست استکانی چای ریخت، با نان خشک خورد و فکر کرد.

## فصل ۲۸

تنها، گوشه ی حیاط خرابه و نیم سوخته و قفل شده، به صورت یک زندانی منتر زندگی می کرد.

به هرحال هر بامداد، در سپیده دم بیدار می شد، شستشو می کرد، رو به طلوع آفتاب نیایش می خواند. هنگام روز از کتاب هایی که داشت می خواند، یا کار می کرد تا سلامتی و پاکی جسم روانش را نگه دارد. گهگاه یکی از نوکرهای ملک آرا می آمد حیاط را سرکشی می کرد، اندک چیز بخور و نمیری جلوی «جاوید جوجو» می انداخت، و در دوباره بسته می شد.

در عرض ماه اول سه بار خود ثریا خانم با فاطمه بگم آمد، و آنها هر بار مقداری ائانه و بقچه بندیل بردند... ثریا خانم بود که به وضع جاوید اندکی بهتر رسیدگی می کرد، هر بار پولی و یا کتاب و روزنامه ی کهنه ای برای او می آورد، یا او را می فرستاد از بازارچه و یا از سبزه میدان برای خودش آذوقه و هرچه می خواست تهیه کند... و به او امید می داد. دختر ملک آرا خودش ظاهری نژند و بیمارگون داشت. اما جاوید جرأت نمی کرد از او احوالپرسی کند.

پاییز که فرا رسید، و نخستین باران ها آمد، و گل و شل و لجن آزار دهنده ای توی حیاط و محله برپا شد، وضع جاوید تغییری نکرد، وضع هیچ کس تغییر نکرد، جز (آنطور که جاوید می شنید) وضع لیلا... این پاییز برای لیلا، خزان

سوگلی بودنش بود، دوره یک ساله «نم کرده» ملک آرا بودنش پایان یافته بود، از چشم ملک آرا افتاده بود، و آنطور که بعد جاوید ملتفت شد وای به حال و روزگار زنی که در این دنیا هووی تاجماه خانم باشد، و از چشم ملک آرا بیفتد. لایلا آن سال از باغ اوین به خانه ملک آرا برگشت، یا به هیچ جای محله وزیردفتر برگشت.

جاوید از منفور شدن لایلا، و به طریق اولی از بیرون شدن لایلا از باغ اوین، یا حتی سر به نیست بودن لایلا خبر نداشت، تا اینکه یک شب، شبی که باران ریز و کثیفی روی محله وزیردفتر می ریخت، فاطمه بگم از توی تاریکی های راه زیرزمین های خانه ملک آرا به این حیاط آمد، و آمد پای کریاس در اتاقک جاوید نشست، درحالیکه سرفه های بدی می کرد، مطلب را به جاوید گفت... و عجز و التماس کرد که جاوید کمک کند لایلا را پیدا کنند. لایلا هم، امسال پاییز، کم و بیش به سرنوشت خواهر جاوید دچار شده بود...

فاطمه بگم اول گفت که هیچ کس نمی دانست، نوکرها به دستور تاجماه خانم، هووی کوچولوی بدبخت را کجا برده بودند، و چطور سر به نیست کرده بودند... مادر پیر بدبخت جلو در اتاقک جاوید نشست، به پهنای صورتش اشک ریخت، و التماس کرد، و از جاوید کمک خواست... می گفت اوست که دلش با دیگران فرق دارد.

عجیب بود، تا حدی هم مسخرگی تقدیر، که پس از مدت ها تنهایی و پوچی در گوشه این باغ متروک، امشب نام کسی دوباره باید وارد زندگی او شود که برای او مرکز خاطره های تلخ بود، و به نحوی سبب عقیم ماندن فرار او، و منجر به مرگ مادرش شده بود.

آن شب، همانجا زیر باران، به فاطمه بگم گفت که متأسفانه کاری از دست او ساخته نیست، گفت که او خودش بی اجازه نوکرها نمی تواند از این باغ تکان بخورد، که دنبال خواهر خودش بگردد، چه رسد به پیدا کردن لایلا، که به قول

خود فاطمه بگم، هیچ کس خبری نداشت کجاست.

پیرزن با صورت مریض و سرفه های مرگ زده، به جاوید گفت که ابوتراب می داند لیلا کجاست. گفت آن بدجنس خودش لیلا را برده است. پیرزن خودش از این و آن یک چیزهایی درباره دختر بیچاره اش شنیده بود، یعنی شنیده بود... که لیلا را کجا برده بردند... اما ترس و شرم و خجالت به زن بیچاره اجازه نمی داد اسم آنجا را به زبان بیاورد. جاوید از گریه ها و التماس های پیرزن دلش سوخت. متأسف بود، و خشمگین بود که کاری از دست او برنمی آمد. به پیرزن فهماند که کاری از دست او ساخته نیست، و پیرزن را پس فرستاد.

شب بعد، پیرزن دوباره توی تاریکی برگشت. آمد، با همان سرفه های بد مانند جانور زخمی و تیره بختی که جای مُردن نداشته باشد در اتاقک جاوید نشست. امشب او با خودش مقداری پول، در حدود صد تومان اسکناس و سکه در یک دستمال آورده بود که جاوید با این پول ها برای پیدا کردن لیلا اقدام کند، یا پولها را به ابوتراب بدهد، با ابوتراب برود لیلا را برگرداند.

جاوید به پول ها دست نزد. نه، این کار از دست او ساخته نیست. تمام شد. پیرزن از توی چادر و چارقدش یک جفت گوشواره طلا هم آورد به پول هایی که جلو جاوید گذاشته بود افزود. گفت:

– من مریض و بیچاره ام. و ما جز شما کسی دیگه رو نداریم... اونجا، توی اون حیاط من و خواهرم وسط اون همه دغل و بدجنس چکار می تویم بکنیم. ما هم مثل شما غریبیم. دختر بدبخت من یه الف بچه س که گیر این آدمهای بد افتاده. به شما هم اگه بدی کرد، اگه چقلی شما رو کرد، باید ببخشیش. جاوید گفت:

– خانم، خانم... گوش کن! من از لیلا گله و شکایت ندارم، آنچه که شده گذشته. اما در این مورد، باور کن. هیچ کاری به هیچ وجه از دست من ساخته نیست.

فاطمه بگم گفت:

- خواهش داریم شما کمک کنید... تورو به صدیقه طاهره، تورو به هرکه می

پرستی...

جاوید گفت:

- گوش کن، گوش کن... من نمی توانم.

- چرا... می تونید...

جاوید گفت:

- نگاه کن، همان طور که گفتم من مأمور خوبی برای این کار نیستم. خواهش

می کنم بیشتر از این اصرار نکن.

پیرزن پس از یک حمله سرفه های بد گفت:

- شما می تونی با ابوتراب حرف بزنی. می تونی این پول ها و طلاها رو بهش

نشون بدی. گولش بزنی، خرش کنی. بپرسی لیلا رو کجا برده. نصفش رو اول

بهش بده، نصفش رو بعد که لیلا رو آورد... تورو به ابوالفضل، تورو به خدا... تورو

به هرکی می پرستی کمک کن.

یک النگوی دیگر از توی سینه اش در آورد اضافه کرد.

از کم ایمانی زن بدبخت و از اینکه داشت با نیروی از او و ابوتراب بازی می

کرد، مکدر شد، سرش را تکان داد.

- نه، ممکن نیست.

پیرزن یک لنگه گوشواره طلا با سنگ فیروزه در آورد، گوشه دستمال

گذاشت.

گفت:

- من دیگه بیشتر ندارم. ما از شما استدعا می کنیم.

جاوید سرش را تکان داد. دلش می سوخت که آن زن نمی فهمید.

پیرزن لنگه دیگر گوشواره را هم از توی لباسش در آورد و گوشه دستمال

گذاشت.

جاوید گفت:

- فاطمه بگم، گوش کن. حرف کم و بیش نیست. من چه کمکی می توانم بکنم؟ من چه ام؟ چکاره ام؟ اینها مرا مثل یک سنجد می خورند و هسته ام را تف می کنند. باور کن، گوش کن. پولت و همه چیزت از دستت می رود. من بچه هالوی شهرستانی ام، و اینجا توی این دامگه قضا و بلا اسیرم... هیچ کاری برای تو نمی توانم بکنم. به فرض هم که این پول و طلا را برداشتم و با ابوترا ب حرف زدم، او پول ها را از دستم می گیرد و توی سرم می زند، برمی دارد و می رود... بعد من چکار می توانم بکنم؟ تو چکار می کنی؟ فکر کن...

چشمهای پیرزن به سیاهی می رفت و سرفه هایش هولناک تر بود. گفت:

- تو بلدی، تو درستش می کنی. تو ماشاالله خیلی باهوشی و زرنگی... و تو تنها امید ما هستی.

یک النگوی دیگر در آورد و اضافه کرد.

جاوید آهی کشید و گفت:

- نه...

و موضوع برای او تمام شده بود.

فاطمه بگم مدت دراز دیگری باز حرف زد، سرفه کرد، التماس کرد، بالاخره با اشک و فحش و نفرین و یأس، پول و طلاها را جمع کرد، مطمئن شد چیزی جا نمانده، همه چیز را توی یک دستمال بست، گوشه ی چارقش گره زد، و بلند شد توی تاریکی و باران حیاط ناپدید شد.

در تنهایی اتاقک، جاوید هم اشک های خودش را پاک کرد. حرفها و مصیبتی که برای این زن، برای این مادر پیش آمده بود، او را تکان داده بود، و روح حساسش را شکسته بود.

اما امسال او بیشتر از هر چیز، در فکر افسانه بود. امشب می ترسید



آلودگیش با این جریان، امید یافتن افسانه را به مخاطره بیندارد. نمی خواست خودش را با پیشامد ابوتراب و لایلا آلوده کند. این زندگی آنها بود. در تاریکی، زیر لحاف پاره اش با ناراحتی غلتید.

نیروی دیگری نیز امشب درون او را می خورد و می خراشید. پایه های فکری او به عنوان یک زرتشتی، در این دنیا، مبارزه با بدی بود. این را همه به او گوشزد کرده بودند و در « یسنا » نیز آمده بود. آیا باید همین جا در تاریکی و تنهایی این اتاقک دست از پا درازتر، با بیهودگی دراز بکشد، یا باید بلند شود، و در میان این دغل ها و بدجنس ها کاری بکند؟ بیمناک بود.

بیمناک بود که در صورت مرگش به سر افسانه چه می آمد. و پیدا کردن و نجات افسانه چیزی بود که او تمام زندگی و آزادی و حتی جان خود را وقف آن کرده بود...

تمام شب بیداری کشید و روانش بین فکر افسانه خواهرش، و افسانه ی زرتشتی، و اندیشه های دیگر موج می خورد.

## فصل ۲۹

شب بعد، خواهر پیر فاطمه بگم از توی تاریکی آمد. این پیرزن، رقیه بگم، قولنج کهنه داشت، و به سختی می توانست خودش را تکان دهد. گفت خواهرش، مادر لیلا، با تب و باد سینه در رختخواب افتاده است، نمی تواند حرکت کند، او همان جا پای کریاس در، همان گوشه ای که فاطمه بگم در دو شب گذشته نشسته بود، نشست. همان پول ها و طلاها را گوشه ی گلیم جاوید گذاشت، همان التماس ها را کرد، و انگار همان اشک ها را ریخت. بعد یک سینه ریز با دوره زنجیر و سه و نیم اشرفی طلا از دور گلوش باز کرد، و گفت: این تنها چیز ارزش دار آنها در این دنیا و تنها یادگار مادر آنهاست، و امشب آن را برای نجات خواهرزاده ی بدبختش فدا می کرد. آن را هم گوشه ی دستمال گذاشت. به جاوید التماس کرد به آنها کمک کند. به جاوید گفت او جوانی پاک و معصوم است، و حرف درد آنها را می فهمد. حتی گفت شب پیش خواب دیده بود که «آقای» با عمامه سبز، شال سبز، عبای سبز و نعلین سبز آمده بود و دست جاوید را گرفته و توی دست پیرزن گذاشته بود و گفته بود این جوان ملکوتی و خیراندیش است، تمام خاندان او از پیشوایان دین بوده اند... نظر کرده است... او به شما کمک می کند.

جاوید امشب به خاله پیر و چروکیده لیلا نگاه کرد، او هم مانند خواهرش

سوخته، شکسته و درمانده بود. تعریف خواب او هم، راست یا دروغ، جاوید را بیشتر متأثر کرده بود. به خاطر آورد که خاندان خود پیرزن و خواهرش فاطمه بگم، از خراسان و کابل و آن طرف ها آمده بودند، ملک آرا شوهرشان را از مشهد با خودش آورده بود. شنیده بود که آنها در آنجا برای خودشان آدمی بودند، در باغهای آستان قدس خدمت می کردند... اینها نیز، به نحوی، مانند خود جاوید در دامگه حادثه افتاده بودند.

به هر حال جاوید گفت:

- گوش کن، خانم. همانطور که دیشب من به مادر لیلا هم گفتم، برای این کار من به هیچ وجه مأمور خوبی نیستم. خداحافظ. بی گذار به آب زنید.  
پیرزن گفت:

- ما امید دیگری نداریم.

- نه، با این کار شما تمام این پول و طلا هم که لابد تمام اندوخته زندگی شماست از بین می رود... باور کنید.

پیرزن به تلخی گریه کرد. پس از یک عمر خدمت در این محله، به ملک آرا، دو پیرزن امشب به پسر ناشناس خارجی و گبر پناه آورده بودند.  
جاوید آهی کشید، گفت:

- گوش کن... اگر قرار باشد من دل به دریا بزنم و دخالت بکنم، چند تا شرط و عهد و پیمان دارد.

پیرزن چشم هایش را با گوشه چادرش پاک کرد. گفت:

- چه شرطی؟... هرچی.

- اول از همه، ثریا خانم باید بداند.

پیرزن گفت:

- می دونه... به قرآن می دونه.

- برو به ثریا خانم از قول من سلام برسان، خواهش کن خودش بیاید به من

بگوید که او در این بابت مخالفتی ندارد... خانم من اوست.

رقیه بگم گفت:

- چشم... اما خانم کوچک خودش می دونه... خواهرم به خانم کوچک، به ثریا خانم گفت... با او صلاح مصلحت کرده.

- و ثریا خانم چه گفته؟

- آه... خانم کوچک گفته، فکر نمی کنه، جاوید در چنین کارهایی دخالت بکنه. اما شما کمک می کنی. شما کمک کن... رحم کن. ثواب داره.

جاوید گفت:

- اگر ثریا خانم اجازه بدهد من کوشش خودم را می کنم، تا شاید اگر کاری از دستم برآید بکنم.

- چشم، همین امشب باز به او میگویم.

- من باید از دهان خودش بشنوم.

- چشم... چشم...

- و یک چیز دیگر. باید با احدی حرف زنید، باید مطلقاً به هیچ احدی یک کلمه چیزی نگویید...

پیرزن گفت:

- نه... می دونم! مگه ما نمی دونیم.

جاوید با پا فشاری گفت:

- نه یک کلمه، نه یک ندا، نه حتی یک ایما و اشاره... وگرنه به قول ابوتراب وای به حال همه ما.

خاله پیر گفت:

- نه، نه، هیچی... مگه ما صابون این آدما به جامه مون نخورده؟

جاوید پیرزن علیل را نگاه کرد. بعد با آهی پرسید:

- فرض کن لیلا پیدا شد، بعد از آن می خواهید چکارش کنید؟ توی حیاط

ملک آرا که دیگر جایی نیست...

پیرزن آه تلخی کشید. گفت:

- مگه ما نمی دویم... اما به امید علی بن موسی الرضا... قراره از شهر بیریمش بیرون. مادرش فکرهاشو کرده، در پناه حضرت معصومه از او نگهداری می کنه. خواهرم اول چند روز قایمش می کنه، بعد برش می داره برمی گرده خراسون. ثریا خانوم اجازه میدن. و ما هم هنوز خودمون اونجا سر و سامونی داریم...

جاوید سرش را پایین آورد. گفت:

- فکر خوبی کرده اید...

- به امید علی بن موسی الرضا.

جاوید پیرزن را نگاه کرد.

خاله پیر گفت:

- خدا همه رو نجات بده. خدا مراد و حاجات همه رو بده. خدا همه رو به سروسامونشون برسونه. از صدقه سر همه لیلا رو نجات بده.

پیرزن مدت دیگری نیز دعا کرد. بعد آمد دست جاوید را گرفت، بوسید، و دست او را با اشک های خود خیس کرد.

روز دیگر ثریا خانم چند لحظه ای به این حیاط آمد. به هوای بردن چند تکه اثاثه آمده بود، اول به اتاقهای خودش رفت، بعد آمد با جاوید حرف زد. جاوید از دیدن شکل و قیافه زرد متورم و بیمارگون دختر ملک آرا یکه خورد. او خبر نداشت که این زن تا این حد بیمار و رنجور شده است.

دختر ملک آرا آمد جلو در اتاقک ایستاد، جواب سلام جاوید را داد. بعد از

احوا لپرسی گفت:

- چه حال، چه خبر؟

جاوید گفت:

- دعا به شما.

سه ماه پیش از شب آتش سوزی و رفتنش به خانه ملک آرا، چهره مهتابی ثریا خانم امروز همرنگ روغن زیتون فاسد شده بود.

پرسید:

- خبری از افسانه نشد؟

جاوید گفت:

- نه متأسفانه هنوز...

- حال خودت چطوره؟

- زنده م... فکر می کنم.

خواست بپرسد شما چه دردی دارید خانم، اما هنوز جرأت نمی کرد، و رودربایستی می کرد گرچه این نخستین باری بود که ثریا خانم تنها و خودمانی آمده بود، فاطمه بگم را با خودش نیاورده بود. جاوید یادش افتاد آن زن مریض و بستری است. ثریا خانم خودش بچه ای را که از اتاق هایش آورده بود به دست گرفته بود.

جاوید پرسید:

- خانم... حال فاطمه بگم چطور است؟ شنیدم بیمار است؟

ثریا خانم سرش را تکان داد. گفت:

- حالش خیلی بد است.

جاوید به چشم های او نگاه کرد. منتظر شد.

ثریا خانم گفت:

- اگر... برای شما زحمت زیاد نمی شود، به این بیچاره ها کمک کن. من می

خوام بچه شون هر کجا هست پیدا بشود، و همه برگردند خراسون...

جاوید گفت:

- چشم.

- با این مریضیش، شاید فاطمه بگم به خراسون نرسه. اما خوب لااقل می

خوام دخترش رو ببینه به عاقبت خیری می رسه.

- چشم، کوشش می کنم.

- و مواظب خودت باش.

- چشم.

احساس می کرد که مهر و حق شناسی آن زن برای مستخدمه هاش بی شيله  
پيله و پاک بود. اگر دین و ایمان در این محله بود، این زن داشت.

- ببین چه کمکی می شه کرد... اما با فکر برو جلو.

- چشم.

- و خیلی مواظب باش.

- چشم.

- ابوتراب می دونه لیلا کجاست... اون لیلا رو از اوین با کالسه بردش حالا  
هر جا بردش خود ابوتراب به مش خداداد کالسه چی هوشنگ میرزا گفته که  
لیلا رو برده، اما نگفته کجا. من نمی دونم اوین چه اتفاقی افتاده و اون آتش به  
جون گرفته باز چه دسته گلی به آب داده بود، که پدرم گفته ببرند که دیگه جلو  
چشمش نباشه.. خلاصه، هر چه هست ابوتراب می دونه.

جاوید با دقت به حرف های ثریا خانم گوش کرد. گفت:

- چشم، من با ابوتراب یواشکی حرف می زنم.

ثریا خانم گفت:

- خیلی خیلی مواظب باش.

- نگران نباشید خانم.

- من یه خورده می ترسم.

- من هم می ترسم.

- نمی دونم چرا دلم گواهی چیزهای بد میده.

جاوید گفت:

- درست می شه. نگرانی نداشته باشید.

چشم های ثریا خانم تیرگی و خمودگی و یا شاید درد تازه ای داشت. بدنش نیز زیر چادر چاق تر و پف کرده تر از همیشه بود. جاوید بقچه را از دست او گرفت، برایش آورد. به او گفت که می تواند به فاطمه بگم اطمینان دهد که او هر گونه کوششی خواهد کرد، و قسم خورد.

ثریا خانم از او تشکر کرد، و با او خداحافظی کرد. جاوید بقچه را تا در حیات بیرونی ملک آرا آورد، و در اینجا ابوتراب که با قد کوتوله اش جلو کالسکه، تقریباً لای پای اسب ها ایستاده بود، آمد جلو و بقچه را از او گرفت. وقتی بقچه را به ابوتراب می داد زیر لب به او گفت که غروب، اگر وقت کرد، یک سری پیش او بیاید، گفت چیزی برای او نگهداشته است. گفت کاری با او دارد. ابوتراب با چشم های تنگ و بدبینش او را برانداز کرد. بعد خندید. جاوید بدون کلام دیگری سرش را پایین انداخت، به باغ متروک برگشت، داخل شد، و شنید که ابوتراب در باغ را از بیرون قفل کرد.



## فصل ۳۰

بعد از ملک آرا، مردی که جاوید او را بیشتر از هرکس دشمن خود احساس می کرد، ابوتراب کالسکه چی بود.

ابوتراب، مانند غلومعلی و میرزا اصغر خان هیچ وقت صاف نیامده بود جلو او را کتک بزند، در شب تاریک با چماق به سرش نزده بود، پولش را ندزیده بود، جایش را زخم نکرده بود، اما به هرحال، همیشه یک حس شوم و بی نام و خفه از ابوتراب در جاوید بود. شاید به این دلیل که ابوتراب قد خیلی کوتوله و ناقص الخلقه ای داشت و مثل جن مدام یک جا توی سایه ها، یا پشت یک چیزی قایم می شد؛ دور می ایستاد تا او را صدا کنند. ابوتراب در اصل از چاقوکش ها و اوباش خیلی قدیم تهرون و پسر قصاب محله ی پامنار بود. یکی از برادرهایش عسکرخان، که اصلاً میرغضب نظمیه بود و هنوز توی میدان اعدام برای نظمیه چی ها سر می برید. (جاوید حرف هایی از سر بریدن عسکرخان از دهان بچه های غلومعلی می شنید یادش بود. که چطور توی میدان، صبح اعدام، یک نفر محکوم را روی زمین دو زانو می نشاند و خودش از عقب دوتا از انگشت هایش را اول توی روغن فرو می کرد و توی دماغ محکوم فرو می کرد، سرش را می کشید بالا و گلویش را گوش تا گوش می برید.) می گفتند ابوتراب برادر کوچکتر و تخس تر بوده، و در جوانیش شب ها، یک دست قداره و یک دست بطری عرق

کشمش پامنار را قرق می کرده. بعدها که به خدمت ملک آرا در آمده بود، ملک آرا شرارت های او را مهار کرده بود، پولش داده بود، عوضش کرده بود، تعلیمش داده بود و به اصطلاح حلقه به گوشش کرده بود. ابوتراب سال ها بود که برای ملک آرا خدمتگزاری می کرد. جمله مشهورش این بود «اگر آقا بفرمایند داداش کوچکم را بگذارم لب حوض سرش را ببرم، نامردم که نبرم.» و حالا در خدمت ملک آرا پیر شده بود، حدود چهل و پنج یا پنجاه سال داشت، کوتوله، خپله، ریشو، ساکت، بدترکیب، جاسوس وار... (او بود که شب آتش سوزی خانه ثریا خانم به دستور ملک آرا یواشکی از راه زیرزمین ها آمده بود و به در و پنجره اتاقهای این سمت حیاط نفت ریخته و آتش زده بود و از همان راه فرار کرده بود، و این مطلب را سالها بعد جاوید از خود ابوتراب شنید).

با چنین موجودی بود که جاوید مقدر بود نخستین «معامله اش» را با آدم های دنیای ملک آرا بکند.

سر شب ابوتراب آمد. در حیاط باز شد، بعد بسته ش، بعد صدای خش خش گیوه های ابوتراب که سلانه سلانه روی زمین کشیده می شد تا پشت در اتاق جاوید رسید. ابوتراب با توک باش در را باز کرد. پوستین تیره ای روی قباى بیرنگش به تن داشت. درحالیکه هنوز یک انگشتش تا ته توی یک لوله دماغش بود، پوزخندی زد، و گفت:

– چی تو کله ته، جاوید جوجو؟

جاوید تعارف کرد که بفرماید، بنشینند. گفت عرض دارد.

ابوتراب پوزخند حلقومی دیگری زد، اما به هر حال یک «آخی، یاعلی» گفت و سر توک پایی سینه دیوار نشست. هنوز انگشتش توی دماغش بود. گفت: – نمردیم و دیدیم که سنده دهن وا کرده. جاوید جوجو عرض دارد.

جاوید تصمیم گرفته بود که گاو را از شاخش بگیرد، و کاری را که به عهده گرفته بود راست و پوست کنده در میان بگذارد. خواست از ابوتراب خواهش کند

چنانچه بعد از آنکه حرف های او را شنید و نخواست مداخله کند، مطلب را نشنیده بگیرد، بعد دید که این خواهش از ابوتراب بیهوده و حرف مفت بود. دستمالی را که رقیه بگم شب پیش آورده بود و با او داده بود از جیبش درآورد، جلو ابوتراب باز کرد. از پول و طلای دو خواهر خراسانی امشب جاوید فقط نیمش را توی دستمال گذاشته بود... در حقیقت اسکناس ها را هم از میان دو نیم کرده بود. (نیمه دیگر همه چیز را خودش بسته بندی کرده و یک جا توی باغ دفن کرده بود).

گفت:

- گوش کن. این نصف پول و طلایی است که مستخدمه های ثریا خانم به تو می دهند که فقط به آنها بگویی که لیلا کجاست. نصفه دیگرش را هم من خودم تعهد می کنم که به موقع تحویل شما بدهم، بقیه در دسترس من هست، اما پیشم نیست.

ابوتراب با دهان باز، چشم های حیرت زده، و گوش های درازی که از زیر کلاه پوستی اش بالا زده بود، گوش می کرد. هرگز اینقدر پول و طلا لابد در عمرش حتی در خواب هم ندیده بود... و اسکناس هایی که از وسط صورت احمدشاه نصف شده بودند.

جاوید ادامه داد:

- این بیچاره ها فقط می خواهند دخترشان را بردارند از این شهر خارج شوند. موضوع به گوش احدی هم، جز من و تو، نخواهد رسید. بیچاره اند... مادرش مریض و بدبخت است، و خاله اش علیل و مفلوک. بیا و این یک ثواب را در راه خدا بکن... این پول و خرت و پرت هم مال تو... چشم های تنگ و سیاه ابوتراب به دور و بر اتاقک بود، همه جا را داشت بررسی می کرد.

جاوید خیالش را راحت کرد، گفت:

- نصف دیگر این ودیعه در این اتاق نیست. گفتم در دسترس هست، اما پیش من نیست. بلند شو هر جا را، هر سوراخی را اینجا خواستی بگرد... صبر کرد تا این حرفش، این پیشنهادش در مغز ابوتراب رسوب کند، جذب شود. ابوتراب انگشت دلخواهش را در لوله دلخواهش کرده بود، مدتی به کاوش و استخراج پرداخت. این لابد سیستم فکر کردن و اندیشیدنش بود.

سرسری پرسید:

- کی گفته من می دونم لیلا کجاست؟

جاوید گفت:

- همه شنیده اند. همه، می دانند. به هر حال شما می توانی پرس و جو کنی بفهمی کجاست... این اجرت شماست.

ابوتراب ابروهاش را بالا انداخت. گفت:

- نمی شه.

جاوید گفت:

- به هر حال این بیچاره ها امیدوارند.

ابوتراب با صدای بلندتری گفت:

- نمی شه.

و آخر کلمه ش را با اخم کشید. سینه و شکمش را خاراند.

جاوید به رگ دیگر ابوتراب زد. گفت:

- شما در جوانی پهلوان محله بودی... هرچه گردن کلفت توی شهر بوده، از شما حساب می برده. اما هیچ وقت از دستگیری بیچاره ها و ضعفا ترس نداشتی.

- ترس؟

چشم های ابوتراب باز به غیض افتاد.

جاوید گفت:

- بزرگان از کسی نمی ترسند و یار و پناه بیچاره ها هستند.

ابوتراب گفت:

– آره، به مولا. علی یار و یاور ضعفا و بیوه زنها بوده.

پس گردن و موهایش را خاراند..

جاوید گفت:

– زنده باشی.

ابوتراب گفت:

– هرکی، هر لامصبی که بخواد به ضعفای اسلام ناکار بزنه خودم ناکارشون می کنم.

جاوید گفت:

– پس این بیچاره ها را کمک می کنی؟

ابوتراب گفت:

– این مطلب نمی شه، بیخ داره.

اما لحنش به محکمی و با اخم و تخم اول نبود. باز انگشت توی دماغ رفته بود.

جاوید گوشه دستمال را گرفت، آن را یک وجبی به سوی خودش کشید. گفت:

– پس باید اینها را پس بدهیم... که به یک نفر دیگر بدهند.

ابوتراب گفت:

– حالا اومدیم فهمیدن اون لکاته کجا ست، گفتی می خوان چکارش کنن؟

جاوید گفت:

– البته او را به خانه ملک آرا که نمی آورند... از همانجا می برندش خراسون، خودشون گفتند.

– بله. خراسون قوم و خویش و آشنا دارند.

ابوتراب گفت:

- اکه شازده بفهمه همه شون و میده از دم قمه رد کنن.

جاوید گفت:

- درست گفتی. و درست فهمیدی. اما این زن‌ها هم بچه شیرخوره نیستند. اینها بیست سی سال در این خانه بودند، می دانند گربه کجا تخم می کند. شبانه حرکت می کنند طرف خراسون.

ابوتراب داشت توی کله اش با پول ها و طلاها معاشقه می کرد. بعد وقتی دست جاوید داشت دوباره به طرف دستمال می رفت، ابوتراب با نیشخند گفت:

- تو هم خیلی ناکس و پولتیک بازی... پدرسوخته حقه. دست صاحب مرده ت رو از رو پول ها وردار. هی از جلو من نکش. وگرنه بلند می شم یک جفت دست قلم شده تحویلت میدم.

داشت نرم می شد.

جاوید دو کف دستش را به او نشان داد. گفت:

- من که از اول همه چیز را گذاشتم جلو روی سرکار.

- آره، ارواح مشک عمه ت... نصفه دیگه پول و طلاها کجاست؟

- هست.

- از کجا بدونم چیزی شو خود حرومزاده ت بلند نکردی؟

جاوید تو روی او ایستاد. گفت:

- بین، درست حرف بزن. من از مرگ، و از کسی نمی ترسم. بلندشو بردار سرم را ببر، اما حرف دهنت را بفهم. هر چه که اینجا توی این دستمال هست «نصف دیگرش» یا لنگه اش، بعداً تحویل شما داده می شود... بجز یک گردن بند با همه نیم اشرفی که نصف نشده و درسته مانده.

ابوتراب گفت:

- دروغ میگی مٹ سگ.

جاوید گفت:

- در مرام من دروغ وجود نداشته. دروغگو دشمن خدا ست.

ابوتراب با مسخرگی گفت:

- مرام تو؟ هه. تو گبر بودی، شازده ختنه ت کرد، مسلمونت کرد. تموم شد.

جاوید گفت:

- هر طور می خوای فکر کن...

بعد صحبت را به موضوع اصلی برگرداند. نمی خواست بگو مگو کنند، حرف

تو حرف بیاورند. گفت:

- چیزهایی را که به من داده اند من به شما خواهم داد. و خیلی هم هست.

چشمان ابوتراب به دستمال خیره بود، و گوشش به آنچه پسرک می گفت در

مغزش داشت جمع و تفریق می کرد. جاوید خودش حدس زد روی هم پانصد

تومان شیرین می شد، که سرمایه ای بود، سرمایه تمام زندگی دوتا پیرزن.

جاوید گفت:

- شما فقط کافیست که جای این دختر را به من نشان بدی... همین.

- به تو؟

- پس به کی؟ این پیرزن های علیل و مریض و لچک به سر که حال دور

تهران راه افتادن را ندارند.

ابوتراب گفت:

- اگه شازده بفهمه تیکه تیکه ت می کنه. بعد میده ناخن های دست و پای

منو هم دونه دونه بکشن... شازده از خیانت خوشش نمیاد. علی الخصوص که

نوکرهای مفنگیش به او خیانت بکنن.

جاوید گفت:

- من نمی ترسم.

ابوتراب جدی گفت:

- من که هیچی، بابا جدم هم زهره ش از خیانت به شازده میره.

جاوید گفت:

- آنچه که به لایلا شده بدی و ظلم و ستم بوده... کسی که جلو ظلم و ستم و بدی را بگیرد خیانت نکرده.

ابوتراب داد زد:

- خفه شو، خیانته...

- خیانت نیست.

- من میگم خیانته... من بهتر می دونم یا تو آنچوچک؟

صدایش را بلندتر کرده بود. جاوید گفت:

- خوب شما. شما بهتر می فهمید...

- پس خفه خون مرگ بگیر...

- چشم...

نمی خواست حالا که ابوتراب با هزار زحمت داشت نرم می شد، دوباره رنگ و عقیده عوض کند.

گفت:

- هر وقت شما صلاح بدانی، من آماده ام.

انگشت ابوتراب باز سراغ دماغش رفته بود. گفت:

- بقیه معامله کجاست؟

با چشم و ابرو به دستمال اشاره کرد.

جاوید گفت:

- جایی هست که من هر وقت بخوام در عرض یک چای خوردن حاضرش می

کنم. اسکناس ها را هم خودم برات قشنگ با کاغذ نازک می چسبونم، سریش

هم از سبزه میدان خریدم. همه چیز آماده ست.

ابوتراب حالا دست هایش را کرده بود جلو شلوارش زیر شکمش را می

خاراند. بعد گفت:



- به به...

و دست کرد که دستمال پول و طلا را بردارد. جاوید جلو دست او را گرفت.  
گفت:

- فقط یکی دو تا سؤال دیگر: شما جای لیلا را بلدی، درست؟  
ابوتراب با نق نق گفت:

- پس بیخودی پول می گیرم؟ من مال حروم خورم؟ من خودم از اوین  
بردمش؟

- شما بردیش؟

- پس ننه م بردش؟ ما تو عمرمون سی سال خدمت شازده رو کردیم،  
نوکرشیم. اگه به من بگه سر داداشم رو بذارم سر باغچه ببرم، نامردم که نبرم،  
چون شازده، شازده س...

جاوید پرسید:

- ملک آرا گفت لیلا رو ببری؟ یا تاجماه خانم؟  
- نه... خانم بزرگ گفت.

جاوید او را نگاه کرد. گفت:

- آخرین حرف، بعد از آنکه جای لیلا را به من نشان دادی... باید به هیچ  
کسی هیچی حرف نرنی. و دیگر کاری نداشته باشی.

- خب بعله.

- قول میدی؟

- گفتم بعله.

بیخودی و بی اهمیت داد زد.

جاوید گفت:

- خیلی خوب. گنجت را بردار... و من هم آماده ام.

ابوتراب دستمال پول و طلا را برداشت، بلند کرد توی کف دستش نگاه

داشت، از جلو خوب نگاه کرد، بعد دستمال را مچاله کرد، تپاند توی جیبش. بلند شد ایستاد. گفت:

- همین جا باش، تا من آخر شب پیام سراغت، آنچوچک.  
جاوید نفس بلندی کشید. فکر کرد، یک کار مثبت انجام داده است: رام کردن و راه انداختن ابوتراب، برای یک کار خیر.  
گفت:

- من جایی ندارم بروم.  
- یعنی میگم کپه مرگ نرنی تا من برگردم.  
- چشم، چشم. منتظرم.  
بعد از آنکه ابوتراب رفت، او بلند شد گیوه هایش را ورکشید. پالتو کهنه ای را هم که داشت روی سدره و پیراهنش پوشید. گرفت جلو اتاقکش در تاریکی باغ نشست، منتظر شد.

و می اندیشید. یک مشت پول، و نیم ساعت حرف طول کشیده بود، تا او نوکر سی سال خدمت کرده شازده ملک آرا را وادار کند که به ارباب خود (به قول خودش) خیانت بکند. این به کنار، اگر جاوید خودش هم پول داشت، می توانست ابوتراب را بخرد، راضی کند، که جای افسانه را به جاوید نشان بدهد! اگر... اگر پول داشت...  
نور امید در دلش دمید.

## فصل ۳۱

ساعت های شب یکی پس از دیگری گذشت، بی آن که خبری از ابوتراب بشود. تا سه شب دیگر هم خبری نشد. روزها ابوتراب سر و کله اش در باغ پیدا نمی شد. انتظار و سرگردانی تازه ای ساعت های شب ها و روزهای جاوید را عبوس و گس کرده بود. بدتر از آن که، هر شب، آخر شب، رقیه بگم علیل هم مانند شبج نفرین زده ای از توی تاریکی می آمد، چمباتمه کنج اتاقک می نشست، منتظر بود... اما جاوید بدبختانه خبری برای او و خواهر مریضش که چشم به راه و رو به مرگ بود، نداشت. ابوتراب پول ها را برداشته بود، رفته بود، لابد هرچه بود خورده بود، یک آب هم بالاش. و دیگر بر نمی گشت. و نه جاوید، و نه زن های بدبخت، حتی ثریا خانم، هیچ کس جرأت لب باز کردن و شکایت کردن از این دزدی ابوتراب را نداشت.

شب پنجم، آخرهای شب، جاوید صدای باز شدن قفل در حیاط را شنید. از اتاقک بیرون پرید، و آمد جلو در. هیکل کوتوله ی عین بوم غلطون ابوتراب بود، با همان نیم تنه ی پوستی کثیف، کلاه پوستی، گیوه های شل و مچ پیچ سیاه. امشب باز پوزخندش را هم وسط ریش و سبیل کثیفش با خودش آورده بود. گفت:

- چطوری؟ جاوید جوجو؟  
 مست بود و عرق ترشی معده اش از نفسش بیرون می زد.  
 جاوید مثل هر شب لباس پوشیده و آماده بود. گفت:  
 - منتظر شما.  
 - باقی پولا کجاس، جوجو؟  
 - وقتی برگشتیم همین جا تقدیم می کنم.  
 - نمی شه.  
 - چرا... وقتی برگشتیم...  
 - امشب زیادی زر بزنی تیکه تیکه ت می کنم.  
 تلوتلو خوران آمد توی اتاقک، و اینجا با صدای بلندتری گفت:  
 - باقی دخل ما کجاس؟  
 جاوید نیز که دنبال ابوتراب آمده بود، حالا با سادگی و آرامش ایستاد، و توی چشم های ابوتراب نگاه کرد. گفت:  
 - اما آن شب اینجا قرار می گذاشتیم. باقی دخل به موقع، چشم... و شما هم قول دادی به ضعفای بیچاره کمک کنی. بیا مردی کن.  
 ابوتراب گفت:  
 - میت سگ... اول باقی پولارو بخ کن.  
 فحش های رکیکی داد. چند سیلی هم توی صورت جاوید زد. جاوید تحمل کرد. او چهار شب اخیر را یادش بود. گفت:  
 - حرف آخر همانست که آن شب قرار گذاشتیم. نصف پول اول، بقیه اش وقتی من جای لیلا را پیدا کردم.  
 ابوتراب از یک جای نیم تنه اش دشنه درازی درآورد. گفت:  
 - حالا بیخود هی زر بزنی.  
 و دشنه را بالا آورد.

جاوید گفت:

- ... گفتم که من از مرگ نمی ترسم. من چی دارم در این دنیا که از مرگ بترسم؟ مرگ برای من سعادت جاودانه است. اگر بفهمی. و شما از کشتن من چه فایده ای می بری؟ فقط به مرده کشی می افتی...

ابوتراب چاقو را زیر خرخره جاوید گرفت.

- باقی پولاً کجاس؟ حقه پدر سوخته.

جاوید گفت:

- گفتم پیش من نیست، اما وقتی برگشتیم، اینجا، فقط به اندازه یک استکان جای خوردن طول می کشد، که فوری تقدیمت کنم. این را من قسم خوردم، باز قسم می خورم، من حاضرم، بفرما حرکت کنیم.

ابوتراب توی چشم های پسرک را نگاه می کرد. از مستی نمی توانست فکر کند، یا تصمیم بگیرد. فقط پول می خواست. چاقو را آورد پایین.

جاوید گفت:

- بیا کمک کن. مگر پول زیاد نمی خواهی؟ فقط جای بچه شان را نشان من بده. اگر وقتی برگشتیم من همه چیز را دودستی تقدیم تو نکردم، تو با همین دشنه سر من را ببر، گوش تا گوش... خون من از شیر مادر حلالترت... وانگهی، مگر کمک کردن به دوتا زن بیچاره گناه دارد؟ شما فقط جا را به من نشان بده. کسی چه می فهمد. به حال شما هم تأثیری ندارد. جز اینکه پول ها را یک ساعت دیگر توی دستت می گذارم...

ابوتراب هنوز توی چشم های او را نگاه می کرد. هیکلش ایستاده پیلی پیلی می خورد.

- تو از اون پدر سوخته های روزگاری.

- من آماده ام.

- ناکس گبر حروم لقمه.

- کوچک شما هستم.

- بزن بریم، حروم لقمه.

از باغ خرابه بیرون آمدند. راه افتادند.

شب سرد و گزنده بود، و آنها از پس کوچه های تاریک که عین یک تله مارپیچ بود، از گذر وزیردفتر انداختند توی بازارچه قوام الدوله، بعد از گذر معزالسلطان، به جنوب و غرب تهران رفتند. ابوتراب تلوتلو می خورد، و گاهی می ایستاد و منگ می زد. به هر حال در بلد بودن راه مطمئن به نظر می رسید. بعد از کوچه معزالسلطان از کوچه دراز و درختداری گذشتند، و آخر سر به فضای پت و پهن و بازی رسیدند که ابوتراب گفت دروازه قزوین است... مغز جاوید راه را نشان بندی می کرد، ضبط می کرد.

در یکی از گوشه های گود میدانگاهی بغل یک مسجد کوچولو، وارد سرازیری کوچه ای شدند که پله می خورد پایین، و در حقیقت دهانه پس کوچه های دیگری از آب درآمد، که پیچ و تاب می خورد. و می رفت. جاوید پاشنه به پاشنه دنبال ابوتراب می آمد. همه جا تاریک، ساکت و سرد بود. خودش توی پالتو کهنه و گنده اش گم شده بود، فقط سدره سفید خودش به او احساس ایمنی و پایگاه دوام می داد.

از نیمه شب گذشته بود که صدای پاهای ابوتراب ناگهان مُرد. جلو در چوبی یک خانه ایستاده بودند. خانه دو تا پله می خورد و توی زمین کوچه فرو می رفت. خانه دیوار کوتاه و توسری خورده ای داشت با یک ناودان قراضه. ابوتراب به سر تا ته کوچه نگاه کرد. بعد کوبه در را گرفت و چندتا در ریز زد. به جاوید هیس کرد و با انگشت روی نوک دماغ کوفته ایش اشاره کرد که ساکت بماند. جاوید به فکر لیلا بود، و نمی دانست چه انتظاری داشته باشد.

در تاریکی، لای در باز شد، مردی با صورت زرد شیره ای با ابوتراب چند کلمه ای پیچ پیچ کرد، و آنها را راه داد.

از دالان درازی آمدند، و به حیاط بزرگ اما بی ریخت و بی شکلی وارد شدند. حیاط بی چراغ بود، و با یک حوض چهارگوش بی آب، باغچه های بی سلیقه و خشکیده، دوتا چنار و یک بیدمجنون لکنتو در این شب پاییزی منظره ای زار و کابوسناک داشت. دور حوض، و در گوشه و کنار حیاط، تخت برای نشستن بود، اما تخت ها همه خالی و با چوبهای ترکیده و باد کرده بودند. بطری خالی، پوست میوه، و پوست تخمه و پسته، همه جای حیاط را مثل صورت آبله گرفته و زخم و زیلی کرده بود. چشم های جاوید به دور تا دور حیاط تاریک گشت. جایی اثری از لیلا نبود. فقط از تک و توک اتاقها اندک نوری بیرون می آمد.

ابوتراب گوشه حیاط با صورت شیره ای پیچ پیچ می کرد. صورت شیره ای جواب او را با صدای خفه و حرکات شدید دست می داد، و انگار بگو بگو داشتند. صورت شیره ای مرتب به یک گوشه حیاط اشاره می کرد. آنها بعد رفتند سر یکی از تخت های حیاط نشستند، و به پیچ پیچ و بگو بگو ادامه دادند، حرف زدند... گاهی نیز میان فحش و دعوا، متلک و شوخی های رکیک تحویل هم می دادند، و جاوید از خنده های گهگاهی آنها خوشش نیامد. خودش این گوشه تاریک وسط پالتوی گنده اش گمشده ایستاده بود. و از خود خشمگین بود که به این بیغوله آمده و با این آدم ها دمخور شده بود. بعد از چند دقیقه، از گوشه دیگر حیاط، سایه هیکل مرد دیگری پیش آمد، که او هم تلوتلو می خورد. سایه، به سوی صورت شیره ای رفت، با او حرف زد، و صورت شیره ای بلند شد، با او وارد دالان شد.

وقتی تنها مانده بودند، ابوتراب به جاوید اشاره کرد دنبالش بیاید. جاوید همراه ابوتراب به اتاق های گوشه ای از حیاط که چند لحظه پیش سایه از آنجا آمده بود، راه افتاد. ابوتراب پای دو تا پله فسقلی و بی تارمی ایستاد. سرش را برگرداند. به جاوید پوزخند زد.

جاوید به چشم های ابوتراب زل زد. پرسید:

- اینجاست؟

- پس می خواستی لب آب کوثر باشه؟

جاوید دو دل ماند.

ابوتراب گفت:

- نگاه کردنش پول نمی خواد.

جاوید به خودش تکانی داد. دست هاش را که در عین سرما عرق کرده بود از جیبش در آورد. با پاهای لرزان از پله ها بالا رفت. بدون اینکه در اتاق را باز کند، از لای در نگاه کرد.

درون اتاق روشن بود. کف اتاق یک جاجیم بود. یک گوشه اتاق یک دست لحاف و تشک بود، یک آینه، و یک سینی باقیمانده غذا و مشروب. گوشه دیگر اتاق که خالی بود، لیلا نشسته بود، سرش پایین بود. لیلا داشت جورابهایش را پایش می کرد. یک پیراهن بلند گلی تنش بود، که گلو و سینه ش را نشان می داد. سرش برهنه و مومایش آشفته بود، و صورتش از گریه، یا از کتک، یا هردو، سرخ و باد کرده بود.

جاوید از پله ها پرید پایین، یا افتاد پایین.

ابوتراب گفت:

- نمی خوامی بری تو سلام کنی؟... سلام کردنشم پول نمی خواد.

برگشت با خشم به کوتوله ی ریشوی بدجنس نگاه کرد.

- نه.. برگردیم.

- ادب و مهر و محبتت کو، منحوس؟

- بس کن، راه بیافت.

- آهو، آهو.

با لب ها و زبانش صدای بد بلندی در آورد.

جاوید راه افتاد گفت:



- اگر پول و زهر مارت را می خواهی بیا بگیر.

و رفت.

تمام راه را از میان پس کوچه های سرد و تاریک تا خانه ی ثریا خانم خودش جلو جلو می رفت. جا به جا توی کوچه تاریکی باید می ایستاد، صبر می کرد، تا ابوتراب که پیری و مستی و خستگی زهوارش را درآورده به او برسد.

## فصل ۳۲

وقتی به اتاق او گوشه ی باغ برگشتند، ابوتراب را نشاند، یک استکان چای مانده از قوری گوشه ی منقل خودش برای او ریخت، بعد رفت بیرون از ته چاله ای توی باغ نصف دیگر پول ها و طلاها را نبش قبر کرد برای ابوتراب آورد.

وقتی از میان تاریکی باغ برگشت: از اینکه باید تمام پول و دارایی دوتا پیرزن را ببرد به این مرد بدهد از خودش و از کارش بدش آمد. به فکرش رسید برود جلو پیرمرد مست نابکار بایستد، بزند توی سرش، او را بکشد، تا زن های بیچاره دست کم پیشیزی برای برگشتن به خراسان داشته باشند، و دنیا نیز هرچه هست از شر این یکی پاک شود. (و اگر رازی را که مقدر بود چند سال بعد از ابوتراب بفهمد امشب می فهمید، در این ساعت در کشتن او درنگ و تردید نمی کرد.) به هر حال امشب این درست نبود، و او به فکر سوگند و پیمان خودش با ابوتراب بود.

پول ها و طلاها را آورد دو دستی جلو ابوتراب ریخت. ابوتراب عین خرس خونسار روی زمین پهن شده، چایش را با عرقی که توی بطری جیب پوستینش داشت نوشیده و پیروزی خودش را هم اکنون جشن گرفته بود، و حالا چشمانش داشت باز قیلی ویلی می رفت. با دیدن پول زهرخند دیگری زد. آنها را بررسی کرد. بعد دست کرد از جیب خودش نصفه های اول اسکناسها را درآورد جلو

جاوید انداخت که یالا آنها را بچسباند. خودش پاهایش را دراز کرد، و تخت گرفت خوابید.

جاوید شروع کرد.

وقتی کارش انجام یافت و سرش را بلند کرد، هنوز دل شب بود. خریف ابوتراب هوای اتاق را می لرزاند. خودش خسته و مرده بود. نشست و این مرد قلدر را در خواب و مستی نگاه کرد. تمام پول ها و نصف طلاها جلو دست خودش بود، و دشمن ابله و بدسگالی جلوییش خواب و از دنیا بی خبر. دسته دشنه ابوتراب از زیر شال کمرش بیرون زده بود، و او لابد تا صبح به حال و هوش نمی آمد. تصمیمش را گرفت.

بلند شد، آمد جلو. اول با لگد زد توی سر ابوتراب. ابوتراب در خواب فقط خرناسی توی حلقومش کشید، اما حتی تکان نخورد. دستمال پول ها را جمع کرد، آورد تپاند توی مشت ابوتراب. بعد دشنه او را از کمرش کشید، بالای سر او ایستاد، مدتی او را نگاه کرد، و دشنه را گذاشت توی جیب پالتوی خودش، چراغ بادی اتاقک را کشید پایین، و بیرون آمد.

جلو در حیاط ایستاد، و هردو طرف تکیه را نگاه کرد. همه جا تاریک و خالی بود. شب سردتر شده بود. باد تیزی که جاوید فکر کرد لابد مال اولین برف های کوه های شمال شهر بود، توی کوچه ها می وزید. نگاه دیگری به باغ ساکت و در بسته انداخت و راه افتاد.

تندتند از وزیردفتر و کوچه های پایین تر به طرف بازارچه قوام الدوله دروازه قزوین آمد...

در راه به لیلا فکر می کرد. عجیب بود که حتی امشب هم نسبت به او احساسی نداشت. لیلا چیزی بود که در ذهنش موقعی عزیز و خوب بود، در مغزش اثر کرده بود، حک شده بود، اما بعد این اثر شروع به گندیدن و ریختن کرده بود، و هیچ وقت از گندیدن و سقوط باز نایستاده بود - و جای خالی آن

حک مانده بود، و به مرور گودتر و خالی تر می شد...

وقتی جلوی خانه کذایی رسید، ایستاد و دستهایش را از جیبش درآورد. به دیوار پشت بام نگاه کرد. حوصله صورت شیره ای را نداشت. دمدمه های سحر بود. موقعیت خودش و زمان و محله و خانه را سنجید، با دیوارهای کوتاه، حیاط خالی و پشت بام های خالی لازم نبود در بزند. پدید از دیوار کوتاه بالا کشید. مزخرف ترین کارها به نظرش رسید، اما لحظه بعد توی حیاط خالی و تاریک بود. همه اتاق ها تاریک بودند و حیاط نیز مانند قبرستانی سوت و کور. جاوید به گوشه ای که اتاق لیلا قرار داشت آمد. می ترسید، اما می دانست کجا می خواست برود. و می دانست چرا می رود. از دوتا پله فسقلی و عریان بالا رفت. اول از لای در نگاه کرد. توی اتات صدایی نبود.

در را باز کرد و وارد شد. فضا و چیزهای اتاق را یادش بود. و چشمانش این یک سال به تاریکی عادت کرده بود. جلو آمد. دشنه را از توی جیبش در آورده بود، دستش گرفته بود، که اگر مردی در اتاق بود ساکتش کند، یا اگر لیلا نخواست با او بیاید وادارش کند.

به گوشه اتاق به رختخواب لیلا رسید. لیلا تنها خواب برد. سرش روی متکا از زیر لحاف بیرون بود. دشنه را توی جیبش گذاشت. لیلا را صدا کرد. لیلا تکان نخورد. جاوید دستش را روی سر لیلا گذاشت، تکانش داد.

او پیش از این هرگز آنقدر به لیلا نزدیک نشده بود، و این اولین بار بود که او را لمس می کرد. اما احساسی نداشت، جز اینکه او را هر چه زودتر از اینجا بیرون ببرد. او را تکان محکم تری داد، از خواب کشید.

وقتی چشم های لیلا باز شد، و در تاریکی بُهت زده ماند، جاوید با انگشت او را به سکوت واداشت. مطمئن نبود لیلا چکار خواهد کرد، و چه بازتابی نشان خواهد داد. لیلا هنوز میان سیاهی اتاق مات بود. چشمانش دودو می زد. صورتش هنوز کتک خورده و گریه کرده و کبود بود.

- کیه؟ کیه؟

- من جاویدم. آمده ام تو را پیش مادرت برگردانم.

- تو؟

در پژواک صدایش بُهت و حیرت موج می زد.  
گفت:

- من از طرف مادر و خاله ات آمدم.. آنها تمام زندگیشان را خرج کردند که  
تو را برگردانند.

- کجا؟

- پیش خودشان، تصمیم دارند برگردند خراسون... پاشو.  
لیلا پا شد نشست، اما حق حق گریه اش توی تاریکی بلند شده بود.  
جاوید گفت:  
- ساکت.

به موهای آشفته ی او نگاه کرد. گریه ی بی صدای لیلا ادامه داشت.  
جاوید باز گفت:

- من آمده ام تو را ببرم. یواشکی می برمت پیش خاله و مادرت، به هم می  
رسید. مادرت بد جور بیمار و رو به مرگ...  
لیلا سرش را تکان داد.  
- نه.

جاوید گفت:

- پاشو...

- آنها فهمیدن من کجام؟... فهمیدن ابوتراب و غلومعلی با من چکار کردن؟  
فهمیدن منو کجا آوردن؟

- آنها فقط می دانند که تو را از جلو چشم تاجماه خانم دور کرده اند و توی  
یک خانه ی ته شهر انداخته اند.

- همین؟

- همین.

- نه!

- تمام شده... پا شو.

- می دونی یک ماه و نیم، نزدیک دو ماهه من اینجا چه کشیده م؟... این

ممدعلی شیره ای هست...

جاوید با صدای خفه داد زد:

- ساکت!... من نباید بشنوم. هیچ کس نباید بشنود. تمام شده. حرفش را

نزن، هرگز... پا شو. مگر تقصیر تو بوده؟ مگر تو با پای خودت آمدی؟

و پیش از اینکه منتظر شود کلمه ای از دهان او در بیاید خودش یک جور

جواب کلی داد:

- سرنوشت اینجوری پیش آمده، خواسته... پا شو.

لیلا سرش را بلند کرد. به صورت جاوید نگاه کرد. برای اولین بار چشم های او

را می دید. گفت:

- تو که می دونی منو کجا آورده ن؟

جاوید سرش را انداخت پایین، گفت:

- من فقط می خوام تو را پیش مادرت برگردونم.

لیلا باز سرش را تکان داد. گفت:

- تو؟... با تمام بدی هایی که من به تو کرده م...

- من چه اهمیت دارم؟ و تو به من بدی نکردی، تقصیر تو نبود. پا شو. وقت

نداریم، وقت این حرف ها هم نیست...

داشت دیر می شد.

- من نمیام.

- باید... حرف نزن.

- من می ترسم.

- پاشو، نترس.

دشنه را از جیبش درآورد، و به لیلا نشان داد. گفت:

- من این را با خودم آوردم، و می خواهم تو را به مادرت برگردونم. هرکس مانع این کار من بشود او را می کشم... ولو تو خودت... پا شو. اگر نتونم زنده ات را ببرم؛ مرده ات را برای مادرت می برم... تا خیالش راحت باشد. قسم خوردم. قسم می خورم.

لیلا او را نگاه کرد. گفت:

- یا قمر بنی هاشم، تو شوخی نمی کنی.

جاوید فقط گفت:

- پاشو، تا هوا روشن نشده.

لیلا گفت:

- چه می دونم...

جاوید چادر سفید او را از گوشه اتاق برداشت انداخت جلویش، که سرش کند. بعد دستش را گرفت، او را از رختخواب بدبو بیرون کشید... لیلا خودش در پا شدن هماهنگی نکرد.

- پس اقلأً بذار بقچه م رو ببندم.

- نه... هیچی از اینجا برندار... هیچی.

- وا، باهاس برم کفش هام رو هم از اون اتاق بیارم.

- هیچی... پا برهنه بیا... آنقدر راهی نیست... شب هم کسی توی کوچه ها

نیست.

- وا...

- فقط چادرت را بنداز سرت...

- باشه...

به اجبار راه افتاد.

اما در آخرین لحظه برگشت، بقیه کوچکی را از گوشه ی تاقچه اش برداشت.  
گفت:

- جانمازم توشه...

دقیقه ای بعد از اتاق بیرون آمدند.

شب سرد و بلند پاییزی نیز کمکشان بود. هنوز هوا تاریک بود، آنها از توی حیاط دزدانه رد شدند. جاوید راه دالان را بلد بود، چند ساعت پیش از آن گذشته بود. دشنه اش را برای مقابله با صورت شیره ای آماده کرده بود، اما تمام حیاط و دالان عین مرده شورخانه، سرد و تاریک و خالی بود. دست لیلا را سرتاسر راه ول نکرد. تند تند از کوچه ها و پس کوچه ها، نصف شهر را زیر پا گذاشت، او را به گذر و زیردفتر برگرداند. تمام شهر نیز تاریکی و سردی مرده شورخانه را داشت.



## فصل ۳۳

در باغ را باز کرد، هردو دزدکی وارد باغ تاریک شدند. لیلا را پشت دیوار اتاقک پنهان کرد و خودش سر کشید، حال و روزگار ابوتراب را بررسی کرد. ابوتراب تکان نخورده بود، و هنوز مانند سوسمار چاقی وسط لجن های یک سیاره تاریک چنبره خواب بود، و با خرویف تابناکش فضای شب را گذاشته بود روی کله اش. جاوید با تک پا جلو رفت، دشنه را از جیب خودش درآورد، دوباره در جیب پوستین ابوتراب نهاد. بعد بیرون آمد.

لیلا را که حالا از سرما و پابرهنگی به گریه افتاده بود با خودش به ته باغ برد. لیلا می ترسید و نمی خواست الان همین طوری با آن حیاط پیش مادرش برود، اگر یک نفر از نوکرها یا کلفت ها یا هرکس دیگر او را می دید، خودش حلال بود. جاوید هم صلاح ندید... تصمیم گرفت امشب لیلا را یک جا مخفی کند.

او را با خودش به یکی از زیرزمین های خالی ته حیاط برد، و در یکی از پستو های خالی مخفی کرد. از او خواست همان جا بماند، تکان نخورد، صبر کند، کلفت شب بعد، مادرش یا خاله اش هرطوری بود بالاخره یک کدامشان مانند شب های گذشته می آمدند. لیلا از تنهایی و تاریکی می ترسید. و از شدت سرمای زیرزمین می لرزید. اما جاوید او را همان جا گذاشت، و پالتو خودش را به او داد. در زیرزمین را نبست، اما به او گفت اگر می خواهد زنده بماند بهتر است

از آنجا که هست بیرون نیاید. به او دلداری داد. لیلا قبول کرد، و پیش از اینکه او را ترک کند آستین او را گرفت، از او تشکر کرد. جاوید دستش را کشید. تشکر لازم نبود، و نمی خواست. هیچی از لیلا نمی خواست. و امیدوار بود پس از امشب دیگر هرگز مجبور نشود یکدیگر را ببینند. اما پیش از اینکه از زیرزمین بیرون بیاید، لحظه دیگری ایستاد، در تاریکی لیلا را نگاه کرد.

گفت:

- ... تو افسانه را یادت هست؟

لیلا تندی سرش را بلند کرد.

- کی؟ چی؟

- خواهر من... افسانه کوچولو را یادت هست؟

- چی؟

- هنوز پیدا نشده...

لیلا آهی کشید و گفت:

- ازش خبر داری؟

- نه، و بعد از این بدبختی تو، من حالا بیشتر برای او ناراحتم.

لیلا سرش را پایین انداخت.

جاوید پرسید:

- تو... می دانی افسانه کجاست؟

- من؟

او صورت لیلا را در تاریکی درست نمی دید، اما لحن لیلا جوری بود که انگار

به او اهانت شده بود، یا دروغی را به او افترا زده بودند.

- من؟ من بیچاره از کجا بدونم...

و زد زیر گریه.

- فقط پرسیدم.

او را تنها گذاشت. بیرون آمد.

وقتی توی حیاط تنها بود، آمد پای شیر آب انبار، لخت شد، سر و بدن خودش را شست، کار عجیبی که صبح به صبح توی سرما و گرمای این یک سال اخیر خودش را به آن عادت داده بود.

بعد سدره اش را پوشید، بند کشتی اش را بست، آمد بالا. هوا داشت گرگ و میش می شد، که او آمد آتش کوچکی گوشه ی باغ درست کرد. بعد روی حصیری که کنار حیاط داشت ایستاد...

نور سپیده دم باغ خزان زده را سایه روشن می کرد.

به نیایش ایستاد. مدت دراز دیگری نیز به راز و نیاز پرداخت. (آستویه دئنام ونگهوییِم مَزده یَسَنیم، فرسیایو خَذرام نیداسَنسی نیشام خیت وَده سام آشیونیم.) من نیک اندیش و نیک گفتاری را می ستایم، و به کیش اهورایی که دورکننده جنگ، کنارنهنده خفتان، راهنمای یگانگی و آشناکننده به پاکی است ایمان استوار دارم...

به آسمان روشن نگاه می کرد. از نیاکانش در آنجا خواست که کار دیشب او را که به پاس رهایی و آرامش روح انسانی بود، بخشند... (آهورانه مزدانه ویسفاوهی جَهَنمی) سراسر پیدایش ها بخشش اهور امزدا است. و احساس می کرد که تأیید پذیرفتن آنها را می شنود.

احساس خوب و گرمی نیز از آتش به زیر پوست سرد و درون خالی و خسته اش موج زد. و فروخته های نمازش او را سبکتر کرده و آرامش تازه ای به او داده بود. اثر حوادث دیشب کم کم از ذهنش زدوده می شد.

سرش را برگرداند و به درون اتاقک نگاه کرد که در آن ابوتراب هنوز در خواب بود. برای یافتن افسانه نیز می توانست از ابوتراب استفاده کند. رگ حساس این مرد هر چه بود حالا دست جاوید بود. جاوید مطمئن بود که ابوتراب می دانست افسانه کجاست. و می دانست باید هر چه زودتر ابوتراب را برای

یافتن افسانه ساز بکند، پیش از اینکه سال های لعنتی یکی پس از دیگری پشت هم بگذرند، و افسانه بزرگ شود. از اینکه آنچه به سر لیلا آمده بود ممکن است به سر افسانه بیاید، لرزید.

صدایی شنید، و سرش را دوباره به سوی راهروهای زیرزمین گردانید. از میان سیاهی های زیر زمین های سمت سوخته، سایه ای را دید که می جنبید و ریزه ریزه پیش می آمد. بدن ریزه و علیل رقیه بگم بود که هر دو تا دست را به دیوار گرفته بود، و به خودش می پیچید و می آمد. وقتی نزدیک شد، جاوید دید که چشمهای پیرزن، دو کاسه خون و اشک بود. پیش از اینکه جاوید فرصت کند که خبر خوبی را که پیرزن می خواست به او بدهد، رقیه بگم ناله کرد که:

- مادرش... مادرش دم مرگه.

جاوید پرید او را وادار به سکوت کرد.

- س س س... ابوتراب اینجاست. خواب است.

رقیه بگم با گریه گفت:

- مادرش... مادرش داره تموم می کنه.

- چی؟

جاوید از ترس یک بدبختی تازه بلند شد، پیرزن را به عقب برد.

به او فهماند که ابوتراب در اتاق او هست و دیدنش در اینجا خطر دارد. رقیه

بگم حالا نشسته بود، دست هایش را التماس وار بلند کرده بود.

- مادرش داره تموم می کنه... چشمش به راه بچه اش خشک شده...

جاوید کنار پیرزن نشست. با صدای خفه گفت:

- ساکت! همه چیز تمام شده برو پشت دیوار، تا برایت بگویم.

پیرزن صدایش را برید. چهار دست و پا روی زمین خزید. پشت دیوار قایم شد.

- گوش کن... لیلا اینجاست، توی زیرزمین کوچک است.

پیرزن با ناله گفت

- هان؟

- آنجاست، آن پایین. برو ببینش.

- یا قمر بنی هاشم...

- من دیشب آوردمش... پا شو گریه نکن... اینجاست. می فهمی؟

چشمهای پیرزن میان اشک روشن شده بود. دو مشت زدی توی سینه خودش... خدا را صدا کرد و شکر کرد.

جاوید گفت:

- پاشو یواش برو تو زیرزمین ببینش... خیلی یواش... بعد برو به مادرش مژده بده. و باید امشب، یا فوقش تا فردا شب، حرکت کنی... اینجا ماندن برای همه تان خطرناک است... می فهمی؟ ماندن اینجا خطر مرگبار است.

پیرزن هول هولکی گفت:

- می دونم، می دونم.

دست جاوید را گرفت، بوسید. بعد همانطور که روی زمین و دست به دیوار می خزید، رفت.

احساس خوب و گرم او هنوز زیر پوستش بود. بعد از نیم ساعت، تازه آفتاب زده بود که پیرزن خوشحال آمد بیرون و جاوید او را به آن حیاط پس فرستاد. و بعد رفت ابوتراب را بیدار کرد و او را هم درحالیکه از خوشی با دمش گردو می شکست روانه ساخت. جاوید پیش از آنکه ابوتراب برود با او درباره خواهر خودش هم سربسته حرف هایی زد. قرار و مداری را پیشنهاد کرد. ابوتراب درحالیکه دکمه های پوستینش را می بست و کلاهش را سفت می کرد، گفت:

- پول و طلاجات رو کن، بعد می بینیم می بینیم این دفعه چند مرده حلاجی - جاوید جوجو... هه هه هه.

احساس خوب درونش، تا ظهر دوام داشت. به کارهای روزانه اش و تمیزکاری

حیات سرگرم شد. به فکر دو تا خواهر خراسانی بود که از نجات لیلا با خبر شده بودند. به فکر آن شب بود که آنها می آمدند لیلا را می بردند و از این بیغوله فرار می کردند. به فکر ثریا خانم بود که او نیز لابد از رفتن لیلا و دیگران خوشحال بود. و به فکر ابوتراب بود که گفته بود می بینیم می بینیم چند مرده حلاجی... فکر کرد همه جا داشت اندک نور نیکی می تابید، و نوید آغاز درست شدن کارها می آمد، چون در روح خودش اندک نور و نویدی دمیده شده بود.. اما بعد از ظهر، از پشت دیوار باغ ملک آرا، صدای گریه و شیون دو سه تا از کلفت های آن حیات را شنید، و بعد شنید که می گفتند، فاطمه بگم مرده... و باز دید که در اینجا حتی ناچیزترین بارقه نور امید و حساب هم دروغ است، به ویژه برای بدبخت های بز بیار، مثل لیلا و مادر لیلا و خاله لیلا. حالا رقیه بگم علیل محال بود حتی بتواند لیلا را بردارد ببرد گدایی، چه رسد به آن که او را بردارد شبانه فرار دهد و ببرد خراسان.

## فصل ۳۴

با پنهان بودن لیلا در زیرزمین خانه ی خالی (و با داغ ننگی که لیلا داشت) و مرگ مادر لیلا در خانه ی ملک آرا و علیل و بی مصرف بودن رقیه بگم (که تنها پشت و پناه لیلا بود) وضع آن روز بعد از ظهر جاوید جالب نبود. بزودی ابوتراب می فهمید که لیلا را از خانه ی کذایی برده اند و جاوید باید به خیلی ها جواب پس می داد.

این نخستین درگیری پیچیده ی او با زندگی های اینها بود. نشست، با خوی پاک و ساده ی خودش آرام ماند. وجود لیلا را آنجا ته زیرزمین ندیده گرفت، فقط یک بار اندک غذا و چایی به او رساند. گذاشت تا روز بگذرد تا شب شاید بالاخره ثریا خانم بیاید و تکلیف او را روشن کند. شیون و هیاهوی زیاد زن ها و مستخدمه های آن حیاط، بویژه وقتی جنازه را بیرون بردند، دلیل آن بود که خود ملک آرا در خانه نبود. بنابراین گذاشت پیشامدهای آن حیاط و تشییع جنازه و دفن به وسیله ی آدم های ملک آرا سیر طبیعی خود را طی کند.

یادش بود اینجا مرگ و میر همیشه مردم را مدتی از زندگی های عادی کرم وار خودشان سوا می کرد. مرگ، هر مرگ، تمام اهل خانه و محله را، با جسم و روح زندگی برمی داشت، و وسط یک سری مراسم پرت می کرد، که اجتناب ناپذیر بود، و همه را مدتی سرگرم می کرد. جاوید نشست، صبر کرد...

فقط امیدوار بود که لیلا ته زیرزمین از موضوع مرگ مادرش با خبر نشود، چون معلوم نبود اگر متوجه می شد چه دیوانگی هایی از خودش نشان می داد. جوانب را سنجید. در وهله اول امیدوار بود ثریا خانم را ببیند، از او خواهش کند که به لیلا و خاله اش کمک کند... ثریا خانم تنها کسی بود که می خواست و می توانست کمک کند، کافی بود ثریا خانم پیغام بفرستد مش خداداد، کالسه که چی هوشنگ میرزا، بیاید و لیلا و خاله اش را از این محله ببرد، یا می توانست به دکتر منوچهرخان بگوید به آنها کمک کند... اما او امروز از ثریا خانم خبری نداشت. حتی خبر نداشت ثریا خانم، حالا با مردن کلفت خودش و علیل بودن رقیه بگم، با فامیل شوهر سابقش در تماس بود یا نه. جاوید از شب آتش سوزی تاکنون دکتر منوچهرخان را ندیده بود. و یک نکته مرموز دیگر آن بود که این روزها جاوید نمی دانست که به ثریا خانم در آن حیاط چه می گذرد، و درد و بیماری او چه بود. اگر ثریا خانم هم مریض می شد و می افتاد چه می شد؟

در وهله دوم جاوید به فکر همسایه های دیگر بود، همسایه هایی که جاوید می توانست از راه دیوار یا پشت بام با آنها تماس بگیرد. از احمد و محمد، بچه های غلومعلی می شد کمک بگیرد، اما آنها ریشه و اخلاق حسابی نداشتند، منحرف بودند، و ممکن بود به هر دلیل و بهانه لوش بدهند. از خانه حاج رجبعلی هم که رو به روی تکیه بود چشم امیدی نداشت، چون اصلاً خیلی گوشه گیر و بسیار پیر و پاتال یا جوانهای کاسب و بازاری بودند... از خانه پشت باغ ثریا خانم، خانه مصطفی خان قریشی یکی از رؤسای دارایی هم مدام صدای دعا و قرشمال بازی زنهای و گریه و داد و فریاد بچه خرده بلند بود، جاوید کسی را توانا و حاضر به کمک نمی دید. حتی از داریوش پسر بزرگ آقای قریشی که تا حدی دوست جاوید هم بود، و تازگیها پدرش برایش یک الاغ خریده بود و داریوش سوار الاغ شیک خودش توی محله پز می داد. و به همه جا تاخت و تاز می کرد. خانه پشت خانه مصطفی خان قریشی، خانه آیت الله لواسانی بود که آقا و مجتهد و پیشنماز



مسجد گذر وزیردفتر بود، و تمام کارها و مراسم مذهبی و عقد و مرگ و معامله ها به وسیله او و دامادش سید آقا رضا مشیر انجام می شد. جاوید به فکر کمک گرفتن از آنها هم بود، اما با داغ ننگ روسپی گری بدی که روی لیلا چسبانده بودند، برای کمک گرفتن از پیشنماز محله چشم جاوید زیاد آب نمی خورد...

در وهله آخر، اگر هیچ جا نمی شد، جاوید می توانست خودش کاری بکند، به هر قیمت شده رقیه بگم و لیلا را شبانه بردارد قفل در حیاط را بشکند آنها را به خانه دکتر منوچهرخان نزهت ببرد، و از او کمک بگیرد. او دکتر فرنگ رفته بود، و هر چه بود از ملک آرا و آدمهای ملک آرا بهتر بود.

میان یأس و بیم و امید بود که ثریا خانم تنها در را باز کرد، و آمد. دل جاوید از شادی لرزید. ثریا خانم سیاه پوشیده بود، و چهره اش در این تنگ غروب، از بیماری و زردی هولناک تر از هفته پیش به نظر می رسید، بخصوص با گریه هایی که بی شک امروز برای دایه پیرش کرده بود، و براستی شکسته و پژمرده بود.

آمد جلو اتاقک جاوید ایستاد، و اول حال او را پرسید. جاوید به او اطمینان داد که حال خودش خوب است، و وضعش زیاد بد نیست. ثریا خانم موضوع مرگ و به خاک سپرده شدن فاطمه بگم را به او اطلاع داد. همچنین در این باره که رقیه بگم هم علیل و عاجز افتاده، و رمق و امیدش را به همه چیز از دست داده است. بعد پرسید لیلا کجاست. جاوید محل اختفای لیلا را به او گفت. ثریا خانم چهره اش درهم رفت.

گفت:

- کار خیلی خطرناکیه... کار خیلی بدیه. نمی تونیم حتی یک شب اینجا نگهش داریم...

- بله.

- اگر بفهمند اول پدر تو رو درمیارند... بعد هم اون رو تکه تکه ش می کنند.

- متأسفم.

- تو متأسفی؟

- چکار کنم؟

آهی کشید و گفت:

- عجیبه...

دست روی دست خودش زد. باد سرد و تندی که توی باغ می پیچید موهای او را از زیر روسری پریشان می کرد.

- می دونه که مادرش مرده؟

- نه هنوز... من صبح سحر گذاشتمش اونجا... هنوز بیرون نیامده. هیچ کس نمی دونه لیلا اونجاست - جز خاله اش.

- یک دقیقه هم نمی شه اینجا نگهش داریم... خون به پا میشه. آقام اومده، الان اونجاس. اگر به گوشش برسه، خدا می دونه با اون اخلاقی چه خونی به پا می کنه...

اندوه و ترس او به زیر پوست جاوید هم اثر می کرد. جاوید او را نگاه کرد. دلش می خواست اتاق گرمی داشت، و می توانست او را از میان سوز و باد باغ به درون اتاقش پناه دهد. برای آنکه کمکش کرده باشد. گفت:

- شاید دکتر منوچهر خان بتواند، کمک کند... یا فروغ زمان خانم.

ثریا خانم سرش را تکان داد.

- اونها با ملک آرا قهرند، همه با هم بد و کفرین... از روزی که من رفتم اون حیاط تا حالا هیچ کدوم نیامدند اینجا... هیچی درست نیست. جاوید گفت:

- من می توانم به خانه دکتر منوچهر خان بروم، ایشان کمک می کنند. ایشان با اینها فرق دارند.

- چه جوری کمک کنه؟

- می تواند مش خداداد را صبح سحر که همه خوابند بفرستد اینجا، یا بفرسته پشت تکیه، سر کوچه چاله حصار، هیچ کس نمی فهمد... و من کمک می کنم، سوارشان می کنم... و اگر شما هم لطف و کمک کنید یک چیزی به مش خداداد بدهید، مش خداداد صاف آنها را می برد قم... یا خراسان... به امید پروردگار.

ثریا خانم به چشم های جاوید نگاه می کرد، و گوش می داد. آهی کشید.  
گفت:

- کاش همه در این خراب شده فکر و دل تو را داشتند.  
جاوید گفت:

- خوبی از خودتان است.

ثریا خانم گفت:

- تو این همه دانش زندگی رو از کجا یاد گرفتی؟...  
جاوید سرش را انداخت پایین. گفت:

- از شما... شما خانم خیلی چیزها به من یاد دادید.

خواست بگوید، شما دل مهربان و ایمان پاکی دارید، اما فقط گفت:  
- جسارت و فضولی مرا بخشید، خانم.

- جسارت نکردی... لطف کردی... تو جان و زندگی خودت رو برای دختری، دختر که چه عرض کنم، برای مارمولکی، که من می دونم چقدر از او بدت میاد و نفرت داری به خطر مرگ انداختی.

- من از کسی نفرت ندارم، خانم... و لیلا یک بچه است.

- و نفهم، و مارمولک.

- هرچه.

- خب، گذشته.

گفت:

- خانم... آنچه که درباره رفتن لیلا و خاله اش به وسیله کمک دکتر نزهت عرض کردم، انجام پذیر است... اگر اجازه بدهید.

ثریا خانم مدتی فکر کرد، او را نگاه کرد. باد روسری و موهای جلوییشانی زردش را می لرزاند. پشت سرش باغ خشک و عمارت سوخته به او افسردگی شرم و برباد رفته ای می داد.

گفت:

- می دونی، من به نحوی خودم را مسئول و گناهکار این موقعیت می دونم... شما؟...

- من بودم که لیلا رو فرستادم اون حیاط پهلوی خاله اش، وقتی فهمیدم سکه ها شما رو دزدیده بود، و چقلی کرده بود که شما کجا فرار کردید. جاوید یادش بود.

- بنابراین به گردن خود منه که او را از این منجلا ب و کثافتکاری بیرون بیارم، گرچه خودش هم بلاگرفته توی اوین خیلی تقصیر داشت... اما به هر حال...

ساکت ماند.

جاوید گفت:

- شما در این بابت گناهی ندارید.

ثریا خانم گفت:

- به هر حال.

او هم تصمیمش را گرفت.

- برو دم خانه دکتر، همین امشب. از قول من به او سلام برسون، بعد بگو فردا صبح سحر مش خداداد را بفرستد بیاید در خونه خودش، جلو مطب خودش، فهمیدی؟ این جواری کم خطر و ساکت تره. بعد خود شما هم صبح سحر

وقتی هنوز هوا تاریکه رقیه بگم و لیلا را ببر، تحویل مش خداداد بده. من میگم رقیه بگم هر طور هست امشب آخر شب از راه زیرزمین بیاد اینجا. یه چیزی هم بهش میدم به خداداد بده. خداداد اونها رو می بره قم، می بره منزل یک حاج شیخ رضوی هست اونجا می گذاره. مش خداداد خودش می شناسه، و خودش برمی گرده. لیلا و رقیه بگم اونجا می مانند، تا بعد من فکری براشون بکنم.

جاوید نفس راحتی کشید.

- چشم، چشم.

ثریا خانم گفت:

- اما تا فردا هیچ کس نباید بفهمه... وگرنه وایلا...

- بله، خانم.

- هیچ کس... به دکتر هم بگو به هیچ کس، هیچ حرفی نزنه.

- چشم...

- هیچ کس.

برای محکم کاری، از جاوید خواست برای او یک تکه کاغذ و اگر دارد مداد یا قلم و دواتی بیاورد. جاوید دوید رفت، اول تندی چراغ نفتی را روشن کرد، بعد وسیله نوشتنی که داشت آورد. خجالت کشید صندلی یا چیزی نداشت که آن خانم رویش بنشیند. ثریا خانم ایستاده نامه کوتاهی برای دکتر نوشت، و چیزها توضیح داد، و سفارش کرد. بعد نامه را تا کرد به جاوید داد، تا هر چه زودتر به مطب دکتر منوچهر خان برسد.

برای دیدن لیلا نرفت. وقتی نامه را به جاوید داده بود، چادرش را سفت کرد، آمد دم در، و به احمد پسر غلومعلی که پشت در ایستاده بود گفت که کلید قفل در باغ را به خود جاوید بدهد. از این به بعد جاوید دیگر امین و سر براه است، و اوست که خانه را نگه می دارد. احمد شروع کرد نه و نو بیاورد، و دستور اکید حضرت اشرف را به میان کشید. ثریا خانم به او امر کرد که دیگر فضولی نکند.

احمد با اکراه قبول کرد و کلید را توی دست جاوید گذاشت، اما برای او خط و نشان کشید.

سرشب بود که جاوید در باغ را بست، و به سوی کوچه ی شیخ فضل الله و مطب دکتر منوچهر خان دوید. هوا سردتر شده بود، و دانه های تک و توک برف در هوا پخش می شد. وقتی به مطب رسید، فهمید که دکتر منوچهر خان نزहत در مطب نیست. نوکرش سیدعلی که جاوید را می شناخت به او گفت که دکتر برای صرف شام بیرون رفته است. چه وقت دکتر برمی گشت؟ سیدعلی نمی دانست. هیچ کس نمی دانست. فقط باید صبر کند ببین چه می شود.

مجبور بود همان جا بنشیند، تا دکتر برگردد. کار دیگری نمی شد کرد. برف هم حالا تند و پرپشت شده بود، و او بیرون خانه ی دکتر نشست و صبر کرد. به فکر و دوراندیشی ثریا خانم آفرین گفت، و خوشحال بود که کلید پیش خودش بود و از نوکرها کسی نمی توانست وارد باغ مخروبه شود.

## فصل ۳۵

دو سه ساعت برای دکتر منوچهر خان انتظار کشید، بدون اینکه نتیجه ای بگیرد. روی پله های خانه دکتر زیر برف نشسته بود، و سردش بود. دستهایش را به هم مالید، یا به گوش هایش می کشید. سید علی او را توی خانه هرگز راه نمی داد، لابد چون شنیده بود او بچه زرتشتی است، یا زرتشتی بوده است. جاوید خودش دلهره لیلا هم داشت، و اینکه ممکن بود اتفاقی بیفتد. لیلا ممکن بود از ترس و تنهایی، از زیرزمین بیرون بیاید، و کسی او را توی حیاط ببیند. جاوید نمی دانست چه مدت دیگر باید صبر کند و منتظر بماند. سید علی گفته بود آقا با دوتا از رفقا و آقایون برای شام بیرون رفته بود، لابد جایی سرشان با مشروب، ورق بازی یا قمار گرم شده بود.

بعد از دو سه ساعت بیهوده صبر کردن، تصمیم گرفت سری به خانه بزند، و دوباره برگردد. در زد، و منظورش را به سیدعلی گفت. یادآوری کرد که پیغام مهمی از سوی ثریا خانم برای دکتر با خود داشت.

از میان کوچه هایی که داشت با برف پر از گل و شل می شد به خانه دوید. هنوز خبری نبود. او لیلا را گوشه ی زیرزمین، کنار منقلش، پیدا کرد، که با گریه و اوقات تلخی و گرسنگی کز کرده بود. جاوید نان و پنیر و اندک میوه ای که سر راه خریده بود و با خود آورده بود به وی داد. تصمیم ثریا خانم را نیز مبنی

برفرستادن او و رقیه بگم به قم به او خبر داد. بعد با چند جمله، و تا آنجا که می توانست با همدردی و نرمی، خبر فوت مادرش را نیز به او داد. لیلا که بیست و چهار ساعت اخیر را با گریه و تنهایی گذرانده بود، از مرگ مادرش بدجوری شکست. جاوید به او گفت که خودش باید هر چه زودتر به منزل دکتر نزهت برگردد. به لیلا گفت که در جای خود بماند، و چند ساعت دیگر را هم تحمل کند. گفت می تواند خدا را شکر کند که مادرش هر چه بود پیش از مرگ شنید که لیلا نجات پیدا کرده است. آن زن داغدیده با راحتی فکر و رستگاری از جهان رفته بود، و فهمیده بود که دخترش به زودی از تهران به جای امن و خانه بهتری می رود. لیلا سرش را بلند نکرد، به او محل نگذاشت، به گریه اش ادامه داد.

جاوید با آن سخنان لیلا را باز به حال خودش گذاشت، از باغ بیرون آمد و دوان دوان به کوچه شیخ فضل الله برگشت. کوچه ها زیر برف خلوت و خالی بودند. اما باز وقتی به خانه دکتر رسیده او هنوز به خانه نیامده بود... باز روی پله ها نشست، صبر کرد.

دانه های برف را تماشا می کرد، و باز به لیلا می اندیشید هر وقت لیلا وارد زندگی او می شد، زندگی او پیچ عجیب و بدی می خورد و بلا و زخمه ای پیش می آمد. لیلا طلسم بود. از دیشب باز لیلا وارد زندگی او شده بود. با آمدن لیلا باز نیروهای شر و بدبختی بود که از دل سیاهی ها موج می خورد و می آمد. طلسم شومی از این دختر از این زن، از این هر چه روی او افتاده بود. شبی را به یاد آورد که لیلا آمده بود تا آنها را از خانه ملک آرا فرار بدهد. آن شب به مرگ مادر جاوید پایان یافته بود. دیروز هم مادر خود لیلا از بین رفته بود...

ساعتهای شب می گذشت. جاوید نمی دانست ساعت چند است. اگر دکتر امشب نمی آمد چه می شد؟ همه چیز می ماند برای فردا؟ اتفاق دیگری نمی افتاد؟

دانه های برف می ریخت و او هر چه نیایش و فرورته بلد بود می خواند و در



فضای یخزده کوچه شیخ فضل الله فوت می کرد. در این میان نگرانی کلی او بیشتر برای ثریا خانم بود، و امیدوار بود جریان فعلی لیل، درد تازه ای برای آن خانم پیش نیاورد. این چند ماهه ثریا خانم بیشتر از آنچه که سزاوارش بود ناراحتی کشیده بود. بیماری مرموز اخیرش هم هر چه بود از همان شب آتش سوزی کذایی آغاز گرفته بود آن شب که حالش به هم خورده بود، و دکتر نزهت به او چند تا استکان چای و مرفین داد تا خوابش ببرد. آن شب چه اتفاقی افتاده بود؟ امشب، این دکتر کجا بود؟

سایه دو نفر را دید که از سر کوچه جلو می آمدند. هر دو مرد کلاه شاپو و پالتو داشتند، و یکی از آنها چتری سیاه بالای سر هردوشان گرفته بود. جاوید از جاش پرید و به آنها نزدیک شد. درست حدس زده بود، یکی از دو نفر، آنکه چتر داشت، دکتر منوچهرخان بود، که با رفیقش خنده کنان در کوچه برفی پیش می آمد، و دو مرد، مست و شنگول بودند.

جاوید جلو رفت، سلام کرد. گفت پیغام مهمی از خانم دارد... و نامه ثریا خانم را که زیر پالتویش قایم کرده بود، در آورد به دکتر نشان داد، و دوباره آن را تندی توی بغلش گذاشت که خشک بماند. دکتر با شگفتی پسرک را نگاه کرد... در حقیقت انگار از دیدن جاوید، و نامه و پیغام مرموز، در کوچه تاریک تکان خورده بود. به او اشاره کرد بیاید، و تلوتلو خوران او را تا داخل خانه آورد. وقتی با جاوید در اتاقی تنها بود، کلاه و پالتویش را در آورد، سر و صورتش را شست، خشک کرد، سیگاری آتش زد، بعد نامه را گرفت.

اما بعد از اینکه نامه را خواند، خنده مستانه بلندی کرد و گفت:

- هان...

روی یک صندلی نشست. گفت:

- پس موضوع لیلا لگوری، نم کرده تابستونی شازده ست، که ثریا خانم می

خواد از تهرون فرارش بده... بابا شماها ما رو ترسوندین... گفتم خدای نکرده

اتفاقی واسه خود خانوم افتاده...

جاوید گفت:

- نه خیر... برای خانم اتفاقی نیفتاده.

دکتر خنده های مستانه اش را از سر گرفت.

جاوید گفت:

- ایشان منزل ملک آرا هستند.

و خواست بیفزاید که شاید بیماری بدی هم داشته باشد، اما باز شرم فطریش او را ساکت نگه داشت. او هم از شادی دکتر خوشحال شد. پیشامدهای چند شب اخیر را شکسته بسته برای دکتر بازگو کرد. دکتر با دقت بسیار به حرفهای جاوید گوش کرد. روشن بود که او آماده هرگونه کمک است.

دکتر پس از اینکه حرفهای جاوید را شنید، فوری سیدعلی را صدا کرد و او را به خانه فروغ زمان دنبال مش خداداد فرستاد. خودش با خوشرویی پنج تا یک تومانی به جاوید داد که به خاله لیلا بدهد. یک دو تومانی هم به خود جاوید بخشید، که پول زیادی بود. سخاوتمندی و دست و دلبازی دکتر برای جاوید تازگی داشت، و البته آن را به حساب فرمایشات و کرامات الکل گذاشت. بعد دکتر خودش هم تصمیم گرفت که به وزیردفتر بیاید. گفت می خواهد به خاطر مرگ فاطمه بگم به دیدن خانم برود. اگر چه از خانه ملک آرا نفرت داشت، و می خواست سر به تن شازده نباشد، اما وظیفه خودش بود، به دیدن و احوالپرسی زن برادرش بیاید، و صله ارحام بجا آورد. هر چه هم که دیر وقت شب بود، عیبی نداشت. گفت فاطمه بگم برای ثریا خانم خیلی عزیز بوده، و این پیشامدها برای او و حال روانی او صدمه کمی نیست، شاید لازم باشد دوایی به خانم بدهد.

برف هنوز روی کوچه ها می ریخت، که جاوید همراه دکتر به گذر وزیردفتر برگشت. نور امیدی که باز از غروب تا حالا در روحش سوسو می زد، و تاریک و روشن می شد، تا زیر گذر و جلو باغ خانه ثریا خانم دوام کرد... اما نه بیشتر.

در تاریخچه زندگی جاوید پسر فیروزآقای یزدی در خانه های ملک آرا و دختر ملک آرا که مقدر بود هشت سال طول بکشد، شب های هولناک و بد زیاد است. اما در لوح مغز او کمتر شبی، بدی و ناپاکی این شب عجیب را داشته است، شبی که آغاز بزرگترین دگرگونی های زندگانی او تا این تاریخ شد.

این چکیده روایت پیشامدهای آن شب است: وقتی جاوید و دکتر منوچهرخان نزهت به تکیه گذر وزیردفتر رسیدند، برف همه جا نشسته بود، اما باغ ثریا خانم درش باز شده بود، و جلو در باغ جهنمی برپا بود. عده زیادی از نوکرهای ملک آرا و همسایه ها، حتی دو تا از مأمورین امنیه با چوب و تفنگ در کوچه ریخته بودند. وقتی جاوید و دکتر رسیدند، جاوید هیکل خود ملک آرا را دید که داشت برمی گشت، و می رفت توی حیاط خودش. سر و صدای زیادی نبود. هر چه بود غیرعادی و شوم و ساکت و تند انجام شده بود.

جاوید لیلا را، با بدن خون آلود گوشه کوچه دید، که زیر چادرش کوچک و تنها افتاده بود، مانند جانوری که شکار شده، در خون غلتیده و ریق سیاه مرگ از چشمش در آمده باشد. رقیه بگم هم یک گوشه کوچه از حال رفته بود، بی شک از شدت کتک. ابوتراب هنوز با شلاق بالای سر لیلا ایستاده بود. میرزا اصغرخان داشت به امنیه ها دستور می داد که ضعیفه کثیف را به خانه اش تا شهر برگردانند، و به او حالی کنند که دیگر نباید دزدانه وارد خانه های مردم شود، و مزاحمت ایجاد کند، و به ابوتراب دستور داد که به سرکار امنیه ها کمک کند. بعد به غلومعلی گفت به زنش بگوید بیایند رقیه بگم را هم بردارند و به حیاط بیرونی برگردانند. جاوید هم باید همین الان توی باغ خوب فلک بشود تا دیگر در کارش سرپیچی نشان ندهد، و غلط زیادی نکنند... و تمام شد. یا الله همه متفرق شوند، بفرمایند بروند تا بیشتر از این جلو خانه حضرت اشرف سروصدا و الم شنگه به پا نشود...

اما از شب تقدیر آن بود که با آمدن ثریا خانم دم در، و دخالت او، و همچنین

کمک و میانجی گری دکتر منوچهرخان نزهت، جاوید از فلک و لابد مرگ نجات یابد. دکتر منوچهرخان نزهت، همچنین به خواهش ثریا خانم حاضر شد پیش از اینکه امنیه ها لیلا را ببرند، به لاشه دختر بیچاره نگاهی بکند، ببیند مرده است یا زنده. میرزا اصغرخان و ابوتراب و امنیه ها در اجرای دستور فوری ملک آرا پافشاری می کردند. اگرچه این زن دختر یکی از کلفت های این خانه بود، اما در باغ اوین دزدی کرده بود، از خانه بیرون شده بود، گذاشته بودندش در خانه ای جنوب شهر، که کلفتی بکند، تاوان پس بدهد، ولی حالا قانون را شکسته، فرار کرده، و دزدانه به این خانه آمده بود.

پس از چند دقیقه، با حرفها و خواهش های ثریا خانم، و سفارشات دکتر، که او هم اهمیت و هارت و پورت اندکی داشت، نوکرها و امنیه ها کمی رام و راضی به ساخت و پاخت شدند. در حقیقت دکتر منوچهرخان نزهت به خواهش ثریا خانم آخر سر تصمیم گرفت خودش به همراهی ابوتراب لیلا را بلند کند، اندکی مداوا نموده، و بعد از آنکه خطر مرگ نبود، به هر جا که لازم بود ببرند.

جاوید ایستاد و نگاه کرد. به دستور دکتر بدن لیلا را که هنوز اندک جانی داشت، بلند کردند و به اتاقک جاوید که گوشه باغ و دم دست بود آوردند. ثریا خانم هم ایستاد و نگاه کرد. دکتر به لیلا رسیدگی کرد. او اینجا وسیله کافی نداشت. ابوتراب و بویژه امنیه ها در اجرای دستورات کلی ملک آرا هنوز مصر بودند، مرتب به دکتر امر و نهی می کردند، که عجله کند. دکتر می گفت اگر این دختر بمیرد مسئول آن نوکرها و امنیه ها هستند، که اجازه مداوا نمی دهند.

بدن لیلا با پیراهن گلی زیر چادر سفیدش که آن هم غرقه به خون بود، بی حال و رقت آور بود. صورتش دو سه جا بریده و آس و لاش بود، سرش هم با موهای آشفته غرق خون بود، مانند گوسفندی که زنده زنده از توی چرخ گوشت رد کرده باشند. ثریا خانم هم هنوز ایستاده بود و نگاه می کرد، و مانند هر زن دیگر در این محله و روزگار، بی اجازه و بی اراده بود. دکتر نزهت با اینکه به

خواهش زن برادر خود زخم های لیلا را می شست، حاضر نبود او را به خانه خود ببرد و بطور کلی جان و زندگی این زن را نجات دهد.

جاوید هم هنوز گوشه ای ایستاده بود، در این فکر بود که در این میان از دست خودش چه کاری ساخته است که برای لیلا انجام دهد. او یک پسر بچه نوکربچه زیادی بود. در این محل یک وصله ناجور و بیخودی بود. اما ایستاده بود خودش را می خورد. غریزه او، و اخلاق او، به او حکم می کرد که باید کاری بکند. بدتر از هر چیز سوگند خودش را به مادر لیلا برای کمک کردن به دختر آن زن مرده به یاد می آورد. اما امشب کاری از دست او برنمی آمد.

لیلا را نگاه می کرد. دختر بیچاره ای که امروز مادرش مرده بود، و در شرف دوباره پرت شدن به روسپی خانه بود، و لاشه اش زیر دست این و آن مدعی زیاد داشت. اما عمر لیلا آن شب به این دنیا بود. پس از بگو مگوها و با خواهش ثریا خانم، قرار شد ابوتراب و امنیه ها لیلا را اول به مطب دکتر ببرند، که زخم هایش را معالجه کنند، یک شب نگهش دارند، شاید وقتی عصبانیت ملک آرا خوابید، او را ببخشد، اجازه بدهد او را از شهر خارج کنند و به خراسان پیش قوم و خویشانش بفرستند. دکتر منوچهرخان که خود بطور کلی از این وضع و از نگهداشتن لیلا در مطب زیاد خوشحال نبود، به خاطر ثریا خانم پذیرفت. و شب به این ترتیب به پایان رسید که امنیه ها، به کمک جاوید و رقیه بگم، لیلا را به خانه و مطب دکتر منوچهرخان نزهت آوردند، دختر نیمه جان را گوشه ای خواباندند، تا معالجه شود، و فردا ببینند ملک آرا که شاکي بود چه دستور تازه ای می داد. جاوید و رقیه بگم آنجا ماندند.

ملک آرا لیلا را نبخشید، و تا سه روز نگذاشت امنیه ها لیلا را ول کنند. جاوید هنوز نمی دانست لیلا در باغ اوین چه دسته گلی به آب داده، چه کار بدی کرده بود که ملک آرا تا این حد کینه ای شده بود. بگو مگوها بین ملک آرا و دخترش و دکتر منوچهرخان و میرزا اصغرخان پس و پیش می رفت. در کشاکش

جر و بحث ها و کش رفتن میانجی گریها و مرافعه ها، موضوع گناه و کارهای زشت لیلا، قانون و شریعت، آبرو و حیثیت، و حرف های گوشمالی، بخشش، توبه، لجبازی ها، بخل ها، التماس ها و غیره و غیره و غیره، قضیه بارها نزدیک به حل شدن می رسید ولی آخر سر به بن بست کثیف تری از اولش کشیده می شد. سرانجام این جاوید بود که لیلا را از پس فرستادن به خانه ممدعلی شیره ای نجات داد. جاوید بود که تنها کاری را که ممکن بود در آن موقعیت برای لیلا کرد انجام داد.

بزرگترین و لابد شوم ترین کارهای زندگی اش بود؛ و می دانست با این کارش لابد برای همیشه دخترعموی خودش پوران را از دست می داد. غروب روز سوم مرافعه ها و بلا تکلیفی ها، جاوید آمد جلو، با همه حرف زد، و بعد به کمک و همراهی دکتر منوچهر خان نزهت و سید علی و رقیه بگم و غلومعلی، لیلا را برداشت برد در خانه ی سید آقا رضا مشیر داماد آیت الله لواسانی... چون ماه محرم هم در پیش بود قلب ها نرم تر شده بود. حرف ها تعهد ها، موعظه ها و وعظ ها، توبه ها، بخشودگی ها، جزیه ها، هزینه ها، خطبه ها، اجرا شد. در اتاق پستی، سید آقا رضا مشیر با دست خودش آب پاکی و توبه روی سر لیلا ریخت. خطبه های دیگری نیز خوانده شد. آنکحته و زوجته. یک جلد قرآن مجید مهریه لیلا شد. سی شاهی پول عقد آن را دکتر منوچهر خان نزهت کرامت کرد.

## فصل ۳۶

آن شب پس از مراسم عقد یواشکی، پس از اینکه لیلا و رقیه بگم را بی سروصدا به خانه آورد، آنها را در اتاقک خود کنار منقل آتش، در تنها رختخواب فسقلی خواباند، خودش آمد بیرون باغ. زیر ماه و ستارگانی که در آسمان یخ زده می درخشیدند آتشی روشن کرد، نشست. سرش را پایین انداخت، صورتش را میان دستهایش گرفت. از کجا به کجا رسیده بود.

در پی پدرش به این شهر آمده بود. و برای یافتن خواهرش مانده بود. اکنون چه وقت بود؟ او که بود؟ در این زمستان، در این گرداب، به کجا رسده بود؟ پسرک زرتشتی پانزده ساله، با چشم های روشن، و برادرزاده دستور پیر آتشکده اهورایی کجا، و شوهر مصلحتی ولی شرعی لیلا خراسانی کجا؟ مانند هروقت که در تنگنای روحی بود، نشست، و همه نیاکان و ریشه ها و پایه های آیین و کیش خود را در فکر خودش مرور داد، و امشب از خود می پرسید آیا هنوز رگ جانش به آنها بسته است؟

یک زرتشتی بود که آیین خود را پنهان کرده بود (که گناه بود). و در شریعت دیگری نهاده بود. پسری که نمی توانست از خون پدر و مادرش انتقام بگیرد، (که کم از مردی بود). برادری بود که نمی توانست خواهرش را نجات بدهد، (که زبونی بود). نام خود را روی زنی گذاشته بود که باعث مرگ مادر او شده بود و از

تجربه های ناپاکی گذشته بود... زنی که او هرگز نمی خواست و هرگز لمس نکرده بود، و نمی کرد، و فقط با خطبه و مراسمی سوای آیین های کیش خود تحت سرپرستی او قرار گرفته بود. (که این هم عذابی اهریمنی بود.)

سرش را به گوشه افق تاریک بلند کرد. هنوز شرم داشت که تمام و کمال به آسمان، به نیاکان خود نگاه کند. گرچه احساس می کرد درون خودش هنوز استوار و پاک است.

پروردگار را نیایش کرد که امشب هر جا بود باز (مانند دو سه ماه اول که او را با پاهای شکسته به این باغ آورده بودند) به ورطه یأس و پوچی روحی سقوط نکرده بود. هر رنج و عذابی را می توانست تحمل کند جز آن دوران را که خودش را از دست داده باشد.

تا نزدیک سپیده دم نشست، و فکر و روان خود را با اندیشه و راستی و درستی پاک کرد، و به این رأی و اراده کلی رسید: هیچ چیز دگرگون نشده است. من جاوید پسر فیروزآقا هستم. اینجا وظیفه و کاری داشتم، هنوز دارم. می مانم، بردباری می کنم، تا افسانه پیدا شود. بعد به یزد برمی گردم، و باز شروع می کنم. زرتشت، آشو زرتشت، تو دل روشنایی و روان من هستی، همانگونه که خودت آن شب در دشت به من گفتی. تا تو را دارم محال است گم شوم و به پایان بد برسم. اگر تو را از دست بدهم محال است بتوانم آغاز کنم.

پس از نیایش، برای خوابیدن به زیرزمین کوچک رفت. در گوشه ای که یک شب و یک روز لیلا آنجا به سر برده بود، دراز کشید. به لیلا و رقیه بگم فکر کرد و به آنچه که به سر لیلا آمده بود اندیشید. در این تدبیر بود که در آینده آنها را به خراسان بفرستد. و در این حیرت بود که تجربه دو ماه در خانه محمد شیره ای چه چیزی عاید لیلا کرده بود. امیدوار بود لیلا بالاخره سر فهم و عقل آمده باشد. در آن گوشه دستش به بقچه ای خورد که لیلا شب خروجش از آن خانه هول هولکی از توی آن اتاق برداشته بود، و گفته بود که جانمازش است. بقچه پر و



سنگین را باز کرد. در بقچه همه چیز بود، بجز جا نماز. علاوه بر مقدار زیادی پول نقد و طلا آلات، چندین رقم خرت و پرت لوکس و شیک و زیورآلات زنانه بود، از چیزهایی که مردها به زن‌ها هدیه می دادند، یا چیزهایی که به آسانی به پول نقد تبدیل می شد... بقچه را بست، به گوشه ای پرت کرد و لعنت فرستاد.

بعد پاشد بقچه را دوباره برداشت. (و گرچه می دانست این گنج می تواند به آسانی وسیله پیدا کردن افسانه از طریق ابوتراب باشد) با قدمهای استوار در تاریکی از راهرو زیرزمین به موال رفت. بقچه را توی گودال انداخت و چند تا آفتابه آب روی آن ریخت.

در مدت دو هفته آینده، رقیه بگم و لیلا را به جای تازه ای که در یکی از زیرزمین های کوچک ثریا خانم برای آنها درست کرده بود، برد، و آنجا را با گلیم، چراغ، کرسی و اندک خرت و پرت مورد نیاز قابل زیست ساخت. زندگی سوا و ساده ای در اختیار آنها گذاشت. خودش به اتاقک دم در باغ به جای همیشگی اش برگشت، و تنها زندگی کرد.

در این روزها که دهه اول ماه محرم نیز بود، کسی به آنها توجه زیادی نمی کرد، و او نیز بندرت از خانه بیرون می رفت. در حیاط ملک آرا حالا روضه خوانی های مفصل شبانه روزی برگزار می شد. تمام باغ را یکجا با تیر و تخته و حصیر و گونی سقف زده بودند، زمین ها را با قالی های بزرگ و نفیس مفروش کرده، در و دیوارها را پرچمهای سیاه زده و حتی توی تالار علم و کتل آورده بودند. تمام روز در خانه ملک آرا روضه خوانی و عزاداری و بیا برو بود. شب ها نوحه خوانی و سینه زنی بود. ظهر و شب در حیاط بیرونی دیگ های قیمه پلو، شله زرد و حلوا سر اجاق ها بود. فصل به فصل غذا های نذری پخته، و به عزا داران و سینه زن ها داده می شد... بنابراین پشت این بند و بساط، وجود ساکت جاوید، حتی با زن و پیرزنی که گوشه حیاط خرابه ثریا خانم نگه می داشت حالا بی اهمیت و اعتنا می گذشت.

لیلا با خاله پیرش در این دوران گوشه ی دیگر باغ، اوایل خوشحال، ممنون و آرام و تا حدی مطیع زندگی می کرد. از بی اعتنایی و کناره گیری جاوید، که به اصطلاح شوهرش بود، هیچی نمی گفت. اما بعدها کم کم با او شروع به قهر و اوقات تلخی گذاشت، و بالاخره به نفرت درونی و بداندیشی زشت و ساکتی فرو رفت. جاوید همان روزهای اول به او گفته بود که فقط تا پیدا شدن خواهرش در تهران خواهد ماند، بعد به یزد می رود. لیلا آزاد بود، حق گزینش داشت، اگر می خواست می توانست با او بیاید، یا می توانست به خراسان یا هر جا که می خواست برود. لیلا از این حرفها و بقیه سخنان عجیب و قلنبه سلنبه و آداب و رسوم دیگر جاوید بدش می آمد، و آنها را نشانه ی دروغ و نشانه ی لجبازی و نفرت او نسبت به خودش تلقی می کرد. فکر می کرد جاوید کس دیگری را می خواهد، یا دارد، یا زیر سر گذاشته است. اگرچه جلو رویش چیزی نمی گفت، پشت سرش (چه جاوید می شنید، چه نمی شنید) از او بدگویی و به او نفرین می کرد و فحش می داد، بویژه هر وقت یکی از زنهای کلفت آن حیاط به دیدن او و رقیه بگم می آمد. کارهای کتاب خواندن، چیز نوشتن، حمام های سحرگاهی، و نماز خواندن های او را توی باغ کنار آتش، دیوانگی و خل بازی می دانست، و پشت سر مسخره اش می کرد، خوارش می کرد. وقتی می دانست جاوید می شنود با نق و ناله به خاله اش می گفت حالا دیگه چی می خواد؟ یا حالا دیگه چه دردشه. حالا باهاس چکار بکنم؟ دیگه چی؟ الهی چلاق تر و ذلیل تر بشه راحت بشم. جاوید اهمیت نمی داد او خود به مرور لیلا را بخشیده بود، و به او مهر و محبت خواهرانه ای داشت، گرچه لیلا نظرتنگ بود و گنجایش پذیرفتن محبت، و به هیچ وجه توانایی نشان دادن محبت و نیکی و پاکی را نداشت. از همان روزهای اول (بخصوص از ساعتی که جاوید به او گفت بقچه پول و طلاهای او را توی موال انداخته است.) تمام حرفهای جاوید را دروغ و پدرسوختگی حساب می کرد. اما به هر صورت در این دوران چون دستش به جای دیگری نمی رسید،

آرام و تا اندازه ای سر به زیر بود، و هر چه جاوید می گفت انجام می داد.  
تا اینکه ماجرای ثریا، بدبختی ثریا خانم پیش آمد.

## فصل ۳۷

آخر های دوره ی ماه محرم و ماه صفر، وقتی جاوید شنید ثریا خانم ناگهان راضی شده بود خانه اش را به پدرش بفروشد، و شنید که ملک آرا یکی از معتمدین معروف و سید آقا رضا مشیر را به خانه آورده و خانه را قباله کرده، و پولی به دخترش داده بود، احساس کرد که باید دلیل بدبختی تازه ای پیش آمده باشد. ثریا خانم گفته بود هیچ وقت خانه ی یادگاری شوهرش را نمی فروشد. جاوید یاد بیماری و چاقی عجیب اخیر او افتاد. آیا ثریا خانم داشت می مرد؟

بودن لیلا پیش جاوید هردردسر و زحمتی را که داشت، از این بابت سودمند بود که جاوید از اخبار زندگی حیاط ملک آرا باخبر می شد، چه از طریق وراجی های کلفت هایی که به این حیاط می آمدند و چه از طریق رفتن گهگاهی رقیه بگم به آن حیاط و دیدن ثریا خانم. (ثریا خانم بیشتر از یک ماه بود که خودش به این حیاط سر نزده بود.) جاوید تمام زندگی داخلی و خارجی ملک آرا را به دقت زیر نظر داشت، مطالعه می کرد. همچنین از راه روزنامه های شفق سرخ، ایران و اتحاد ملی که از این و آن می گرفت و می خواند می شنید که او از مخالفین دولت در مجلس بود. ملک آرا بخصوص مخالف مستشاران جدید امریکایی بود که به خدمت ادراه ی مالیه در آمده بودند، و صحبت از وصول مالیت های عقب افتاده و جلوگیری از ولخرچی های دربار احمد شاه و شاهزاده ها و طفیلی های

دور و نزدیک بود. مطالعه و شناختن کامل ملک آرا برای جاوید مهم بود! همانطور که شناختن دشمن برای هر مرد جنگی مهم است. او تا امروز خشم و بداخلاقی ملک آرا را دیده بود، آز و طمع ملک آرا را دیده بود، بخل و حسادت ملک آرا را دیده بود، خدانشناسی (نامسلمانی) ملک آرا را دیده بود، دشمنی و کینه ملک آرا را دیده بود، دنیاپرستی ملک آرا را دیده بود، خودپرستی ملک آرا را دیده بود، خریّت ملک آرا را دیده بود، پُرخوری ملک آرا را دیده بود، ولخربی های بی حساب و بی فایده ملک آرا را دیده بود، ناسپاس بودن ملک آرا را دیده بود، ناجوانمردی ملک آرا را دیده بود، سر خود بودن ملک آرا را دیده بود، ناخن خشکی ملک آرا را دیده بود، اما آنچه که امسال ملک آرا با ناراحتی تازه دخترش کرد، جاوید را به عمق روح و خوی این دیو برد.

وقتی جاوید ریشه ی ناراحتی ثریا خانم را از دهان لیلا شنید (که او هم از رقیه بگم که به آن حیاط می رفت، شنیده بود). البته نمی توانست باور کند! و نمی خواست باور کند. ثریا خانم؟ در مورد هر زن دیگری بود این رویداد دال بر سبکسری و بی اخلاقی او می شد، اما نه ثریا خانم. این کار از او غیر ممکن بود، محال بود. ثریا خانم؟ دختر ملک آرا؟ ثریا خانم نزهت، بیوه سی ساله صاحب یک دختر چهار ساله؟... دختر ملک آرا تمام عمرش در تمام فامیل و محل نمونه ی پاکی و نجابت بود. چطور می شد باور کرد؟

و هر زن دیگر در مقام و موقعیت ثریا خانم بود، وقتی تق و توق چنین افتضاحی در می آمد صدایش را جلو همه در نمی آورد، کتمان می کرد، دروغ می گفت، به نحوی کلک کار را می کند، اما نه او. و جاوید این خوی و سرشت پاک، و این شهامت اخلاقی درونی را در اینجا فقط در این زن دیده بود، و می دید. آنها می توانستند او را، چون یک بیوه زن بود، و دختر یک مرد سرشناس بود، در خانه نگهدارند، ساکت و مقید نگهدارند، حتی توی سرش بزنند، و مالش را حرام و حرس کنند، اما نمی توانستند احساس زنانه او را و اخلاق درونی او را نابود کنند.

وقتی ثریا خانم احساس کرده بود که (بدون اینکه بداند از کجا و چگونه) آبتن شده است، به مادرش گفته بود، و خواسته بود قابله بیاورند، تا مطمئن شود. قابله محله (ماما مسگرها) را یواشکی آورده بودند. او تأیید کرده بود، که ثریا خانم ششماهه آبتن است، از همان اوان که خانه خودش آتش گرفته بود، و به منزل پدرش آمده بود...

نخستین بار که جاوید موضوع را شنید، رفت توی اتاقش، مشت کوبید به در و دیوار، دستهای خودش را خون انداخت، گریه کرد... و در آن لحظه متوجه چشم های نفرت آلود و بداندیش لیلا نبود که از دور، از توی باغ او را نگاه می کرد. به فکرش نمی رسید که ممکن است خودش مورد اتهام قرار گیرد یا هم اکنون گرفته بود.

بعد از آنکه خشم و آشوب درونش فرو نشست، بدون اینکه به لیلا اعتنا کند، آمد رفت توی زیرزمین و چیزهایی را که رقیه بگم از این و آن شنیده بود، همه را ذره به ذره از او پرسید. رقیه بگم با چهره چروکیده و یک چشمی که آب آورده بود و داشت کور می شد، گریه کرد، و آنچه را که از تاجماه خانم و خود ثریا خانم شنیده بود برای جاوید گفت. چشم های او با بدبینی و بداندیشی به جاوید نگاه نمی کرد.

و متأسفانه این بلا و ننگ حقیقت داشت. و هیچ کس نمی دانست چگونه و زیر سر چه کسی بود. شش ماه اخیر که ثریا خانم توی اتاقهای بالای مطبخ تازه آن حیاط زندگی کرده بود، فقط دخترش و کلفت تازه اش که از باغ نیاوران آورده بود با او بودند. ثریا خانم هرگز حتی یک شب از خانه بیرون نرفته بود. حتی قم هم نرفته بود، هیچ کس به دیدن او نیامده بود، هیچ کس دیگری جز ملک آرا و تاجماه خانم و کلفت ها در آن حیاط زندگی نمی کرد... و وای به روزی که این ننگ به گوش ملک آرا می رسید.

ماه های اول که ثریا خانم خیلی چاق شده بود، و حالش بد شده بود، هم

خودش و هم مادرش و هم شاه باجی خانم پیر و بقیه کلفت ها فکر می کردند زن بیچاره باد آورده است، یا ورم روده و معده دارد، یا اختلال عجیب و غریب تورم رحم دارد. اما چون تب و دردی نداشت به دکتر مراجعه نکرده بودند. حتی بعد از چهار ماه پس از اینکه احساس می کرد انگار چیزی توی شکمش وول می خورد، همه فکر کردند شکمش کرم گذاشته است. اما ماه پنجم و ششم که خیلی از حالات دوران اولین آبستنی اش را پیدا کرده بود، موضوع را با مادرش گفته بود، و خواسته بود بفرستند دنبال ماما مسگرها که هم دوست تاجماه خانم بود و هم تمام بچه های فامیل ملک آرا را خودش به دنیا آورده بود. ماما مسگرها در همان معاینه اول شایعه شوم را تأیید کرده بود، و عجالتاً فقط زنها می دانستند...

جاوید دلش می خواست برای چند دقیقه، یا چند ثانیه هم که شده، ثریا خانم را ببیند، و همدردی خودش را به او ابراز کند، و ببیند آیا کاری از دست او برای آن خانم برمی آید یا نه، اما رفتن او به آن خانه محال بود. و مخفیانه رفتن هم صلاح نبود. به رقیه بگم سپرد از قول او به خانم سلام برساند و بپرسد امر و فرمایشی برای او دارد؟ چون از احساس درونی ثریا خانم نسبت به خودش با خبر بود می دانست با همین پیام به او یادآوری می کند که او در خدمت و فداکاری با هر جور و نوع و تا هر حدی آماده است.

سرشب که باز رقیه بگم مدتی به آن خانه رفت و برگشت، جاوید منتظر او بود. ثریا خانم کاری برای جاوید نداشت، جز اینکه پیغام داده بود به آرامی زندگی کند، مواظب خودش باشد.

درباره « باعث » آبستنی ثریا خانم چه حرفهایی بود؟ آه... کسی چه می دانست چه درد و بلای سیاهی به جان بیچاره افتاد!... هیچکی.

موضوع « دروغ گفتن » یا « بی عفتی » هیچ جا، در فکر هیچ کس نبود. چون همه به ثریا خانم ایمان داشتند، و مهر او را در سینه های خود داشتند، هیچ کس حتی در کورترین روزنه های خیالش فکر نمی کرد این زن دروغ بگوید. هیچ

کس در کورتربین روزنه های ذهنش گمان نمی کرد که او کار بدی کرده، و خودش را به دروغ و نفهمی زده باشد.

اما وراجی ها و ولنگاری های زنانه توی دهان ها بود. شاه باجی زن آشپز می گفت کار اجنه و از ما بهترون است، و می گفت خیلی از این قضا و قدرها و بدبختی ها اتفاق افتاده بود که زن یا دختر بی گناهی در خواب از شیطان یا اجنه آبستن بشوند. بچه حرامزاده را هم وقتی به دنیا آمد آل می برد. این حدیث ها در کتاب کلثوم ننه هم نوشته شده بود. رقیه بگم که خودش دل پاکتری نسبت به ثریا خانم داشت می گفت ثریا خانم مثل مریم عذرا پاک است، نظر کرده است، و بچه هم مال خداست. بچه را خدا می دهد و خدا هم می گیرد. بچه های آدمهای پاک هم نظر کرده اند. و بچه نظر کرده وقتی به دنیا می آمد حتماً سر تراشیده و ختنه کرده بود، و باید وقف حرم حضرت بشود. حتی لیلا هم روی پاک بودن ثریا خانم قسم می خورد. (گرچه درونش به جاوید شک و بدینی داشت.) اما حالا می نشست و می گفت که اگر او را کشتید خانم توی حمام اینطور شده. لیلا از خیلی ها شنیده بود که خیلی از زنها که به حمام های عمومی می روند، که صبح زود مردانه است و هنگام روز زنانه می شود، ممکن است توی خزینه هایی که صبح مردها رفته بودند و غسل کرده بودند، غسل بکنند و آبستن بشوند.

جاوید مدتی به وراجی های آنها گوش کرد. بلند شد آمد، در اتاقک خالی و سرد خودش نشست و فکر کرد. در فکر او، شیطان و اجنه باعث آبستنی ثریا خانم نشده بودند. ثریا خانم مریم عذرا هم نبود. بچه اش مال ائمه اسلام و حضرت امام رضا هم نبود. ثریا خانم بدون آنکه بداند، در خواب آبستن شده بود، درست، اما نه به وسیله شیطان و اجنه. بچه ثریا خانم از کمر یک مرد پست و بی ایمان نطفه گرفته بود.

و جاوید فکر کرد این مرد را می شناسد.



همانگونه که در خاموشی اتاقک نیمه تاریکش نشسته بود، فهمید که سگال  
بی ایمانی اینجا تنها در انحصار ملک آرا و نوکرها و آدمهای نسل او نبود.

## فصل ۳۸

دو سه ساعت از شب رفته بود که پا شد بند کشتی سدره اش را سفت کرد، گیوه هایش را ورکشید، و بیرون آمد. در حیاط را باز و از بیرون قفل کرد، راه افتاد. با گام های تند و استوار به کوچه ی شیخ فضل الله آمد.

سید علی در را باز کرد، و جاوید بعد از اینکه پرسید و فهمید دکتر در خانه است، بدون اینکه از کسی اجازه بخواهد سید علی را پس زد و خودش وارد شد. به سوی اتاق مطب دکتر رفت. دکتر منوچهر خان نزهت، با مرد دیگری که همان دوست سابق آن شبش بود در اتاقش گرم صحبت و خنده کنان نشستاده بود. جاوید جلو ایستاد، سلام کرد، و گفت برای کار خصوصی و خیلی مهمی، آمده است، محرمانه.

دکتر منوچهر خان با خنده گفت:

- بیا تو... شاه داماد، حالت چگونه؟ زندگی عیالواری چگونه؟

جاوید با صدای محکم و بلندتری گفت:

- کار خصوصی و محرمانه ای دارم درباره ی خود ثریا خانم... و خیلی فوری.

دوست دکتر گفت:

- منوچهر، می خوام من برم بیرون یه دقیقه...؟

دکتر گفت:

- نه، تو بشین. من میرم ببینم شاه داماد ما چکار داره، فوری راهش می اندازم، بعد میام پا می شیم می ریم لاله زار شام می خوریم.

خودش با جاوید آمد توی اتاق مجاور و در را بست.

در آن چند لحظه ای که در را بست، روی صندلی راحتی نشست، پاهایش را روی هم انداخت، و بعد از قوطی سیگار طلایی اش سیگاری در آورد، جاوید او را نگاه کرد. کت و شلوار سیاهی تنش بود، شیک، با کت بلند که پشت گردن و جلو سینه مخمل داشت، همان کت و شلواری که شب آتش سوزی تنش انداخته بود و آمده بود خانه ثریا خانم. امشب او به دکتر نگاه می کرد.

دکتر سیگاراش را گوشه لبش گذاشت. کبریت زد، سیگار را روشن کرد. با اخم و بی حوصلگی گفت:

- چیه؟ باز چی شده؟

جاوید قدمی جلوتر آمد و گفت:

- ثریا خانم...

از شرم و خجالت نمی دانست چه جوری و از کجا آغاز کند.

- ثریا خانم چی؟

- ثریا خانم... مدتهاست مریض بوده و حال ندار بوده، حالا... رقیه بگم امروز اون حیاط بود، گفت ماما آوردند... ماما ثریا خانم را معاینه کرده...

ساکت شد و به چشم های دکتر نگاه کرد. چشم های ریز و تنگ او، زیر عینک پنسی اش وسط صورت سبزه تندش، مثل دوتا چشم های ماهی دودی زل شده بود.

- ماما؟...

جاوید گفت:

- ماما گفته ثریا خانم ششماهی آریست... هیچ کس نمی داند پدر بچه کیه. ثریا خانم و همه زنهارااحت و نگرانند. و چون هیچ احدی در عفت و پاکی

و درستی ثریا خانم شک ندارد، شایعه است که او توی خواب اینطور شده... فکر می کنم می خواهند با جادو و جنبل و دواهای خانگی بچه اش را بیندازند. ممکن است او را بکشند.

دکتر داد زد:

- هان؟

جاوید گفت:

- ملک آرا هنوز نفهمیده. اما بالاخره می فهمد. و وقتی فهمید پروردگار به داد این خانم بیچاره برسد!

دکتر از جاش بلند شد. بردن نام ملک آرا لابد ضربت تکان دهنده بود. سیگار توی دست های دکتر لرزید. رنگش پرید. اما با اخم و تشر گفت:

- اصلاً این غلط های زیادی به تو چه ربطی داره؟... اصلاً تو کی هستی که اومدی جلو من وایسادی این غلط ها و فضولی های زیادی رو درباره ناموس مردم می زنی... غلط می کنی!

جاوید گفت:

- من آمدم خدمت شما... چون شما می توانید به ثریا خانم کمک بکنید. ثریا خانم همیشه، هر وقت ناراحتی داشت اول از همه دنبال شما می فرستاد... من آن شب آتش سوزی را...

جمله اش را ناتمام گذاشت، و باز ساکت شد. به چشم های دکتر نگاه کرد. فکر کرد بهتر است با نرمی و سیاست رفتار کند، چون هدف او کمک به ثریا خانم بود. گفت:

- اما این مرتبه دنبال شما نفرستاده، چون لابد شرم و ترس به او اجازه نمی دهد. شما هنوز برادر شوهر مرحوم این خانم پاک و نجیب هستید و او برای شما احترام و ارزشی قائل بوده، و هست... و الان به کمک احتیاج دارد. و شما باید به او کمک کنید...

بعد افزود:

- خواهش می کنم...

دکتر گفت:

- اگر من پا شدم تو رو با تیپا انداختم بیرون چکار می کنی؟

به چشم های پسرک نگاه کرد، و منتظر شد، تا لابد بفهمد جاوید دیگر چه خواهد گفت، و چه می خواهد.

جاوید گفت:

- شما این کار را نمی کنید.

- اگر کردم چی چی؟

- من برمی گردم.

- اگر انداختمت جایی که عرب نی انداخت... دیگه نمی تونی برگردی.

جاوید گفت:

- آقای دکتر... من آمدم اینجا با این ایمان و امید که شما کمکشان می کنید.

اما شما نغمه بدی سر می کنید شما جوری وانمود می کنید که ثریا خانم کار بدی کرده است. و وانمود می کنید من هم که آمده م اینجا به شما خبر می دهم، کار بدی می کنم.

دکتر گفت:

- من نگفتم تو کار بدی کردی!

جاوید او را نگاه کرد. دکتر گفت:

- من گفتم تو غلط کردی.

روی دو کلمه « غلط کردی » داد زد. جاوید به صورت او خیره ماند. او پست

تر از آن چیزی بود که جاوید از سر شب تا حالا حدسش را زده بود. خواست شروع کند و بگوید که او کارهای آن سحر و استکان های چای و حب های مرفین زیادی را یادش هست، و این حقیقت را که وقتی ثریا خانم خوابش برده

بود دکتر برگشته بود توی اتاق او و یک دو ساعتی آنجا مانده بود یادش هست، اما چون با چشم های خودش چیز دیگری ندیده بود، وجدانش به او اجازه نمی داد اتهامش را به زبان بیاورد، و حالا دیگر احساس می کرد دکتر منوچهرخان نزهت قابل گفتگو و بحث بیشتری نیست. گفت:

- دکتر، شما می دانید که من تا امروز از دست این فامیل چه کشیده ام، و لابد باز هم خواهم کشید. و ملک آرا اتهام این کار را هم به من خواهد زد. اما من به این چیزها فکر نمی کنم. من فقط از این می ترسم که به سر ثریا خانم چه خواهد آمد. باور کنید من به خاطر او خیلی می ترسم، و هرکاری از دستم بر بیاید خواهم کرد که شما به او کمک کنید...

- مرا مجبور می کنی؟

- بله.

- چه کاری می کنی؟ چه غلطی می کنی؟

- امیدوارم به جاهای باریک نرسیم.

- چه جاهای باریکی؟

- درگیریهای بد.

- پاشو برو گمشو... اصلاً تو کی هستی، از کجا بدونم که کار خود حرومزاده

پدرسوخته ت نیست، و حالا که گندش در اومده داغ شدی و از ترس دوییدی

اومدی اینجا... موش مرده... من به تو کم خوبی کردم؟

جاوید اتهام او را نشنیده گرفت. گفت:

- گذشته ها امشب به کنار... آنچه برای من کردید من هزار بار ممنونم. بله

چشم. ثریا خانم هم با من خوبی کرده. اما امشب من برای خودم نیامدم. شما هم

می دانید. من برای خاطر ثریا خانم آمدم. و قسم می خورم تا آخرین قطره خونم

از کمک کردن به این خانم دریغ نمی کنم... و شما باید بفهمید و بدانید.

دکتر گفت:

- مثلاً چه غلط مزخرفی می کنی؟

هنوز سخت و بد دهن بود.

جاوید گفت:

- من چیز هایی را از شب آتش سوزی یادم هست که همیشه، تا ابد، یعنی تا زنده هستی و من زنده هستم درباره آنها سکوت می کنم. اما گفتم گذشته ها به کنار... گذشته. شما باید به ثریا خانم کمک کنی.

به چشم های او نگاه کرد. بعد گفت:

- تا دیر نشده، همین امشب، باید به او کمک کنید. همین الان.

دکتر مدتی در نگاه روشن جاوید که مانند خدنگی توی چشم های او بود نگاه کرد. و از نگاهش معلوم بود که انگار دارد آن شب را در ذهنش مرور می کند، و لابد می فهمید که جاوید آنجا توی حیاط دراز کشیده بود و او را در اتاق تالار ثریا خانم دیده بود. گفت:

- پاشو برو گمشو. یاوه نگو.

جاوید ساکت نگاهش کرد.

- مزخرف ريقو.

جاوید گفت:

- اگر مرا از این خانه ناامید بیرون کنید، من برمی گردم. و سوگند می خورم که برمی گردم و شما را یک شب همین جا می کشم، با دست خودم. بعد نامه ای می نویسم و حقیقت ها را آنطوری که من می دانم به تمام دنیا خواهم گفت.

دکتر منوچهر خان نزهت بالاخره گرفت نشست. گفت:

- تو عجب سمج یک دنده پدرسوخته ای هستی.

سیگارش را میان لب هایش گذاشت. چند تا پک محکم کشید و جاوید را نگاه کرد. می فهمید با چه آدمی طرف است.

- حالا چی می خوای؟ میگی چکار کنم؟

جاوید گفت:

- برای من هیچی. اما برای ثریا خانم...

دکتر سرش را پایین انداخت و مدتی فکر کرد. سیگارش را تمام کرد. بعد دوباره پاشد. گفت:

- پاشو بیا بیرون... توی حیاط حرف می زنیم. اینجا توی اتاق با دیوارهای نازک جای این حرف ها نیست. دیوار موش داره... موش هم گوش داره. جاوید گفت:

- چشم.

فهمید دکتر در چنگ اوست.

توی حیاط حرفشان زیاد طول نکشید. جاوید به او گفت که باید چکار کند، چون به نظر او این تنها راه کمک و نجات ثریا خانم بود. و دکتر با اکراه قبول کرد.

از دکتر تشکر کرد. دست دکتر را که برای خداحافظی به طرف او دراز شده بود، با امیدواری فشرد. با ادب بیرون آمد. در تاریکی به خانه برگشت.



## فصل ۳۹

شب بعد که رقیه بگم از حیاط ملک آرا برگشت، به جاوید خبر داد که آن روز در خانه ی ملک آرا خبرها بوده! خبرهای خوب، اما عجیب و قره قاطی، همه جا پخش و پلا بود.

آن روز عصر، دکتر منوچهرخان همراه خواهرش فروغ زمان و هوشنگ میرزا، با خبر قبلی، به دیدن تاجماه خانم و ملک آرا رفته بودند. خیلی حرفها و بگو مگوها بوده، گرچه متأسفانه کسی خبر درست و حسابی نداشت که چه گذشته بود. اما انگار آنها می خواستند از ثریا خانم برای دکتر منوچهرخان نزهت خواستگاری کنند! شاه باجی خانم که برایشان چای برده بود با گوش های خودش یک چیزهایی شنیده بود. خود ثریا خانم فقط یک دقیقه با چادر آمده بود نشسته بود. خیلی سرش درد می کرد، و واقعاً حال نداشت. او نه با دکتر، و نه حتی با فروغ زمان که از دوستان قدیمی اش بود، با هیچ کس احوالپرسی نکرده بود، در حقیقت با همه سردی و کم محلی کرده بود، و در جواب خواستگاری گفته بود اصلاً حرفش را نزنید، و پا شده بود رفته بود.

جاوید آن شب چون نمی توانست از واقعیت ماجرا از زبان رقیه بگم مطمئن شود، آخر شب دوباره پاشد به کوچه شیخ فضل الله رفت. کالسکه ی هوشنگ میرزا را که هنوز جلو در خانه بود دید و جلو نرفت. یک ساعتی یک گوشه صبر

کرد تا هوشنگ میرزا و فروغ زمان آمدند بیرون سوار شدند رفتند، بعد جاوید آمد در زد.

دکتر منوچهرخان نزهت هنوز توی اتاق نشیمن بود، کت و شلوار آبی بسیار شیکی تنش بود، با فکل کراوات، دستمال پوشت، ساعت طلا، انگشتر، چوب سیگار بلند و مخلفات. جاوید با ادب ایستاد سلام کرد، خواست بداند چه خدمتی از دست او برمی آید. دکتر گرچه امشب، حالا خسته و خواب آلود و حتی انگار کمی مست بود، اما با جاوید با خوشرویی رفتار کرد، از او خواهش کرد بنشیند. جاوید تشکر کرد ولی ننشست دکتر سیگاری روشن کرد، جریان خواستگاری خودش را، انگاری که برای نوکر رازداری تعریف می کند، بازگو کرد. بیشتر آنچه که رقیه بگم از این و آن دهان به دهان شنیده بود درست بود با این تفاوت که دکتر وارد همه جزئیات خواستگاری شد، و افزود که خودش از تاجماه خانم و ثریا خانم خواسته بود زودتر عقدکنان سر بگیرد چون ایام عید می خواست سفری به شیراز برود، و می خواست ثریا خانم هما جون را با خودش ببرد. دکتر، دست آخر پاهایش را انداخت روی هم گفت:

- خلاصه متأسفانه خوب پیش نرفت... ثریا خانم خودش خیلی سخت مخالفت می کنه. حق با تونه، او خیلی خیلی ناراحته.

جاوید پرسید:

- شما با او، با شخص خودشان، تنها صحبت کردید؟

- نه... او حتی با فروغ هم حرف نزد... رفت توی اتاقش در را بست.

- ملک آرا و مادرش چطور؟...

- آنها مخالفتی ندارند، من خودم تنها با شازده حرف زدم... شازده موافق است.

جاوید با ناراحنی دکتر جوان را که خونسرد نشسته بود نگاه کرد. معذور و دغمصه ای که دکتر در آن بود برای دکتر، کوچک و بی اهمیت بود. بی شک او با

تمام روح و ایمان کوشش نکرده بود. خواستگاری باطل و بیهوده ای که امروز انجام داده بود برایش سرسری گذشته بود، انگاری که رفع تکلیف کرده باشد: دواى بى اثرى جلو یک پیرمرد مردنی گذاشته بود، یا جواز دفن پیرزنى هشتادساله را صادر کرده بود.

جاوید گفت:

– بنده آمده ام هرگونه خدمتى را بکنم.

دکتر گفت:

– مى دونم پسر. مگه من خودم نمى خوام کمک کنم... خوب حالا باید صبر کنیم، ببینیم تا فردا یا پس فردا یا هفته دیگر چه پیش میاد... مقصودت از هرگونه خدمتى چیه؟

جاوید گفت:

– بستگى به قدم بعدى شما دارد، که چه باشد.

دکتر گفت:

– من و خواهرم قرار گذاشتیم فردا فروغ زمان تنها از صبح بره اونجا، پیش ثریا خانم بشینه، با او خوب حرف بزنه...

جاوید با نگرانى و صدای خفه پرسید:

– فروغ زمان خانم ماجرای آبستنى را مى داند؟

– فروغ؟ نه... اگه بفهمه، هوشنگ میرزا مى فهمه، و وقتى هوشنگ میرزای هوچى دهن لق شهر بفهمه...

صدایش را خفه کرد!

– ... که ثریا ششماه آبستنه فردا تمام شهر تهرون که پرمى شه هیچى، به گوش خواجه حافظ شیرازهم برسه... نه. هیچ کس نمى دونه.

جاوید مدتی ساکت ماند. بعد گفت:

– پس ثریا خانم نمى داند که شما با علم راستى و درستى ماجرا به کمک او

آمده اید.

دکتر گفت:

- نه... ثریا نمی دونه. از کجا بدونه؟

بعد ابروهاش را انداخت بالا. پرسید:

- علم به راستی و درستی چی؟

- به هردو ماجرا...

- کدوم و کدوم؟

- شما می دونید که ثریا خانم آبستن است و دیگر اینکه بچه مال شماست.

دکتر به سردی گفت:

- نه... نه، نمی دونه.

جاوید به سادگی گفت:

- باید به او بگویید.

...

- به ثریا خانم. او باید بفهمد و بداند... باید همه چیز را بداند...

دکتر گفت:

- چطوری؟ اون اصلاً کسی را به اتاقش راه نمیده.

- باید همین امشب به او اطلاع بدهیم...

دکتر باز به نگاه کرد که همه ی حرف ها و کارهایش عین تیر شهاب بود،

راست به قلب هدف درستی می نشست.

جاوید گفت:

- اگر بخواهید، و اجازه بدهید من از طریق رقیه بگم این کار را می کنم... اما

این راه خوبی نیست. بهتر آن است که از خود شما بشنود.

دکتر گفت:

- مگه کوری؟ مگه کری؟ مگه نگفتم او با کسی حرف نمی زنه. کسی رو به

اتاقش راه نمی ده.

جاوید گفت:

- پس به وسیله ی یک نامه راست و ساده به او بگویید، و بگویید می خواهید و افتخار شماسست که به او کمک کنید، حالا مورد اینکه بچه مال شماسست می تواند فعلاً در پرده بماند، اما باید فوری بفهمد که شما از واقعیت آبستنی او باخبر هستید و می خواهید او را از آن خانه بیرون ببرید، و به او و هما آرامش زندگی و آینده ببخشید. نکته رفتن شیراز و عقد کنان فوری هم فکر خوبی است. به شما تبریک عرض می کنم، که چنین فکر و خرد خوبی دارید، و به کار بستید. دکتر سرفه ای کرد و با لبخند به صندلی راحتیش تکیه زد. سیگار تازه ای روشن کرد. گفت.

- پس ما آنقدر هام پفیوز نیستیم، هان جناب؟

جاوید می دانست که تمام سعی زورکی دکتر به این دلیل بود که دم خودش را از تله بیرون بکشد، اما خشنود بود. گفت.

- امشب نامه ای برای ایشان بنویسید... او خانم ساده و خوش قلبی است، به آسانی می شود با او حرف زد. خودش هم البته می خواهد از این گرفتاری بد هولناک نجات پیدا کند... بله... یک نامه، جوری که خودتان می دانید بنویسید، درستش کنید، بگویید که ناراحتی او ناراحتی شماسست، ناراحتی فامیل شماسست. خواهش کنید راضی شود، به خاطر هما، به خاطر خودش، با شما همکاری کند، خلاصه خودتان درستش کنید.

- نمی دونم...

- آنقدرها هم مشکل نیست... برای شما.

مدت دراز دیگری صحبت کردند. دکتر دست آخر حاضر شد. پا شد رفت پشت میزش نشست، سیگار دیگری روشن کرد، کاغذ و قلم برداشت و نامه ای

نوشت. وقتی تمام کرد، آن را برداشت نگاه کرد، بعد برای جاوید خواند. متن نامه کم و بیش همان چیزها یی بود که جاوید پیشنهاد کرده بود... اما با آب و تاب، و تا اندازه ای خوب. البته دکتر از اینکه او خودش مسئول فاجعه این آبستنی بوده هیچ جا ذکری نکرده بود. و این به صلاح بود، اگر ثریا خانم راضی می شد اجازه بدهد مردی به او کمک کند، به مردی اجازه می داد که گوهر و ایمان داشته باشد... نه به یک خائن، که مثل دزد در شب تاریک آمده بود و به ناموس او تجاوز کرده بود.

جاوید نامه را از دکتر گرفت، و با امیدواری از خانه دکتر بیرون آمد و به باغ خودشان برگشت. آمد پیش رقیه بگم و لیلا که زیر کرسی خوابیده بودند، رقیه بگم را صدا کرد و او را آورد بیرون، توی باغ. نامه را به او داد. از او خواست فوری، اما با دقت و احتیاط، به آن حیاط به اتاق ثریا خانم برود، از قول جاوید به او سلام برساند و بگوید این نامه را دکتر برای او فرستاده است. دلش می خواست خودش می توانست این کار را بکند، چون می ترسید نامه به دست کس دیگری بیفتد، و راز هولناکی را که ثریا خانم و زنهای دیگر پیش خودشان نگهداشته بودند، برملا شود. به هر حال چاره دیگری نبود. به رقیه بگم خیلی سفارش کرد، و احساس می کرد می تواند به او اعتماد کند. رقیه بگم نامه را توی کیسه ای گذاشت با نخ توی سینه اش زیر پیراهن و چادرش بست. جاوید از او خواست جوابی یا پیغامی بگیرد بیاورد، و وقتی برگشت باید نتیجه اش را به او بگوید... رقیه بگم گفت چشم، دعایی کرد، بسم الهی گفت و رفت.

جاوید به اتاقک خودش رفت. لخت شد آمد دست و رو و پاهایش را شست، نیايش کرد. نان و آشی را که لیلا یا رقیه بگم گوشه سینی برای او سر تاچه گذاشته بودند خورد. پا شد چراغ را پایین کشید. باز لباس پوشید و آمد روی پاشنه در اتاقک نشست، منتظر شد.

کلاغ ها هنوز توی درخت انبوه کاج کهنه ناله می کردند. هوای بهاری ملایمی

بود و شب لطیف. جاوید در این فکر بود که در مغز ثریا خانم چه می گذرد، و درباره آبستنی عجیب خودش چه فکر می کند. شنیده بود آبستنی برای یک زن در این دنیا مهم و حساس است... اما وقتی یک زن نمی دانست پدر بچه اش کیست چه؟ یاد مادر خودش و یاد افسانه افتاد. وقتی مادرش افسانه را آبستن بود، جاوید می شنید که مادرش همیشه می گفت که احساس می کرد که یک حالت آسمانی پیدا کرده است. مادرش احساس می کرد که به فرمان و آیین خدایی به او اجازه داده بودند که در ادامه آفرینش این جهان که بخشش اهورا مزدا بود، همکاری کند... اما در مورد ثریا خانم چه؟ وقتی یک زن نمی دانست پدر بچه اش جن است، ابلیس است، یا کدام مرد خائن است، چه؟ وقتی حتی نمی دانست بچه اش چگونه در زهدانش نطفه بسته چه؟

وقتی سیاهی رقیه بگم را ته باغ دید، از جا پرید، به طرف او دوید.

- نامه را به دست خانم دادی؟

- آره، دست خودش دادم.

- چطور شد؟

رقیه بگم آهی کشید:

- چه می دونم... خوند و گریه کرد... بعد نامه را سر چراغ گردسوز گرفت سوزوند.

جاوید پیرزن را توی تاریکی نگاه کرد، رقیه بگم اشکهای خودش را با گوشه ی چادرش پاک کرد.

- جواب ننوشت؟

- نه.

- هیچی نگفت؟

- ... دکتر توی اون نامه چی نوشته بود که آنقدر دل خانوم کوچک رو

سوزوند؟...

- کاری نداشته باش.

- تو می دونی؟

- برو بخواب.

- گریه ثریا خانم از این بود که راز ننگینش به دیگران هم رسیده بود، به برادرشوهر مرحومش، دکتر منوچهرخان نزهت.

رقیه بگم آه تلخی کشید و گفت:

- وای خدا... وای خدا که امسال چه سالی گذشت. خدا دیگر نصیب هیچ گبر... خدا نصیب هیچ گرگ بیابونی نکنه.

جاوید گفت:

- برو بخواب، رقیه بگم.

رقیه بگم گفت:

- یا قمر بنی هاشم.

جاوید گفت:

- خدا نگهدار.

و پیرزن را روانه کرد.

خودش هم رفت گرفت مدتی بخوابد... علاوه بر ترسش درباره ثریا خانم، نگران حال خودش نیز بود، که ممکن بود وقتی دیواری از دیوار او کوتاهتر پیدا نکردند، همه کاسه کوزه ها را روی کله ی او بشکنند و همه چیز را به گردن او بیندازند... و حالا باز نگرانی و خوره همیشگی افسانه هم ته جانش بود. و از خودش خوشش نیامد که اجازه داده بود که پیشامدهای گوناگون دو شب اخیر او را از فکر افسانه دور کند.



## فصل ۴۰

روز بعد، و سه روز بعد دیگر هم گذشت، و خبری نشد، جز اینکه دکتر نزهت یک بار دیگر خودش با هوشنگ میرزا، به دیدن دختر بیوه ملک آرا آمد و بی نتیجه برگشت رفت. آنها مهریه ای گزاف پیشنهاد کرده بودند. ملک آرا به آنها گفته بود او حرفی ندارد، اما ثریا خانم حاضر نمی شود، (ثریا خانم حالا به طور کلی در پیله تنهایی و سکوت خود فرو رفته بود.) می گفت دخترش انگار تارک دنیا شده، از دنیا و زندگانی بیزار شده، از همه بدش می آید. تاجماه خانم می گفت ثریا خانم به او گفته بود دلش می خواهد برود کربلا مجاور شود، دیگر هرگز برنگردد، اما فقط به خاطر هما این کار را نمی کرد.

جاوید، از اینکه ملک آرا هنوز ماجرا را نفهمیده بود، هم خشنود بود و هم در شگفتی. با آن همه خیل کلفت ها و نوکرهای دهن دلق و جاسوس های بدجنس که ملک آرا داشت، باورنکردنی بود که این فاجعه ی بزرگ که در خانه ی خودش، زیر سیل خودش اتفاق افتاده بود، به گوش شازده ی غافل نرسیده باشد. البته امکان هم داشت که ملک آرا می دانست، اما دروغ می گفت، و خودش را به نفهمی می زد... چون لابد سود و صلاحش نبود که بفهمد، این هم از ملک آرا بعید نبود.

هیچ چیز از ملک آرا بعید نبود.

به هرحال در عرض سه روزی که گذشت، و ماجرا مانند انبار باروت خطرناک تر و تیره تر می شد، دگرگونی قابل ملاحظه ای پیش نیامد. اخباری که جاوید از دکتر نزهت می گرفت، و حرفهایی که از رقیه بگم می شنید هیچ کدام امیدبخش نبودند، و کار به جایی نمی رسید.

بهار نزدیک بود، و در حقیقت فقط ده روز به عید نوروز مانده بود، اما در دل جاوید، و انگار در هیچ جا، کوچکترین چیزی که شور و نوروژی زندگی را نشان دهد وجود نداشت. در آن حیاط نوکرها و کلفت ها خانه تکانی می کردند، و عملاً مانند اسیر و برده سنتی پوچ کرسی ها را برمی داشتند، قالی ها را می آوردند تکان می دادند، ظرفهای نقره و چینی و بلور را می آوردند تمیز می کردند، آب حوض را می کشیدند آب تازه می انداختند، اما اهل خانه ساکت و دلمرده بودند. در این حیاط نیز لایلا و رقیه بگم زیر زمین فسقلی ائانه ی محقر خودشان را تمیز و رفت و روب کردند. (لایلا هنوز مثل همیشه با جاوید قهر و اخم آلود بود، و او را البته مسئول آبستنی ثریا خانم می دانست... مدام با کنایه و نیش زبان یک چیزی می پراند، و هر چه دلش می خواست به او می گفت. می گفت خودش می داند دلیل اینکه او لایلا را نمی خواسته و به زور گرفته این ست که خیال می کرده می تواند لقمه گنده تر از دهانش بردارد، یعنی ثریا خانم را بگیرد، که جای مادر اوست، برای همین هم هست که حالا دلش مثل سیر و سرکه می جوشد، چون می داند چه دسته گلی به آب داده است.)

جاوید هنوز از آنچه که در فکر ثریا خانم می گذشت بی خبر بود. می شنید که می گفتند او شب ها و حتی روزها از تنهایی و تاریکی می ترسد. شبها تا صبح چراغ را روشن می گذاشت. از سوی دیگر نمی خواست کسی دیگر به او نزدیک شود. نمی خواست کسی برای او دعا بگیرد، یا باطل سحر بگیرد، و از همه ی مردم دور و برش حتی از بچه ی خودش می ترسید، و لابد داشت به اختلال حواس و جنون کشیده می شد.

جمعه شب که جاوید به خانه دکتر نزهت رفته بود، آنها در این فکر و گفتگو بودند که آیا باید بالاخره تمام ماجرا را به ثریا خانم بگویند یا نه؟ دکتر سخت مخالف بود که موضوع تجاوز را به ثریا خانم اعتراف کند... می گفت، نه اینکه خودش قبول کند که این کار را کرده، یا واهمه ای از این بابت از ثریا خانم داشته باشد، بلکه می گفت می ترسد ثریا خانم بکلی از او بریده شود، و نابود شود. جاوید حساسیت موضوع را می فهمیده و به دکتر در این مورد حق می داد. دکتر حالا انگار جدی مایل به حل موضوع شده بود. او هم احساس می کرد که موقعیت بیشتر از آن توفانی بود که بتوان آن را زیر سرپوش نگه داشت، هر آن ممکن بود منفجر شود.

اما شاید هنوز می شد روح و زندگی آن زن را نجات داد. جاوید فکر می کرد که اگر دکتر جلو می رفت و با سادگی و صداقت خودش را پدر بچه قلمداد می کرد و به ثریا خانم می گفت که او در یک لحظه غلفت و نادانی فریفته و افسون زیبایی او شده بود و همیشه برای او دست نیافتنی بود، که او را دوست داشته بود، شاید ثریا خانم او را می بخشید. و فقط ثریا خانم بود که باید می فهمید، رضایت می داد.

به هر حال دکتر نزهت امشب موافق نبود.  
گفت:

- گوش کن پسر جون، تو می خواهی به او کمک کنی. منم می خوام کمک کنم، که این بلا حل بشه. اما این راهش نیست، و اینقدر دیگه زیادی به پر و پای من نییچ. به پر و پای همه نییچ. ما تمام سعی خود مون رو کردیم، ثریا خانم نمی خواد... نمی خواد که نمی خواد، می خواد بره یه گوشه، بچه شو یواشکی بزاد بذار بره، بذار هر جا می خواد بره. من به تو هم هرچی بخوای میدم. من خودم خواهر کوچولوت رو هم پیدا می کنم. دستش رو میزارم توی دستت، شما ها هم به سلامتی برگردید برید هر جا می خواهید.

جاوید او را نگاه کرد. دلش از شوق ناگهانی لرزید. اما گفت:  
- من می خواهم به ثریا خانم کمک کنم... اما نمی خواهم در این مورد معامله بکنم.

- مگه نگفتی کار تو در اینجا فقط پیدا کردن خواهرته؟  
خواست بگوید کار من نیکی و مبارزه با درد و بدی هم هست، ترسید دکتر مسخره اش کند، گفت:

- من فقط می خواهم خانم به صلح و آرامشی فکری برسد، همین.  
دکتر گفت:

- می رسه، می رسه. ما هم که سعی خودمون رو کردیم. خودش هم می دونه.  
بعد هم هیچ طوری نمی شه. آب از آب تگون نمی خوره. حالا می خواد بچه رو هم نگه داره، می خواد نگه نداره، مسئولش خودشه... ما دیگه چکاری از دستمون برمیاد؟ من، خواهرم، شوهرخواهرم، همه، چقدر سعی کردیم، چقدر التماس کردیم، تو چقدر سعی کردی، والله. بذار بگذره.

جاوید هنوز به او نگاه می کرد. گفت:

- شما انگار دارید دست خودتان را می شوید می آید کنار.  
دکتر گفت:

- کار دیگه ای نمی شه کرد. و صلاح هم نیست.  
جاوید گفت:

- شما نمی توانید ولش کنید. ایشان باید همه چیز را بدانند.  
دکتر گفت:

- نه... اون موضوع نه... فکر نمی کنم به هیچ وجه هم صلاح باشه. خودت هم می دونی صلاح نیست. همه چی رو خرابتر می کنه.  
- باید کاری بکنیم.

- بهترین کارها اینست که هیچ کاری نکنیم... و تو هم دیگه آنقدر جوش

زن، درست می شه پسر، کاسه از آش داغتر نشو. برو خونه ت، فکر عید و نوروزت باش. عید نوروز و جشن باستانی و یادگار جمشید رو شماها مد کردید، حالا ولش نکن که بیای هر شب اینجا وایسی هی جوش بزنی، قُل بزنی، و کف بری و سر بری، دنبال زندگی های خصوصی مردم بدوی...

جاوید باز به چشم های ماهی دودی او نگاه کرد. مثل همیشه عادت داشت یک چیز جزیی را بگیرد و با دروغ و ریاکاری، کش و قوس آرواره ای برود. گفت: - او الان فقط در تاریکی این خوره روحی است که چه کسی باعث به وجود آمدن بچه اش شده...

- بابا برو ولمون کن...

جاوید گفت:

- اگر شما به او نگوئید، یا ننویسید، من خودم به او می نویسم. اما متأسفانه اگر من بنویسم و او این چیزها را از من بشنود، اثر خوبی نخواهد داشت، و به سرانجام نیکی که ما می خواهیم نخواهد رسید. برای شما هم خوب نیست.

- نه، والله.

- برای همه بد می شود.

- تو این کارو نمی کنی.

- اگر مجبور شوم...

- نه.

- شما که تا اینجا آمدید و زمینه ها را چیده اید، کار را تمام کنید.

- گفتم نه. این یکی موضوع نه. به هیچ وجه من الوجوه. اون شب هم گفتم من حاضرم مذاکره ای بکنم و زن بیوه برادرم را که توی خانه پدرش حمله شده برای حفظ ناموس او و حفظ ناموس خانواده پدرم و برادرم بگیرم. جلو هم رفتم. تمام کوشش و تقلای خودم را هم کردم... اما این یکی نه...

جاوید داد زد:

- باید!...

با وجود اینکه این مرد با کارهایش اعتراف به عمل پلید خودش کرده بود، اما هنوز شجاعت اخلاقی اقرار به خطا و پستی خودش را نداشت.  
گفت:

- این کار باید انجام بشود، چون راه دیگری برای پاک شدن ذهن او نیست.  
دکتر گفت:

- نه.

اما هر بار که نه می گفت، از استواری و زورش کاسته شده بود.  
جاوید از سستی او استفاده کرد. گفت:

- پس بطور سربسته بنویسید که می دانید پدر بچه اش کیست، بگویید پدر بچه او آدم ناآشنایی نیست... اما شما نمی خواهید نام او را فاش کنید. بگویید پدر بچه از فامیل نزهت الدوله است، از قدیم خاطر خواه او بوده، یک شب، وقتی ثریا خانم هنوز توی خانه ی قدیمی خودش بوده، این شخص در خواب به او نزدیک شده بود، و بعد فرار کرده و از کارش پشیمان شده، اکنون که می خواهد غفلت و گناه خودش را جبران کند، می ترسد و نمی تواند جلو بیاید و آشکارا اقرار بکند... خلاصه جوری بنویسید که به قلب و روح او اثر بکند، و او را مجبور کند ببخشد...

دکتر نزهت با چشم های حیرت زده نشسته بود و به حرف های جاوید گوش می کرد. خودش خسته بود، و دیر وقت شب بود، و او از این وضع و از پافشاری پسرک که از شب تاریک هم سمج تر بود به ستوه آمده بود... و چون آهنگ خودش روی آتش بود، بالاخره گردن نهاد.

گفت سیدعلی چای تازه آورد. باز پشت میزش نشست. نامه را، همان طور که جاوید پیشنهاد کرده بود، بلند بالا و با قلمفرسایی نوشت. تمام چیزهایی که پسرک گوشزد کرده بود در آن گنجانده، بعد آن را برای جاوید خواند. نامه ای

افشاکننده و در عین حال یک مدرک سربسته و خوب شد. دکتر نزهت خودش هم چیزهایی افزوده بود، که اگر چه دروغ بود، اما به نامه اثر غم انگیز بیشتری می داد. جمله ای نوشته بود مبنی بر اینکه کسی که به ثریا خانم تجاوز کرده بود بزودی از کرده خود بسیار پشیمان شده و انتحار کرده بود، اما پیش از مرگ مکتوبی به دکتر نوشته بود، اعتراف کرده بود... و از این راه بود که دکتر از این راز و ماجرا باخبر شده بود. نامه سه صفحه ای اندوه باری از آب در آمد که انگار دکتر منوچهرخان آن را از وسط یکی از قصه های قرن نوزده فرانسه کنده و به زبان فارسی - عربی زمان قاجار برگردانده باشد.

آخرهای شب بود که جاوید با نامه تازه اش از کوچه شیخ فضل الله به گذر وزیردفتر و باغ متروک برگشت.

پیش از آنکه رقیه بگم را بیدار کند و نامه را توسط او برای ثریا خانم بفرستد، لحظه ای به اتاقک خودش رفت، قلم و دوات خودش را آورد، روی زمین نشست، و آن جمله از نامه را که مربوط د به خودکشی و نامه پشیمانی متجاوز ثریا خانم به دکتر بود خط زد، سیاه کرد. نمی خواست کوچکترین ذره دروغ به ثریا خانم گفته شود. واقعیت های سربسته به اندازه کافی بد و هولناک بودند... و آنچه که باید برسانند می رسانند.

اما وقتی یک ساعت بعد رقیه بگم برگشت، و به او گفت که ثریا خانم نامه را خوانده، سوزانده، و باز گریه کرده و جوابی نداده بود، جاوید فهمید که امید روشنی زیادی نیست. و فردا شب نیز که شنید آن روز بار دیگر که دکتر نزهت به دیدن ملک آرا و تاجماه خانم و ثریا خانم رفته بود، ولی هنوز موضوع عقد و ازدواج به نتیجه ای نرسیده بود، فهمید که ثریا خانم بی شک متجاوز به ناموس خودش را شناخته و اکنون بیشتر در ژرفنای تنهایی و بدبختی خودش فرو رفته است.

شب، تمام شب، توی اتاقک تاریک خودش نشست، و جغدی توی ساختمان

سوخته و خراب ناله کرد. بوف شب هم می دانست که وضع بد و خراب است... از گریه اش پیدا بود. جاوید هم می دانست وضع بد و خراب است... گرچه آن شب نمی دانست که تا چه اندازه.



## فصل ۴۱

شب عید که نزدیک می شد. پایان هجدمین ماه گرفتاری خودش را اینجا و دوری اش از یزد بود... دوره ای که او به صورت یک نوکر اجباری، و در حقیقت اسیر و گروگان خواهرش افسانه در تهران پیش ملک آرا بود. از دو نامه ای که به یزد نوشته بود خبری نداشت، جوابی نگرفته بود، چون لابد پست و ارتباط صحیحی در مملکت وجود نداشت. علاوه بر اینها مسیر پیشامد های زندگی خودش و کارها و فکرها و حرف های خودش، در اینجا، او را در قید ازدواج مصلحتی دختر کلفت عقده ای و تباه شده ای درآورده بود در این شهر، در پایتخت مملکت نیز، در این نقطه از تاریخ ایران، آخرین پادشاه قاجار را (احمد میرزا، پسر صغیر محمدعلی شاه، با نیابت عضدالملک) به جای کورش و داریوش به سرداری کشور شاهنشاهی نشانده بودند، و شاهزاده های بی مصرف همه جا با بی بند و باری و فساد اخلاقی خودشان از یک طرف، و سیل فک و فامیل های ناپاکتر از خودشان از طرف دیگر، همه با یک دست کلاه پاخی خود را چسبیده بودند و با دست دیگر دولت و ملت را می چاییدند، حتی دین اسلام را مخدوش و خراب کرده بودند. غروب برای سیدالشهدا گریه می کردند، سر شب از عرق جهود دم در مست می شدند، آخر شب دخترهای مستخدمه ها را صیغه می کردند، خراب می کردند، و فردا مال دخترهای بیوه زن خودشان غصب می

کردند... و هیچ آگاهی و احساسی نسبت به زندگی و درد و اندوهی که در رگ درونی خانه خودشان می گذشت نداشتند.

همانطور که جاوید در تاریکی اتاقک دراز کشیده بود و به صدای شوم کلاغ ها توی درخت کاج و ناله مرغ شب در خرابه های ته باغ گوش می کرد، در حیرت بود که قدم بعدی او برای گرفتاری ثریا خانم چه باید باشد.

در روزهای اخیر تاجماه خانم به ملک آرا گفته بود که ناراحتی، گوشه گیری و ناخوشی ثریا خانم به علت اینست که شکم و روده اش کرم گذاشته، نفخ کرده، و بواسیر هم به آن اضافه شده است، و باید او را دوا و درمان خانگی کنند. ملک آرا هم ظاهراً قبول کرده بود، و این ناراحتی ثریا خانم را به دکتر نزهت گفته بود، گرچه دکتر نه تنها اجازه معاینه، بلکه حتی فرصت یک گفتگو با دختر ملک آرا را هم نیافته بود.

جاوید، که راستی و درستی از ستون های کیش و آیینش بود، از این وضع تیره و کثیف و در هم رنج می برد. چطور این مردم می توانستند به جای درمان و از پی و بُن کندن ناپاکی و زشتی به دروغ پناه ببرند؟ دروغ ریشه هر گناه و مظهر تمام بدی ها و (انگیره مینو) بود. باید هر جور دروغ را از پی و بُن کنند... دلش می خواست بلند شود و برود همه جا دلیل و ریشه بدبختی ثریا خانم را فریاد، بزند. دلش می خواست با نیشتر زخم کثیف را پاره کند، جراحات و چرک را بیرون بریزد، اما به این ترتیب امکان آرامش و نجات ثریا خانم با اطمینان خاطر وجود نداشت.

شنبه و یکشنبه و دوشنبه هفته آخر سال هم که گذشت، و باز خبری از روشن شدن وضع آبستنی و سر گرفتن عقدکنان ثریا خانم نشد، او بار دیگر به منزل دکتر منوچهرخان نزهت رفت (برای آخرین بار در این جریان) و با او گفتگو کرد.

دکتر نزهت که جاوید را روز و شب موی دماغ خود می دید، گرچه در ظاهر

مانند شاگرد متقلبی که از معلم خود بترسد، (می دانست که جاوید هر آن می توانست خیانت زشت او را نسبت به دختر ملک آرا فاش کند) به حرفهای او گوش می کرد، اما در باطن کم کم از دست او داشت به ستوه می آمد. اوایل، در حقیقت، امیدوار بود که این قضیه هرطور هست با عقدکنان مصلحتی حل شود، بدون اینکه کسی چیزی بفهمد. اکنون می دید که، در صحبتهای دوشنبه شب خودشون، جاوید پافشاری می کرد که تاجماه خانم و حتی مک آرا هم باید موضوع آبستنی و مسئولیت دکتر نزهت را بدانند. به عقیده جاوید فقط در این صورت بود که آنها عقدکنان را به زور هم که شده راه می انداختند، و در این صورت بود که عقده سرطان روحی ثریا خانم زخمش باز می شد، هیبت و هول آن از بین می رفت، و زن بدبخت می توانست نفس بکشد.

روز سه شنبه نزدیک ظهر دکتر منوچهرخان نزهت با فروغ زمان به دیدن تاجماه خانم و ثریا خانم رفت. ملک آرا نبود، و دکتر دو سه ساعت با او (تا مدتی با حضور ثریا خانم) صحبت کرد، اما نه برای اینکه به گناه خودش اعتراف کند، بلکه برای اینکه برای همیشه از شر اتهام جاوید راحت شود. (این ملاقات را سالها بعد ثریا خانم برای جاوید تعریف کرد.)

جاوید آن روز تا غروب از آنچه که در این ملاقات گذشته بود خبر نیافت. بعد از ظهر رقیه بگم را برای آوردن خبر به آن حیاط فرستاد. رقیه بگم چند ساعت طولش داد، یا لابد نگهش داشته بودند. وقتی برگشت بسیار آشفته، سرسنگین، و نسبت به جاوید بداخم بود. گفت ملک آرا هنوز به خانه برنگشته اما آمد و رفت دکتر منوچهرخان نزهت و فروغ زمان و حرف های آنها با تاجماه خانم و ثریا خانم خیلی بد و با قهر و دعوا تمام شده بوده و خیلی اسم جاوید به وسط آمده بوده... کلفت ها هم خیلی حرفها می زدند.

جاوید هنوز نمی دانست رقیه بگم درباره چه حرف می زند، و اسم او چطور به میان آمده بود.

از رقیه بگم پرسید:

- تو با خود ثریا خانم هم حرف زدی؟

- خانوم خودش منو صدا کرد، از من حرف پرسید.

- چه پرسید؟

- راجع به شبی که این خونه آتش گرفته بود... راجع به آخر شب که همه رفته بودند.

- و دکتر آمده بود؟

- آره، آره... اما حرف توی دهن من نذار... همه می دونن اون شب چه اتفاقی افتاده...

جاوید دلش لرزید. همه می دانند آن شب چه اتفاقی افتاده. پس دکتر منوچهر خان بالاخره به شجاعت اخلاقی آمده بود... گفت:

- ثریا خانم از تو چه پرسید؟

- از من پرسید اون شب که دکتر به خانوم جای و دوا داد من تا چه وقت اونجا بودم. منم گفتم تا وقتی که خانوم خوابش برده بود. بعد پرسید چه وقت از اون حیاط اومدم بیرون، اومدم این حیاط، منم گفتم همراه دکتر. هزار جور سؤال دیگه ام کرد. من گفتم دکتر چراغ رو کشید پایین و من و دکتر با هم اومدیم بیرون، و دکتر در تالار رو بست. و با هم اومدیم بیرون...

جاوید یاد آن شب را در مغز پیرزن تازه کرد.  
گفت:

- اما دکتر با تو نرفت بیرون... تو تنها رفتی... دکتر ماند.

رقیه بگم گفت:

- حرف دهن من نذار... خب آره، راست میگی، چرا دروغ بگم. من هم که گفتم. آره من تنها رفتم، و دکتر گفت می خواد یه دفعه دیگه به خانم سر بزنه، ببینه همه چی درسته، بعد بره خونشون.

- و خودش تو خونه موند، در حیاط را بست.

- اوهوم. نمی دونم.

جاوید گفت

- گوش کن... ثریا خانم هم این چیزها را از تو نپرسید؟

- چرا پرسید.

- چه جوابش دادی؟

- همه چی رو.

جاوید نمی دانست او چه چیزهایی را درست گفته بود، چه چیزهایی را درست نگفته بود. لیلا را دید که از گوشه باغ آمد جلو. لیلا تا این لحظه آن گوشه ایستاده بود، و حرفهای آنها را گوش کرده بود، مثل همیشه. لیلا گفت:

- حالا به این پیرزن بیچاره دیگه چیکار داری. می خواین گردن این بیچاره رو بذارین زیر ساطور؟...

جاوید گفت:

- نه... ساکت، تو کاری نداشته باش. خواهش می کنم.

لیلا گفت:

- هرکاری کردین، خوداتون کردین... لنگ این بیچاره نکشین وسط.

- گفتم ساکت. منظور من فقط این است که راست و دروغ معلوم باشد.

- ایش، خب به این چه؟

- رقیه بگم تنها شاهد و گواه این ماجرا است.

لیلا گفت:

- خیلی خب، خیلی خب، برو این رو هم به کشتن بده. همه تقصیرها رو بنداز گردن این. آخه خاله پیرزنک من بود که خانوم کوچک رو آبستن کرد.

- دهانت را ببند!

- تو بودی... تو خودت دهنت رو ببند.

جاوید داد زد:

- ساکت!...

رو به رقیه بگم کرد:

- گفתי ثریا خانم درباره دکتر و آن شب از تو پرسید و تو همه چیز راستش

را به او گفתי؟

- اوهوم.

- گفתי بعد از آنکه تو رفتی دکتر در خانه ماند؟

- اوهوم. چه می دونم.

- و گفתי من گوشه باغ نشسته بودم؟

- آره، خانوم همه این چیزها رو پرسید... نه، انگار خودش می دونست...

بعد به چشم های جاوید نگاه کرد، که رنگش پریده بود.

- بسیار خوب، برو استراحت کن. ممنونم کمک کردی.

رقیه بگم را به زیرزمین فرستاد، بخوابد. لیلا را هم که می خواست بماند و

لابد با او بگو مگو و دعوا بکند دنبال او فرستاد. گفت باید تنها باشد.

شب فرو آمده بود. تنها آمد لب حوض نشست، وقتی دست و رو و پاهایش را

برای نیایش شامگاهی شست، دست هایش می لرزید. ایستاد و نیایش خود را

خواند. درونش گر گرفته و نژند بود و خودش را تنها، و خالی و بی پناه احساس

می کرد. شب بهاری خنک و پر از صداهای پرنده های شلوغ سر شب بود. این

چند ماهه هر وقت شب ها دلش بدجوری می گرفت و شور بدی می زد، یاد شب

مرگ عمویش در کوه های تاریک و تنهای نزدیک قم می افتاد، و نیایش غم

انگیزی را به یاد می آورد که عمویش آن شب به او یاد داده بود. این نیایش از

یک بند کتاب «گاتها» گرفته شده بود، که سخنان زرتشت با اهورامزدا بود، و

به قول عمویش نخستین، پاک ترین و ارجمندترین میراث اخلاق بشریت است.

»»» یآوری را به من ارزانی دار... می دانم که بی چیز هستم، گله

ای ناچیز دارم، و یاران من اندکند... من به درگاه تو فریاد می زنم که  
یاور من باش، ای اهورا. یاوریت را به من ارزانی دار... «««  
دوسه ساعت از شب رفته آماده حرکت به سوی خانه ی دکتر نزهت بود، که  
ناگهان آنچه از غروب ترس و لرزش داشت اتفاق افتاد، و شب بهاری و تمام  
ماجرای شوم آبستنی ثریا خانم آن سال در خانه ی ملک آرا منفجر شد.

## فصل ۴۲

صدای مشت ها و لگد های محکم به در باغ، او را از گوشه ی اتاقک بیرون پراند. یک نفر داشت در تاریکی شب، در کهنه ی باغ را از پاشنه می کند، یا انگار یک فوج بود. دوید در را باز کرد. غلومعلی و دوتا پسرهای بزرگترش، احمد و محمد، عین خرس های تیر خورده، دنبال او بودند. جاوید چند وقت بود غلومعلی را ندیده بود، شنیده بود او از درد بیضه و فتق که بعد با پیسی دردناک قاطی شده بود، داشت می مُرد. اما امشب غلومعلی با تمام مریضی اش مانند اجل معلق پشت در بود، و صورت وارفته و زردش حالت شوم عجیبی داشت.

جاوید البته حدس زد موضوع آبستنی ثریا خانم به گوش ملک آرا رسیده است، لابد تاجماه خانم به او گفته بود، یا بیرون از خانه، از کسان دیگری شنیده بود... یا هر دو.

غلومعلی گفت:

- پیر بیا... آقا می خوادت، با تو کار داره.

جاوید پرسید:

- با من؟

غلومعلی گفت:

- پس با کی؟ با احمدشاه؟ راه بیافت!



جاوید پس از مرگ مادرش، یک سال و نیم پیش، دیگر با ملک آرا رو به رو نشده بود، جز چند بار از دور، و با سلام ها و نگاه های زودگذر. ملک آرا او را نخواستہ بود، با او حرف نزده بود. اما جاوید امشب در تیرگی آسمان هم می دید که بلای اهریمنی تازه ای در فضا است.

از خانه بیرون آمد، و دنبال آنها به آن حیاط رفت. اهل محل توی کوچه ها و توی تکیه بوته های هیزم گذاشته بودند، آتش درست کرده بودند. مراسم شب چهارشنبه سوری را اجرا می کردند که از آیین های باستانی خودشان در یزد بود، اما پیدا بود که غلومعلی و پسرهای او را برای مراسم شب چهارشنبه سوری نمی بردند... مگر اینکه زنده زنده در آتش الو بزنندش... کاری که بعدها فکر کرد ای کاش کرده بودند.

دنبال غلومعلی از دالان تیره گذشت، وارد باغ شد، و از پله های ایوان بالا رفت. این نخستین باری بود که به ایوان و تالار ملک آرا قدم می گذاشت. تالار بزرگ، با ابهت و جلال فرش ها و دیوارکوب های ایرانی، پرده ها و یالان های ایتالیایی، چلچراغ ها و گردسوزها و لاله ها و نقاشی ها و مبیل و صندلی و میزهای روسی، و لامپ های برق که ملک آرا تازه داده بود کشیده بودند، برای جاوید کورکننده بود. بالای تالا، ملک آرا مشیت ها به کمر، ایستاده بود. با عصبانیت قدم می زد، ثریا خانم و تاجماه خانم هرکدام یک گوشه جلوی مخده هایی که روکش قالیچه ابریشمی داشت نشسته بودند، روهایشان را گرفته بودند. هما کوچولو هم کنار مادرش در اطاق بود.

جاوید به هر سه نفر آدم بزرگ سلام کرد. فقط ثریا خانم جواب سلام او را داد. ملک آرا به نوکرها حکم کرد بروند بیرون، درها را ببندند. وقتی درها بسته شد، ملک آرا با چشم های چون کاسه خون به سوی جاوید آمد. داد زد:

- پدرسگ ولد زنا من به تو کم خوبی کردم؟ نگررت نداشتم؟ زنت ندادم؟...

ثریا خانم گفت:

- آقاجون، صد دفعه گفتم خواهش می کنم خودتون رو ناراحت نکنید...  
تقصیر این بیچاره اصلاً و ابداً نیست... خودتون رو ناراحت نکنید... قلبتون و  
فشار خونتون هم وضعش بده.

- آقا جون.

- گفتم خفه...

و با انگشت اشاره به او تهدید کرد.

ثریا خانم ساکت شد.

تاجماه خانم گفت:

- ذلیل مرده حرومزاده، از اون قد نیم و جبیش برمیاد؟

ملک آرا هنوز به، دخترش پرپر زل زده بود. بعد به جاوید نگاه کرد. گفت:

- من تمام اون خونه گنده رو زیر دست تو و اون لیلای لکاته گذاشتم. گفتم  
زندگی کنین... اما تو باید چه خدمت و سپاسی در مقابل من بکنی؟! بی ناموس  
کردن دختر بیوه زن بیچاره من!

جاوید دهانش را باز کرد که بگوید اگر اجازه بدید من همه چیز را می گویم.

ملک آرا فریاد زد:

- خفه خون مرگ بگیر ولدزنای گبر لامصب... قبل از اینکه خودم با دست  
های خودم بگیرم تو همین اتاق خفه ات کنم، میدم چشمتو در بیارن و آلت  
مردی ناپاکت رو با چاقو ببرند توی روغن سرخ کنند و میدن بهت کوفت کنی...  
ثریا خانم باز با ناله گفت:

- آقاجون، آقاجون... من که به شما گفتم، تقصیر این نیست.. مگه من خودم  
نمی دونم؟... اون بچه رو ولش کنید، بذارید بره. من به اندازه کافی رنج و عذاب  
کشیده ام، تو رو به هرکسی می پرستی، خون این بچه رو هم روی روح و وجدان  
من نذارید... چه فایده ای دارد؟

ملک آرا گفت:

- اول تکه تکه ش می کنم، بعد با دست های خودم خفه اش می کنم.

- نه. خواهش می کنم... التماس می کنم...

ملک آرا به طرف دخترش چشم غره رفت.

- تو رو هم با دست های خودم خفه می کنم.

- بکشید، مرا بکشید، خفه ام کنید، من سزاوارم.

گریه کرد. هما هم گریه اش گرفت.

- همه تون رو خفه می کنم...

جاوید دست ها و پاهایش می لرزید... گفت:

- اگر اجازه بدید من همه چیز را شرح می دهم، ثریا خانم بی گناه است و

راست می گوید شما باید بدانید چه کسی مقصر اصلی است... این رقیه بگم

شاهد و گواه زنده است...

ملک آرا داد زد:

- اون لکاته رو هم خفه می کنم.

ثریا خانم گفت:

- آقا جون بسه خواهش می کنم...

ملک آرا داد زد:

- خفه خون بگیر تا همین الان خفه تون نکردم.

تاجماه خانم گفت:

- ساکت مادر... حرف توی حرفش نیار، بذار عصبانیتش بخوابه... تو که

اخلاقش رو می دونی...

ثریا خانم به مادرش اعتنایی نکرد. گفت:

- اگر شما این بچه بی گناه رو بکشید، قسم می خورم، من سم می خورم

خودم رو می کشم... من این چند وقته هرجور رنجی رو کشیده ام، اما دیگه نمی

خوام باعث مرگ این بچه بی گناه باشم، که ما تمام دردها و جورها و ستم های روزگار رو به سرش آوردیم. نمی خوام وجدان و روحم تا آخر عمر زیر بار مرگ این بچه هم باشه... تقصیر اون نیست، تقصیر اون نیست، تقصیر اون نیست!.. چند دفعه بگم؟

بچه اش را بغل گرفت، آرام کرد.

- کار همین جقله میت سگه.

ثریا خانم گفت:

- اون بچه محاله تونسته باشه.

تاجماه خانم گفت:

- مگه نشنفتی دکتر منوچهر خان چی گفت؟ مگه نشنفتی گفت وقتی اون

رفت، این موش مرده اون شب توی حیاط نشسته بوده...

جاوید برگشت تاجماه خانم را نگاه کرد. نمی فهمید زن ملک آرا مقصودش

چیست، چون نمی دانست آن روز دکتر به آنها چه دروغهایی را پرت کرده بود.

ثریا خانم گفت:

- نه، نه، نه! من بهتر می دونم یا شماها؟

تاجماه خانم گفت:

- والله. من چه می دونم...

ملک آرا رو به جاوید داد زد:

- این جیگر من داره آتیش می گیره... پدرسگ، این زن خانوم تو بود، جای

مادر تو بود... قد مادر توئه.

چپ و راست توی گوش جاوید زد، بعد پی در پی توی سر و صورت او کوبید.

ثریا خانم گفت:

- تقصیر اون نیست.

- تقصیر همین میت سگه.

ثریا خانم بالاخره داد زد:

- من خودم می دونم تقصیر کیه، بهتون میگم تقصیر کیه. ولش کنید.  
ملک آرا حرف دخترش را ناشنیده گرفت، یا نمی خواست بشنود. گفت:  
- تقصیر همین میت مگه.

دست هایش را پشت کمرش گذاشت، چند گامی راه افتاد. بعد ایستاد و دوباره به پسرک نگاه کرد. گفت:

- من همون روز اولی که چشمم به چشم های فتنه این گبر آتش پرست افتاد فهمیدم چه پدرسگ پدرسوخته آفتی می تونه باشه، فهمیدم چه آتشی می تونه به زندگی من بندازه، بدتر از اون بابای جسور و زبون درازش...

آمد جلو جاوید ایستاد. چشم های ریز و سیاهش توی صورت او بود. ناگهان دست های ملک آرا پرید و گلوی پسرک را گرفت، و ثانیه بعد انگشت ها و ناخن های او مانند چنگالی از آهن داغ حلقوم پسرک را فشار می داد. جاوید در دست های او بره کوچک و ناچیزی بود. گلو، خنجره، حلق و زبانش همه داشتند می سوختند. چشم هایش داشت از کاسه در می آمد. ملک آرا او را تکان تکان داد، و به زمین فرو می انداخت. جاوید چلچراغ ها، دیوارکوب های ابریشمی، تا بلوهای رنگارنگ رو می را می دید که از جلو چشم هایش رد شدند. بعد صدای ثریا خانم را شنید که گریه می کرد و به پدرش التماس می کرد. بعد اندام بی چادر ثریا خانم را دید که ملک آرا را تکان می داد، از کشتن پسر بچه جلوگیری می کرد، می گفت گناه دارد، می گفت این کار كفاره خون و عذاب جهنم دارد... و در حقیقت او بود که دست های ملک آرا را از دور گردن جاوید کشید، برداشت.

اما ملک آرا هنوز مثل کوره آتش بود. غضب و نفرت صورت زشتش را تیره تر کرده بود.

داد زد ابوتراب را خواست... ثانیه بعد ابوتراب و غلومعلی که انگار عین

یاجوج و ماجوج توی سایه های ایوان پنهان بودند، وارد شدند. ملک آرا به آنها گفت:

- این پدرسگ ولدزنا رو از اینجا ببرید...

بعد حکمی کرد که ریشه های جان و روان جاوید را لرزاند... و تمام التماس های ثریا خانم بی نتیجه و بیهوده ماند.

ابوتراب و غلومعلی جلو نیامدند، اما او را با اشاره و فحش از تالار بیرون خواندند.

دم در تالار، او را چسبیدند و با لگد و تو سری از توی ایوان رد کردند، از پله ها پایین بردند. از توی باغ گذراندند. سر شب بهاری هنوز لطیف و پر از صدای پرنده ها در لا به لای درختها بود. ابوتراب و غلومعلی او را کشان کشان آوردند توی زیرزمین خالی پشت ساختمان سوخته که امشب با یک چراغ بادی زپرتو (کم نور) اندکی روشن می شد. غلومعلی و ابوتراب اینجا با هم حرف هایی زدند، اما جاوید از بس توی سرش زده بودند و گیج بود، چیزی نمی فهمید. فقط شنید غلومعلی یکی از پسرهایش را دنبال عسگرخان فرستاد. این کار، کار عسگرخان بود.

در زیرزمین تیره و خالی، آنها او را روی زمین انداختند، با لگد و چماق همان جا نگهش داشتند. بعد ناگهان، و بدون اینکه بفهمد، یا ببیند دارد چه می گذرد، غلومعلی از عقب شلوار سفید او را کشید و از پایش در آورد، انگاری که او و جد و آبادش در این کار استاد باشند. ابوتراب طناب آورد و کتف و بازوهای او را بست. غلومعلی هم پاهای او را سفت به هم بست. بعد هر دو نشستند، صبر کردند... حرف زدند، و منتظر عسگرخان شدند. شوخی و یاهو گویی کردند، با لودگی و مسخرگی او را دست انداختند.

- « آکله پدرسگ »، « شب چهارشنبه سوری یه، چطوره الوش بز نیم. »، « خاک تو سر گبرت کنن که تا حالا روی زمین سفت نشاشیده بودی. »، « دختر

شازده ملک آراست، برگ چغندر که نیست.»، «خدا بیامرزه سلطان خرها رو که تو ولیعهد میرزاشی.»، «میت سگ تو که، نداری چرا هلیله می خوری؟ آخه انتر خر، ناموس که دروغ نمی شه.»، «دیگه نمی تونه ته اون باغ بی کار و بی عار بشینه مگسهای خایه ش رو بشمره.»  
و چه کارهایی که با او نکردند.

مدت درازی لخت، با دست و پای بسته، با صورت روی زمین سیاه بود. در این حیرت بود که بعد از آنکه کارشان با او تمام شد زنده خواهد ماند... یا نه؟ می ترسید، اما بیشتر در فکر افسانه بود، و در این یأس تلخ که کار خود را در این جهان انجام نداده بود. در فکر خودش و در فکر سفرش، و در فکر پایان کارش بود. روز مراسم «سدره پوشان» خودش مثل برقی در آسمان از ذهنش گذشت. یک بعد از ظهر کهکشانی ایران بود. در آتشکده او را آزمودند. یک مرد زرتشتی در این جهان شناسایی و گواهی شد. و آدمی بودن چیست؟ آدمیزاد برتر از همه جنبندگان زمین است. و برتری ما از چیست؟ برتری ما به نیروی خرد و مهر اهورایی است... کجا بود؟ چه وقت بود؟ اینجا کجاست؟ چه وقت است؟  
وقتی عسگرخان که نره غولی بی شاخ و دم بود آمد، آن سه مرد بالای سر او آمدند. عسگرخان در حالیکه دشنه اش را تیز می کرد، پرسید:

- شازده چقدر میدهد؟

میرزا اصغر گفت:

- یه تومن.

- یه تومن؟

- خب یه کله قند هم می زارم روش.

عسگرخان با اخم پس کله اش را خاراند. گفت:

- صرف نداره. واسه ما هزار جور خرج و مکافات داره خرج بیا و برومون نمی شه.

میرزا اصغر خان گفت:

- بسته. تو سر آدمیزاد رو یکی یکی پنج زار (۵ ریال) واسه نظمیه می بری.

- این مکافات داره.

- نداره.

- صنار بگیر سگ اخته اش کن، سی صنار بگیر بده برو حموم.

غلومعلی گفت:

- یالا کم عور و اطوار بیا. خلاصش کن سگ مصب رو.

جاوید هنوز لخت و با دست و پای بسته از روی کف مطبخ آنها را نگاه می

کرد که به چانه زدن و تمسخر و یاوه گویی ادامه می دادند.

سرانجام آماده شدند، عسگرخان با هیکل بزرگش روی زانوهای جاوید

نشست. عضو ظریف جاوید را در مشتش خود گرفت، کشید. سر خودش را عقب

برد، دشنه را جلو آورد، بسم الهی گفت و با سهل انگاری و بی اهمیتی قصاب

های خسته زیر بازارچه در یک شب عبوس، گوشت را پاره و جدا کرد، خون با

سوزایی و سوزندگی فواره زد... و حکم ملک آرا بر جاوید اجرا شد: جاوید دیگر

نمی توانست زنی را آبستن کند.



## فصل ۴۳

نیمه های شب که بیدار شد، باز در اتاقک سابق خودش بود. رقیه بگم و لیلا هر کدام گوشه ای چنبره روی زمین در خواب بودند. تمام بدنش درد می کرد، و میان پاهایش (بجز لنگ پاره ای که آنجا تپانده بودند و غرقابه ی خون با نخ بسته بودند) خالی بود. شکم و پاهایش با تیر درد می سوخت. دستش را روی صورتش گذاشت، و گریه کرد. او از اول، در این دنیا کوچک و ریزه و ناچیز بود، به مرور هم از او کم می شد. رو به دیوار کرد و بلند گریه کرد.

در تاریکی دستی روی شانه ی او گذاشته شد، صدایی گفت:  
- بسته.

سرش را برگرداند، نگاه کرد. لیلا بود. یادش آمد شبی که بعد از ماجرای ختنه اش بیدار شده بود، چشم هایش توی چشم های مادرش افتاده بود، و آن زن مهربان با او حرف زده بود. امشب صورت لیلا پریده رنگ، سرد و مثل همیشه قهر و بد خلق بود، و چشم هایش کینه جو و شماتت بار.

جاوید پرسید:

- شما ها راحتید؟

- چی؟

- با شما کاری نکردند؟

لیلا گفت:

- با کس دیگه ای چکار دارن؟ همه آتیش ها رو خودت سوزوندی.  
جاوید سرش را برگرداند، به رقیه بگم نگاه کرد، که راحت خوابیده بود. ظاهراً  
پیرزن را اذیت نکرده بودند. دست هایش را روی صورتش گذاشت، آن را پوشاند.

لیلا گفت:

- خوبت شد...

جاوید چشمانش را هم بست. هیچی نگفت.

- خوبت شد. جیگرم راحت شد. من همیشه آرزو می کردم حالا که تو منو  
نمی خواهی، دیگه بغل هیچ کس دیگه م نتونی بخوابی، هیچ کس دیگه رو هم  
نتونی حامله کنی... خوبت شد.

جاوید فقط گفت:

- خواهش می کنم.

لیلا گفت:

- دلم خنک شد...

رقیه بگم که حالا بیدار شده بود، گفت:

- ولش کن بیچاره رو. کم سر به سرش بذار.

لیلا چادرش را محکم دور خودش پیچید. رقیه بگم گفت:

- حالت چطوره زبون بسه؟

جاوید گفت:

- زنده ام، متأسفانه.

رقیه بگم گفت:

- اقلأ برو خدا رو شکر کن که چهار ستون بدنت سالم مونده... و مثل اونهای  
دیگه نکردنت.

جاوید ساکت ماند.

- خوبش شد...

رقیه بگم گفت:

- وا... گفتم ساکت ذلیل نموده. آخه چیکارش داری زیون بسته رو. چرا سر به سرش میذاری. اون که به تو بدی نکرده.

- بدی نکرده؟ کی بود گفت بقچه پول و طلاآلاتی رو که ملک آرا به من داده بود انداخته توی موال؟ دروغ نمی گفت؟ دروغ میگه. خودش برده قايم کرده و خورده.

رقیه بگم گفت:

- اون پولها حروم بود... هر کسی بهت داده بود، از هرجا آورده بودی، حروم بود. آدم فردا یه وجب جا می خوابه و باهاس جواب نکیر و منکر رو پس بده... جاوید سرش را به طرف دیوار برگرداند، و کوشش کرد به حرف های آنها گوش نکند.

اما حرف های آنها آن شب و فردای آن شب، روزها و شبهای بعد، و تا هفته ها و ماه های بعد، نمک روی زخم بدن و زخمه های روانش بود.

صبح روز بعد، ثریا خانم، پس از ماهها از خانه بیرون آمد، و به او سر زد. یک بار دیگر این زن بود که او را از مرگ نجات داده بود. جاوید او را نگاه کرد. حتی زیر چادر سیاهی که پوشیده بود، بدنش چاق و باد کرده می نمود. از زیر لحاف پاره خودش، صورت زرد و باد کرده او را نگاه کرد. در چشم هایش رگه های خون بود، و حلقه های پف تیره زیر پلک هایش بیشتر از همیشه آماس داشت. در این فکر بود که درد روح این زن بیشتر است، یا درد زخم بدن خودش.

اگر وقت دیگری بود ثریا خانم دکتر منوچهر خان نزهت را با خودش می آورد. امروز او گفته بود حکیم باشی را آورده بودند. و این مرد بعد از آنکه زن ها را از اتاقک بیرون فرستاد، به زخم جاوید رسیدگی کرد.

بعد از پایان کار و رفتن حکیم باشی، ثریا خانم آمد چند دقیقه بالای سر

جاوید نشست.

- زیاد درد داری؟

- نه.

- تا یکی دو سه ماه که درد هست، بعد خوب می شه.

- من امیدوار بودم شما از درد و ناراحتی آسوده بشوید.

ثریا خانم به او نگاه کرد. گفت:

- تو داشتی این روزها تلاش می کردی به من کمک کنی؟

- خیر سرم کوشش کردم...

ثریا خانم دست روی سر او گذاشت.

- طفلک بیچاره، چرا خودت را آنقدر به دردسر و بلا انداختی... ناراحتی های

من به تو چه ربطی داشت؟ مگه تو خودت کم رنج و بدبختی داشتی؟

از اندک مهربانی که حالا در اینجا می دید بغضش ترکید، هق هق گریه در حلقوم و دماغش پیچید. از او تشکر کرد.

بعد ثریا خانم حرفی زد که مانند روغنی که روی آتش بریزن، روان درد کشیده جاوید را شعله ور کرد. گفت:

- می خواهی وسایلت رو فراهم کنند تو رو به یزد برگردانند؟...

یزد!... یک سال و نیم بود که این کلمه، و فکر بازگشت به یزد و به سر و سامان خودش، آرزوی تک تک سلولهای بدن او شده بود. اما حالا باز گریه اش گرفت...

ثریا خانم گفت:

- چیه، چرا از این حرف گریه می کنی؟ تو که دل نازک نبودی؟

- نه، نیستم، خانم...

- خب، نمی خوای؟...

- از پروردگار خودم می خواهم، برگردم یزد. همیشه آرزوم بوده برگردم...

- خب، پس چرا وقتی گفتم یزد گریه کردی؟  
جاوید گفت:

- من نمی توانم برگردم...  
- حالا نه... وقتی بهتر شدی...  
- نه!

- چرا؟

اشک هایش را با سر آستین سدره اش پاک کرد. گفت:  
- خواهرم... نمی دانم کجاست.

ثریا خانم سرش را پایین انداخت، آهی که از خشم و حسرت، و در عین حال از ناتوانی خودش بود از سینه کشید. نفرینی کرد. مدت دیگری با او حرف زد، او را دلداری داد، و بعد آنکه مقداری هم به پول به او داد، خداحافظی کرد و پا شد. جاوید به جای خداحافظی به خودش جرأت داد، و پرسید:

- شما... چگونه هستید، خانم؟

ثریا خانم چادرش را سفت کرد، و سعی کرد لبخند بزند. گفت:

- ما زنها پوست کلفتیم... دوام میاریم. تو نگران من نباش. فهمیدی؟ و یادت باشه، من هر چه به سرم بیاد هنوز دختر شازده ملک آرا هستم...  
بعد راه افتاد. نزدیک پاشنه ی در اتاقک سرش را برگرداند، پسرک را زیر پارچه های خون آلود نگاه کرد. گفت:

- تو نمی دونستی مردم اینجا آنقدر بد و تیره دل هستند، می دونستی؟...  
جاوید سرش را تکان داد. گفت:

- مردم اول بد و تیره دل نبودند.  
- مطمئنی؟

- بله.

- هنوزم همینطور فکر می کنی؟

- مردم این دیار اینطور نبودند... مردم پاک و خداشناس بودند...  
دلش خیلی پر بود و می دانست حرف زیاد است... ولی باز نمی خواست آن  
زن را معطل کند، سرش را تکان تکان داد، گفت:  
- یک روز من فکر کردم اگر شاید در این خانه دین و آیین و ایمان انسانی  
وجود دارد در روح شما وجود دارد. امروز مطمئنم که فقط و فقط در شماست.  
فقط کاش بقیه هم اسلامشان را مانند شما رعایت می کردند، مانند شما بودند.  
و سرش را پایین انداخت.  
ثریا خانم گفت:  
- آنهایی که این کارها را با تو کردند مسلمان نیستند. آنها دین و ایمان  
درست و پاک ندارند... غصه نخور. خدا سزای همه شان را میدهد.  
جاوید سرش را بلند نکرد.

## فصل ۴۴

بدترین بهار و نوروزی بود که هرگز به یاد داشت، و آنچه دو سه روزی پیش از عید به سرش آمد، آخرین کردار زشتی بود که در آن خانه مقدر بود به سرش بیاید.

به هر حال، اوایل بهار، زندگی او، از مهر و لطف ثریا خانم، البته تا زمانی که آن خانم در خانه ی ملک آرا بود، به سادگی، و با کمترین و بدیهی ترین نیازهای زیست گذشت. رقیه بگم و لیلا به دستور ثریا خانم کنار او بودند. لیلا، اکنون که جاوید زبون و بی مصرف شده بود، دیگر نسبت به او قهر و نفرین زیاد نشان نمی داد، با او مانند یک چیز بیخود و زیادی، مانند یک قاب دستمال خوار و بی قابلیت رفتار می کرد. اگر چه جاوید، به کمک و دستور های ثریا خانم، پول خرج خانه و کلید در حیاط خرابه را به دست رقیه بگم علیل داده بود در حقیقت لیلا بود که خانه را می گردانند... و طی یک ماه اول که جاوید نمی توانست از جا بلند شود، لیلا بود که اغلب رویش را سفت توی چادر می گرفت و برای خرید از خانه خارج می شد.

اواسط فروردین آن سال ملک آرا دختر و نوه اش را با خود به فرانسه برد، پیش پسرش دکتر کیومرث خان گذاشت، و خودش اواسط خردادماه بازگشت. او از طریق یکی از کشورمای معتبر همسایه و در حقیقت با کمک سفارتخانه این

کشور به این سفر رفت، ملک آرا همیشه با این سفارتخانه خوب تا کرده بود، و سفارتخانه هم همیشه با ملک آرا خوب تا می کرد. در اوایل خدمت سیاسی اش در دربار مظفرالدین شاه، ملک آرا بود که در مورد دو بار قرض گرفتن از این کشور به مبلغ کلی سی و سه میلیون منات طلا همه کاره بود و ملک آرا بیشتر پشت زندگی خودش را هم از همان وقتها و از همان جاها بسته بود. اما امسال برای ملک آرا آخرین زور و قدرت و دولتش، و آغاز ورق برگشتن بود.

اواخر فروردین، همزمان با روزهایی که جاوید می توانست از رختخواب بلند شود و از خانه بیرون بیاید، می شنید که در تهران وقایع و دگرگونی های بزرگی در جریان است. حکومت و سلطنت از احمد شاه که خود در آن موقع در فرنگ بود، منتزع شده بود، در حقیقت سلطنت از قاجاریه منتزع شده بود، و رضا خان سردار سپه و رئیس الوزرای وقت به نام رضاشاه پهلوی شاهنشاهی کشور را به عهده می گرفت، و دوره تازه ای آغاز می شد.

اما از بهار، دگرگونیها فوری و برق آسا به محله وزیردفتر نیامدند. زندگی در خانه ملک آرا، و زندگی جاوید و اطرافیانش در گوشه حیاط خرابه به کندی شکل عوض کرد. اتاقهای این حیاط خالی بود. (اثاثه ثریا خانم را پیش از آنکه به سفر برود با آن حیاط بردند) خانه برای بنایی آماده بود. تنها دگرگونی بارز این بود که در ماه خرداد چند روز پیش از اینکه خود ملک آرا از فرنگ برگردد، به دستور میرزا اصغر خان مباشر و زیر نظر و کنترات میرزا اسماعیل خان معمارباشی بناها، عمله ها، نجارها و سایر کارگرها آورده شدند، تعمیرات کلی قسمت اصلی ساختمان و خراب کردن و بنای مجدد سوخته ی خانه آغاز شد.

بهار برای جاوید هم آغاز فکر و اراده های تازه بود.

اراده امسال او این بود: کوشش کند، تا آنجا که می تواند پول کنار بگذارد، هرچه هم که دارد روی آن بگذارد، با آن ابوتراب و محل پنهان بودن خواهرش را بخرد... و به یزد برگردد. او هم اکنون مقداری پول به اندازه پنجاه شصت تومان،



که کم پولی هم نبود، جمع کرده بود، داشت. اما اگر می توانست کاری گیر بیاورد و در عرض یک سال دو سال این پول را به صد تومان برساند!... آرزو داشت، که امیدی بود. افسانه هرجا بود حالا پنج سالش بود. جاوید امیدوار بود که خواهرش هنوز زنده است. احساس می کرد که هنوز زنده است. اگر او مرده بود او باید می فهمید، نمی فهمید؟

پس از بازگشت ملک آرا به تهران، جاوید از طریق رقیه بگم از اخبار ثریا خانم باخبر شد. او در فرانسه یک دختر زاییده، و خودش بچه اش را که پاره تنش بود نگه داشته بود. حال مادر و بچه خوب بود. ثریا خانم تصمیم داشت خودش و بچه هایش مدتی در فرانسه بمانند تا هروقت برادرش دکتر کیومرث خان به ایران برمی گشت، با او بازگردند. قضیه دکتر منوچهرخان نزهت و قضیه بلاهایی که ملک آرا سر جاوید آورده بود، حالا دیگر حرفش زده نمی شد، و همه چیز مثل آشغال و کثافت هایی که یک کلفت شلخته جارو کند و زیر قالی ها بزند، داشت فراموش می شد، یا فراموش شده بود.

وقتی سر عمله، بناها برای بنایی به این حیاط باز شد، وضع و دنیای تازه ای در زندگی او و لیلا و رقیه بگم نیز آغاز گشت. جاوید که خودش تازه راه افتاده بود و اندک حال حرکتی داشت، پیش استاد اسماعیل خان معمار باشی رفت، با او صحبت کرد، از او خواهش کرد کاری به او بدهند. معمار باشی گرچه او را ریزه و بی جان می دید، اما چون دل رحم بود، موافقت کرد. میرزا اصغرخان هم مخالفتی نداشت. بنابراین به او کاری دادند.

جاوید از ساده ترین کارها، از فعلگی شروع کرد - با روزی پنج شاهی. زور و جان نداشت، اما چون هوش و شعورش خوب بود و با صداقت و همتش همه را تحت تأثیر قرار می داد، بزودی او را از فعلگی برداشتند و به کارهای ساده بنایی، بندکشی، گچ بری گماشتند، و استاد اسماعیل خان معمار باشی بعدها حتی حساب و پرداخت اجرت روزانه همه ی عمله و بناها را به عهده او گذاشت.

تابستان، با خستگی و فرسودگی می گذشت. او با چهره تکیده و آفتاب زده کار می کرد و متوجه زندگی رقیه بگم و لیلا هم بود. و تا اندازه ای خوشحال بود. با سایر شاگرد بناها دوست شده و خودش هم محبوبیت و احترامی در میان همه پیدا کرده بود.

مردم عادی با او حالا چون خوب کار می کرد خوب بودند، و سر به سرش نمی گذاشتند. او البته مانند آنها نبود، با آنها شب به مسجد و عزاداری و سینه زنی نمی رفت، وقتی ماه رمضان رسید، روزه نمی گرفت، اما تظاهر هم نمی کرد، و چون با ایمان و راست و ساده بود، کم کم او را به حال خودش رها کردند. دوستش داشتند، حتی احترامش می گذاشتند، بخصوص وقتی پول اجرت شبانه دست او افتاده بود. او خودش توده مردم محله را شوخ و ساده دل می دید... و تا وقتی که سر لج و حماقت نمی افتادند، زندگی با آنها ساده و خوب بود.

غروب ها دم در می ایستاد، با داریوش پسر حاج عبدالله خان قریشی حرف می زد. داریوش مدرسه ی دارالفنون می رفت، و مرتب برای جاوید کتاب و روزنامه یا از کتابخانه ی مدرسه کتاب و مجله خارجی می آورد. آنها حرف سیاست روز، حرف رضاشاه، حرف سپاه ملی و نظام اجباری که تازه وضع شده بود، حرف مدرسه، حرف دین و ایمان به خدا، حرف کتاب و سایر چیزها را می زدند. داریوش یک دایی داشت که در خانه اش همین جا در تهران کارگاه قالبافی برپا کرده بود، و جاوید که پدربزرگ مادری خودش هم، میرزا داوودخان، از قالبیافان کرمان و یزد بود، و خودش هم قالبیافی بلد بود، یک بار با داریوش به خانه دایی علی محمد خان رفت، و با او وسایل کارش آشنا شد. برای نخستین بار چیزی می دید که بستگی به آیین های فامیل خودش در یزد داشت، و سخت علاقه مند شد. اگر قالی می بافت و می فروخت، با پولش می توانست به پیدا کردن افسانه کمک بیشتری بکند، و به این کار چسبید. بطوری که کار بنایی هنوز به پایان نرسیده و خیلی خرده کاری ها با جاوید و یک فعله دیگر مانده

بود، که جاوید غروب ها و شب ها دست به کار تازه اش زد.

با چند تا جوب و الواری که گوشه حیاط مانده بود، ته زیرزمین کوچک سابق آن طرف حیاط که دست نخورده بود، یک کارگاه قالببافی کوچک برای خودش سرهم کرد، و بزودی به لیلا هم بافندگی یاد داد، او را هم مشغول کرد. روزها به کار توی حیاط، و شب ها تا نیمه شب و گاهی تا سپیده دم به قالببافی می پرداخت... به این امید که تا عید بتواند پول ابوتراب را جور کند. (اواخر تابستان یک شب که با ابوتراب درباره خواهرش حرف زده بود، ابوتراب به او گفته بود: « با شاش موش آسیاب نمی گرده. هر وقت پولت به دوپست، نه به دوپست و پنجاه رسید، بیارش می شینیم معامله می کنیم... اما هیچ کس نباید بفهمد... » ابوتراب بویژه او را سخت تهدید کرده بود، هیچ احدی نباید بفهمد، بدتر از همه لیلا و رقیه بگم نباید بفهمند... وگرنه یک کلاغ و چهل کلاغ می شود و به گوش ملک آرا می رسید، و فاتحه.)

جاوید برای این پول تلاش می کرد، شب و روز جان می کند. علاوه بر ماهی یک تومان که برای سرایداری از طرف ملک آرا موجب می گرفت، و حالا روزی سی شاهی که از استاد اسماعیل معمار باشی می گرفت، پول قالبچه هایی هم که می بافت، به او کمک زیادی می کرد. نخستین تخته قالبچه اش به مبلغ هفت تومان به دایی علی محمدخان فروش رفت.

او هنوز البته ساعتی بیداری و بی خوابی هم در شبهای تاریک زیاد داشت. هنوز با همه جان و نیروی زندگیش به پدر و مادرش فکر می کرد، و به وظیفه اش که در نگهداری آیین به او داده بودند می اندیشید، و به آنچه که از بدی های ملک آرا در روان و خون او کبره بسته بود، می اندیشید. بعد از پیدا کردن افسانه نوبت انتقام از ملک آرا بود، و مبارزه با او. اما چطور؟ او، تنها و خُرده، چه جوری می توانست با این قدرت بجنگد؟ ملک آرا امسال شغل یا سمتی نداشت، و به دربار راهی نداشت. اما با قدرت و مقام نام او، کار و شغل لازم نبود. جاوید

می شنید که ملک آرا این روزها داشت رجال قدیمی این الدوله و اوان الممالک و کوفت و زهرماراللسطنه را می دید تا برای خودش پست وزارت یا سفارتی دست و پا کند...

جاوید دلش می خواست رضاشاه تمام این گونه رجاله ها و آدمهای پوسیده و زالو را یک جا جمع می کرد و در کام اهریمن خودش پرت می کرد. اما با تأسف جاوید، آن مرد بزرگ این کار را نمی کرد، و نکرد، و زندگی های پست ملک آرا و امثال او را به آنها بخشید.

در پایان این سال، خدمتهای جاوید در بنایی این حیاط، علاوه بر اندک پولی که عاید او کرده بود، این اثر کلی را هم داشت که او حالا در چشم میرزا اصغرخان و حتی در چشم ملک آرا به اندک لیاقت و کفایت و حسن نیت در کار شناخته و تثبیت شد. از این به بعد کلیه کارها کوچک و بزرگ بنایی این حیاط و آن حیاط، فرمایش ها و کارهای دیگر به سوی او گسیل می شد. آخرهای آن سال، پس از مرگ غلومعلی، و شرارتهای او باش بازیهای پسرهایش، احمد زاغی و ممدبنگی، توی محله، که بعد ملک آرا همه را یکجا بیرون کرد، و کلفت و نوکرهای تازه دهاتی از باغهای اوین و کن آورد، کارها و مسئولیت بیشتری به عهده جاوید واگذار شد... او اکنون خدمتکاری قدیمی بود که می شد به او اعتماد کرد. اما در عین حال، و در هر گوشه و کنار، به دستور ملک آرا، چشمهای ریز و مارمولک وار میرزا اصغرخان مباشر دنبالش بود، یا چشمها و گوش های جاسوس وار ابوتراب از پشت کالسکه و دیوار باغ او را می پایید.

## فصل ۴۵

عمویش، آن موبد پیر روانشاد، یک روز به او گفته بود: « زندگی جمع فکرهای روزانه است ». اگر این سخن را ملاک معنی قرار می داد تمام زندگی این سال های او یک دختر هشت نُه ساله بود. نه فقط تمام روز به افسانه فکر می کرد، بلکه تمام شب هم خواب افسانه را می دید.

اما نمی توانست بلند شود خودش را یک روز به آب و آتش بزند و افسانه را بخواهد، دستش در برابر ملک آرای بزرگ و نوکران دروغگوی او خالی بود، ناتوان و ناچیز بود و به جایی نمی رسید. و نمی توانست به یزد برگردد و افسانه را فراموش کند. ترجیح می داد در اینجا بماند، مرد ناچیز و ناتوانی باشد تا اینکه ایمان و رسالتش را از دست بدهد. و خدا می دانست که ناچیز و ناتوان بود... فقط مرد بودنش...

ماه ها یکی پس از دیگری می گذشتند، بعد سال ها روی هم تل انبار می شدند، و چشم براهی و تلاش های شبانه روزی بیهوده ی او برای پیدا کردن افسانه پایان نمی یافت. امیدش کم کم داشت به هاله ی سرابی دور و جانفرسا در می آمد. خستگی و ملال تلخ هر ماه بیشتر روی روحش رسوب می کرد. برای یافتن افسانه، فقط یک راه مانده بود، از طریق ابوتراب، و برای رفتن این راه هم پول زیادی لازم داشت، و پول هم به سختی و به گندی حرکت کوه های جمع می شد.

خانه ی تازه، آماده اما خالی بود. هنوز کسی نمی دانست چه وقت دکتر کیومرث خان ملک آرا و زن و بچه اش، با ثریا خانم و بچه هایش، از فرانسه برمی گشتند. جاوید گوشه خانه منتظر بود، امیدوار بود با بازگشت ثریا خانم، و بخصوص با آمدن دکتر کیومرث خان پسر ملک آرا، فکر و جنبش تازه ای در مورد یافتن خواهرش پیش بیاید. دکتر، پسر ملک آرا، پس از هفده سال فرنگ بودن نمی توانست بدتر از مک آرا باشد. اما معلوم نبود او و ثریا خانم چه وقت برمی گشتند.

لیلا و رقیه بگم هنوز توی زیرزمین کوچک زندگی می کردند، و هنوز با او بودند. لیلا از روزی که جاوید به او گفته بود برای پیدا کردن خواهرش پول جمع می کند، باز بداخلاقی و کنایه و نیش زبان را به نوع تازه ای از سر گرفته بود و درباره کارهای جاوید یا درباره پول مدام مثل سگ هرزه مرس (معنی؟) به او می پريد. به جاوید می گفت که جان به جانش بکنند او اصلاً خر و نفهم است، می گفت او گذشته ها و چیزهایی را که اصلاً نمی دانست چیست باید ول می کرد و نان را به نرخ روز بخورد. می گفت خاک بر سر، باز فیلش یاد هندوستان کرده.

- اصلاً تو از کجا می دونی که اون بچه زنده ست؟ هان؟ اصلاً تو می دونی زنده ست؟ آدم سرش بشه چرا روزه شک دار بگیره؟  
یا درباره پول می گفت:

- این همه چریدی کو دمبه ت؟ وانگهی، پول دادن دست آدم های پاره دم ساییده ای مثل میرزا اصغر خان و ابوتراب خریته. مگه طمع اینها یک شاهي صناره؟ اینها اگه خر رو با آخور و مرده رو با گور هم جلوشون بذاری، باز دو قورت و نیمشون باقیه... و سرت رو یه وجب کلاه میذارن. ما خودمون یک دست لحاف و تشک حسابی نداریم، یک سماور حسابی نداریم، تو می خوای دویست و پنجاه تومن، دویست و پنجاه تومن! پول جمع کنی بدی دست اون کوتوله ی

عرق خور چاقوکش؟ پول زبون بسه رو بدی به دست آدمهای زبون دراز و پررو؟ مگه پول علف خرسه؟ معلومه خیلی خیلی خری. پولت از پارو بالا میره. حنای زیادی رو هم معلومه به کجا می مالند...

اما جاوید فکر می کرد که لیلا را می توانست تحمل کند. لیلا هرچه هم که عقده ای و بددهان بود، دست کم با او بود، و سربراه بود، به او دیگر دروغ نمی گفت، خیانت نمی کرد. آنچه خوره روح جاوید بود، ملک آرا بود و معامله ای که ملک آرا هنوز در مورد خواهر کوچک جاوید روا می داشت. این همه نوکری ها و تلاش های چندین ساله هم دیگر طاقت فرسا، و زیاده از اندازه شده بود. جاوید از خدای خودش می خواست هرچه زودتر این دوره سیاه به پایان برسد.

اوایل این سال، وقتی پولش با فروش سه چهار تا قالیچه و دیوار کوب به صد و بیست تومان رسید، یک شب دل به دریا زد و پیش میرزا اصغر خان رفت. توی تکیه منتظرش شد، تا از خانه ملک آرا آمد بیرون، جاوید رفت جلو سلام کرد. و آنچه در دل داشت به میرزا اصغر خان گفت. مباشر ملک آرا هنوز با همان لباده سیاه، و شبکلاه سیاه و قد دیلاق، شکل سفیر جهودهای خیبری در دربار ملک آرا بود. با چشم های ریز مارمولک وار جاوید را خوب برانداز کرد، و حرف هایش را گوش کرد. جاوید می دانست این موقعیت خوبی برای میرزا اصغر خان است، چون شنیده بود او، میرزا اصغر خان، که کم کم دلش داشت از دست ملک آرای خانه نشین سرد می شد، این روزها برای خودش زندگی و کسب تازه ای دست و پا می کرد. میرزا اصغر خان تازگی ها خانه و ملک تازه ای سر کوچه چاله حصار نزدیک میدان گلوبندگ خریده بود، می خواست از این ملک، به قول خودش، چند باب دکان بندازد بیرون چون محله داشت کم کم رو می آمد.

اما میرزا اصغر خان بعد از گوش کردن به حرف های جاوید، و برخلاف انتظار جاوید، کوچکترین علاقه ای نشان نداد. و بعد از آنکه مطابق عادتش لوله های دماغش را یک سوراخ پس از دیگری توی کوچه خالی کرد، او هم مانند لیلا، به

جاوید گفت بهتر است خربت نکند، پولش را حرام نکند.

به جاوید پیشنهاد کرد با آن پول از خود میرزا اصغر خان یک شش‌دانگ زمین بخرد، یا یک خانه مرغوب بخرد، که بتواند از برش چند تا دکان حسابی بیرون بیندازد که آینده و سر قفلی حسابی داشته باشد. جاوید سرش را تکان داد. او خواهرش را می‌خواست.

میرزا اصغر خان گفت:

- این حرفارو زن... شازده هیچ خوشش نمیاد. برای خودت هم هیچ خوبیت ندارد. هر وقت شازده خودش بخواد ولت می‌کنه. هنوز دنیا دست اینهاست.

جاوید گفت:

- من فقط خواهرم را می‌خواهم.

- این حرفها را ول کن... گفتم هر وقت شازده خواست ولتون می‌کنه.

- کی؟ چه وقت؟

میرزا اصغر خان با دهان بسته خنده ریز و زشتی زد. گفت:

- به خر گفتند چه وقت به ده می‌رسی، خر گفت از سیخکی بپرس. ما سیخکی نیستیم، بچه. ما خر بار کشیم. تو هم کره خر بار کشی. هر وقت شازده خواست تو به ده می‌رسی. هر وقت خودش بخواد لابد آبجیت رو میاره پهلوت، میگه حالا پاشین برگردین یزد... یا هر خراب شده ای که می‌خوان. اما نه زودتر و نه دیرتر... اگر تو هم حالا آدم شده باشی باهاس بفهمی که اینجا موش دست به عصا راه میره... اینجا خر خاکی هم دست به عصا راه میره. شازده ملک آرا پشه رو روی هوا نعل می‌بندد و به اسب کالسکه ش می‌بندد. فعلاً هستی، باشی، تا بعد خدا بخواد شازده چی بخواد. همین که هست. - بدور که واردور.

جاوید دلسرد سرش را پایین انداخته بود. در این وحشت درونی بود که نکند آنها بلایی سر خواهرش آورده باشند که میرزا اصغر خان اینطور سرد و مطلق جواب می‌داده و آب پاکی روی دست او می‌ریخت. خواست بپرسد آیا خواهرش



زنده است یا نه؟ اما از جواب ترسید. داشت تصمیم می گرفت به میرزا اصغر خان بگوید که ابوتراب به او گفته بود وقتی پولش به دویست و پنجاه تومن رسید پیش او، پیش ابوتراب برود، تا معامله کنند. اما ترسید این حرفش بین این دو مرد را شکراب کند، و این اختلاف هم دردی را برای جاوید دوا نمی کرد و ساکت ماند. می خواست هرچه هست دست کم روزنه امیدش به سوی ابوتراب کور نشود.

اما میرزا اصغر خان که حالا توی چشم های جاوید را نگاه می کرد، انگار فکر او را خواند، گفت:

- و پیش قاضی معلق بازی نکنی، آنچوچک، که بد می بینی... این حرفا را هیچ جای دیگه پیش هیچ کس دیگه هم نزن - که هیچ گنبد نگه ندارد گوژ. علی الخصوص به ابوتراب هیچی نگو. هیچی، یه دونه یه شاهی سیاه نده که اون قُرمَدَنگِ لاتِ شارلاتان یه روده راست توی شیکمش نیست. هزار تا چاقو بسازه یکیش دسته نداره. فهمیدی؟ بند کیسه ت رو هم شل نده. تو توی این خونه دو سه ساله که، علاوه بر تمام بلاها و مکافات، زحمت کشیدی، عرق خون ریختی، صنار را سه شاهی کردی، پدر و مادرت همه چی رو روی این چندرغاز گذاشتی. بیخودی سرمایه ت رو حروم و حرس نکن. بذار آخر سر، که می خوای از این محله بری، یه چس بنگی ته کیسه باشه. نه اینکه آخرشم دست خالی، یه پا چارق و یه پا گیوه برگردی ولایت... نزار یه سال روزه گرفتی آخرش با فضله سگ افطار کنی.

میرزا اصغر خان با این حرف ها بدجوری توی دل جاوید را خالی کرد. و جاوید آن شب، با دل مرده تر از هر شب، به خانه رفت، و توی اتاقکش خوابید. در دلش شک و تردید افتاده بود که براستی درباره پید اکردن افسانه باید چه کند؟ آیا ابوتراب می دانست او کجاست؟ آیا به جاوید کمک می کرد؟ عاقبت چه می شد؟ آن شب جمعه، در اثر اصرارهای خیلی زیاد رقیه بگم (که حالا با جاوید مانند

مادر بزرگ پیرمهربانی رفتار می کرد) دلش سوخت و راضی شد پیرزن را به زیارت صحن حرم شاهزاده عبدالعظیم ببرد. پیرزن ماه ها بود می گفت می خواهد برای برآورده شدن مراد جاوید و پیدا شدن خواهر گمشده اش به سقا خانه حرم دخیل ببندد، شاید حضرت عبدالعظیم خودش به دل ملک آرا برات کند.

جاوید مدتها بود این حرف ها را نشنیده گرفته بود. پیرزن خودش هم آرزو داشت و می خواست پیش از اینکه مانند خواهرش یک شب تب کند و بیفتد و بمیرد، یک بار دیگر پایش به یک حرم مطهر برسد. لیلا هم، گرچه اصراری نداشت، اما برای اینکه از خانه بیرون بروند جاوید را مجبور کرد که آنها را تا دم حرم عبدالعظیم ببرد. جاوید بالاخره در این شب جمعه، پس از اجازه از میرزا اصغر خان، پیرزن و لیلا را برداشت، رقیه بگم را کول کرد، لیلا را دنبالش انداخت و پیاده به شهری رفتند که رقیه بگم زیارت کند و دخیل ببندد.

گوشه ای نشست و گریه کرد. با دل گرفته، یاد آتش پاک آتشکده افتاد.

یاد آن هوای آرام و آتشناک، بوی عود و اسفند و کندر و لُبَّان با دلتنگی کهنه در سینه موج می زد.

## فصل ۴۶

در این سال ها بود که ملک آرا برای پرداخت مالیات های عقب افتاده و چند فقره قرض های دولتی ادا نشده، از طرف دولت سخت زیر فشار بود. و حالا سختگیری و بدبینی خودش هم به وضع جاوید بیشتر بود، چون لابد می ترسید اگر قرار توقیف او صادر شود و کار به بازجویی و غیره برسد، جاوید نقطه روشنی برای او نباشد. و در این سال ها بود که جاوید کم کم شروع کرده بود گهگاه بنشیند، هرچه به سرش آمده بود بنویسد. می خواست، این نوشته ها، نه به صورت خاطره، بلکه به صورت سندی از شرح حال او باشد. می خواست همه چیز را شرح دهد، ثبت کند، گوشه ای بگذارد، که اگر یک شب بلایی سر او آمد، حساب ریخته شدن خون پدر و مادرش و سرگذشت خواهرش روشن باشد.

اوایل سال ۱۳۰۷ که به حکم دولت همه مجبور بودند بروند برای خودشان شناسنامه بگیرند، میرزا اصغر خان او، لیلا و رقیه بگم را با خودش به اداره ثبت و احوال توی خیابان جلیل آباد برد، نزدیک کلانتری هشت، که برای آنها شناسنامه بگیرد. سن جاوید راحتی، با آن قد ریزه و صورت بچه سالش، گفت به دروغ سی ساله نوشتند، که جاوید از خدمت اجباری که تازگی ها برای نوزده ساله ها وضع شده بود، معاف و در خانه نگه داشته شود. جاوید نتوانست جلو این دروغ را بگیرد، چون مأمورین ثبت از میرزا اصغر خان حساب می بردند.

میرزا اصغر خان به آنها گفته بود جوانک دهاتی ناقص العقل و از نوکرهای خیلی قدیمی ملک آرا است. اما جاوید بالاخره به اصرار برای خودش به نام جاوید پورفیروز، شناسنامه گرفت، دست کم نام و پشت خود را نگه داشت. برای لیلا و رقیه بگم نیز به نام خانوادگی خراسانی شناسنامه گرفته شد. و لیلا از آن تاریخ زوجه رسمی او ثبت شد.

جاوید هنوز تصمیم ها و آرزوهای زیادی داشت، که در آینده به کجاها باید برود، چه کارها باید بکند... اما همه چیز به بن بست پیدا نبودن افسانه می رسید. یک بار، احمد یکی از پسرهای غلومعلی را توی کوچه خونگاه دید، که حالا به اسم احمد زاغی، عرق خور و چاقوکش معروف محل شده بود. جاوید با او یکی دو ساعتی حرف زد، و از او درباره ی خواهرش و آنچه که نوکرهای ملک آرا با آن بچه کرده بودند پرسید. احمد زاغی مست بود، خیلی حرفها می زد، اما معلوم بود خبری نداشت، و راست می گفت. تا آنجا که او یادش بود انگار بچه را ابوتراب، با یک نفر دیگر، شب بعد از مردن مادر جاوید به باغ اوین برده بودند... بعد شنیده بود بچه را به باغ کن انتقال داده بودند. اما بعد ها که احمد و خانواده اش یک سال سیزده به در به باغ کن رفته بودند، و تمام روز همه جای باغ دویده بودند، توت خورده قایم باشک بازی کرده بودند، بچه فیروزخان در باغ کن نبوده. لابد باز جایش را عوض کرده بودند. لابد دوباره بچه را به باغ اوین برگردانده بودند. هیچ کس نمی دانست.

جاوید اکنون می دانست، مطمئن بود، که افسانه در باغ اوین هم نیست. او خودش یکی دوبار یواشکی به هوای خرید تا بالای شهر و به اوین رفته بود، و خوب پرس و جو کرده بود... افسانه آنجا نبود. و بنابراین برای هزارمین بار به همان نقطه اول از دایره ی عبوس رسید.

اکنون که آزادی عمل بیشتری داشت، و می توانست خودش یک شب، هرشب، از این محله و سرنوشت شوم فرار کند، بیرون برود، فکر افسانه او را پای

بند کرده بود. روزها و شب های زندگیش میان تاریکی و غبار، با چنگ زدن به دانه های نور امید که در آسمان تیره پرواز می کردند می گذشت...

چاه بی داد بی فریاد. زندگی خودش را دریابد؟ یا تلاش برای افسانه را ادامه دهد؟ خودش یا افسانه؟ گاهی شب ها که زیر نور چراغ نفتی کتاب می خواند، به لحظه ای از یک کتاب تاریخ دنیا (که از داریوش قریشی گرفته بود و خوانده بود) فکر می کرد. به لحظه ای از تاریخ اولیه مسیحیان در رم فکر می کرد، که رومیان زن ها، بچه ها و مردهای مسیحی اسیر را برهنه جلو شیرهای درنده و گرسنه در یک گودال بزرگ می انداختند، خودشان دورتادور گود می نشستند و با خنده و تفریح، با بی بندوباری، شراب و شیرینی خوران، صحنه ی تکه پاره شدن و خورده شدن اسیران را تماشا می کردند. جاوید در نوزده سالگی، در این شب های عبوس تنهایی، ویران شده و عقیم، به این صحنه و لحظه ی تاریک فکر می کرد... خودش را هم میان گودال می دید که میان شیرهای کابوس ها و دردهای درونی خودش تکه پاره می شد. اهل خانه ی ملک آرا و تمام اهل محله ی وزیردفتر، تماشاچی های بی بند و بار او بودند، اما با این تفاوت که او عزیزی هم میان آن تماشاچی ها داشت که میان آنها بود و گریه می کرد. حواسش به کجا باشد؟ به روح و زندگی خود نگاه کند؟ یا به دنبال خواهرش بدود؟ چشمش به شیرها باشد که او را پاره می کردند، یا به میان تماشاچی ها، که خواهرش را وسط گرفته بودند و شکنجه می دادند؟

و میان خواب های آشفته آن شب هایش (خواب هایی که مدام تکرار می شد) او هر شب باز به دشت های کویر برمی گشت. از قنات درازی که زیر دشت و ایران زمین به انتهای افق و زمان می رفت، آب می نوشید. امروز آب ناپاک و زهرآلوده بود. او جان می کند و می مرد، اما مرده نمی ماند. جان کندن تدریجی و مرگ مداوم در دستگاه گردش خون او رفته بود...

و دو سال دیگر به این ترتیب گذشت.

## فصل ۴۷

بهار سال ۱۳۰۹ شمسی که جاوید بیست و دو سالش بود، و قرار بود پسر ملک آرا خودش دکتر کیومرث خان و ثریا خانم از فرانسه بیایند، ملک آرا خودش وضع خوبی پیدا نکرده بود. در شهر شایع شده بود که قرار توقیف او صادر شده است، و عنقریب است که او را بگیرند، و به خاطر مالیات ها و قرض هایی که به دولت داشت محاکمه کنند. این شایعات در یکی از دو سال گذشته هم وجود داشت، اما ملک آرا، با دیدن این و آن در وزارت خانه های دادگستری و دارایی، و همچنین در شهربانی کل کشور، خود را آزاد و سُر و مُر و گنده نگه داشته بود. برای تظاهر به بی پولی، اسب های مردنی و کالسکه های قدیمی اش را فروخته بود، ابوتراب پیر و الکلی را هم که حالا دردسری شده بود اخراج کرده بود. شایعه بود که ملک آرا تقاضای گذرنامه (تذکره) برای رفتن به زیارت کربلای معلی و نجف اشرف کرده بود و با خروجش مخالفت می شد. ملک آرا تذکره قدیمی داشت ولی حالا می گفتند تذکره های قدیمی اعتبار ندارد، باطل است. ملک آرا میرزا اصغرخان را دوندگی و کارچاق کنی چند نفر از آشنایانش در دستگاه دولت، مشغول گرفتن گذرنامه ی تازه کرده بود.

بیرون از بازارچه های وزیردفتر و معیر و درخونگاه، شهر تهران اکنون داشت به صورت مدرن و تازه ای شکل می گرفت. خیابانهای پهن، با سنگفرش و جوی

بندی، و حتی با آسفالت و درخت های چنار و ساختمان های تازه ساخته می شدند. بیمارستان ها، مدرسه ها و حتی چند تا موزه ساخته می شد، و فرهنگ باستانی ایرانی حرفش به میان می آمد. حتی به دستور رضاشاه مردم مجبور بودند عباها و جبه ها و لباده ها و عمامه های عربی و هندی عجیب و عربی را در بیاورند، دور بریزند، لباسهایی ساده و یک شکل، که شامل کت و شلوار و کلاه پهلوی بود، پوشیدند. خود ملک آرا هم با وجود اینکه وضع و حکومت تازه را دشمن زندگی خود می دانست در ظاهر هم رنگ جماعت و سیاست تازه شده بود. خیاط آورده بود، داده بود چند دست کت و شلوار به رنگ های سیاه، سرمه ای، آبی، قهوه ای، خاکستری شیک دوخته بود، می پوشید، و کراوات شیک می زد. گرچه سبیل کلفت و سیاهش را هرگز نتراشید، اما این روزها سلمانی مخصوصش هفته ای دو روز می آمد سر و صورت او را اصلاح می کرد. ملک آرا با کلاه پهلوی لبه دار و شق و رقی که داشت، و عینک دودی و عصای مرصع، گهگاه توی کوچه دیده می شد، و همیشه میرزا اصغر خان یا یکی از نوکرها دنبالش بودند. ملک آرا قیافه و تصویر تازه ای در تاریخ خودش و تاریخ محله و شهر یافته بود.

جاوید این تغییرات را با دقت مطالعه می کرد، و مثل همیشه مواظب ملک آرا بود، که حالا حتی با جاوید هم نرمتر شده بود، چند مرتبه ایستاده بود، با جاوید حرف زده بود، او را به اصطلاح نصیحت کرده بود.

زندگی خود جاوید تغییرات زیادی نیافته بود، او هنوز استقامت می کرد، و مشغول پول جمع کردن، و مترصد یافتن هر فرصت برای پیدا کردن افسانه بود. پولش حالا به حدود صد و شصت تومان رسیده بود، و او آن را از ترس لایلا و نوکرهای دیگر، آخرهای سال ۱۳۰۷ که شنید بانک ملی ایران باز شده، یک روز پولهایش را جمع کرد آورد خیابان علاء الدوله، در بانک گذاشت.

یک هفته پیش از بازگشت دکتر کیومرث خان و ثریا خانم، ملک آرا دستور

داد جاوید، لیلا و رقیه بگم به حیاط خلوت خانه ی خودش بیایند، و در اتاقهای قدیمی غلومعلی و ننه احمد مستقر شوند. عبدالرحیم نوکر تازه را به آن حیاط فرستادند. بنابراین پیش از اینکه ثریا خانم برگردد، جاوید به شغل شریف نوکر مخصوص ملک آرا بودن ارتقا یافته بود.

تمام اتاق های آن حیاط را دوباره فرش کردند، اثاثه و مبلمان شیک و گران قیمت و همه جور وسایل زندگی دیگر خریدند. بنای قدیمی حیاط ویژه ثریا خانم و بنای تازه ساز، ویژه کیومرث خان شد.

روزی که ثریا خانم و دکتر کیومرث خان پس از مدتها تعویق و انتظار بالاخره وارد شدند، ملک آرا، تمام فامیل (بجز فامیل نزهت الدوله) و کلیه خدمه را در حیاط خودش جمع کرده بود، به همه سکه طلا مشتلق و مژدگانی می داد. تمام دورتادور حیاط و تکیه را چراغانی کرده بود. داد دوازده تا گوسفند توی کوچه جلو پای مسافرین سر بریدند.

ثریا خانم لاغر و شکسته تر شده، اما رنگ و رویش خوب و سر و وضعش شیک بود، با روسری سیاه و مانتوی سیاه. بچه کوچکش را البته با خودش آورده بود. به دستور ملک آرا، همه به دروغ می گفتند که ثریا خانم بچه را از یتیم خانه برداشته بود که همبازی هما باشد. بچه دختر کوچولو قشنگی بود به نام ژیلا، و با هما که حالا ده یازده ساله بود بازی می کرد.

دکتر کیومرث خان شکل ملک آرا اما لاغر و شسته رفته و اروپایی نما بود. با سیبل نازک قیطونی، فکل کراوات، خیلی شیک و آلامد... و بوی عطر و اودکلن عجیبی می داد. (چیزی که از این به بعد جزو بو و خوی بخصوص و همیشگی دکتر کیومرث ملک آرا شد. صبح ها، حتی پیش از اینکه سر نماز بایستد، اول باید پارچ آب داغ و لگن می آوردند، او اول صاف و صوف می کرد، و عطر و اودکلن می زد. و نماز خواندن یکی دیگر از مشخصات او بود. پسر ملک آرا هرگز نمازش ترک نمی شد، و همیشه سر ساعت نماز می خواند. ملک آرا هرچه بود



مسئله نماز خواندن را آنچنان در بچه هایش و اطرافیانش فرو کرده بود و ادای فریضه را آنقدر بزرگ کرده بود، که هرکس پیوندی با او داشت، هر جا بود، هر کاری می کرد، نماز خواندن قطع نمی شد. خود ملک آرا هم تا آخرین ماه های زندگی تا آنجا که جاوید او را زیر نظر داشت، نماز غلیظ و پرطمطراق خواندنش قطع نشد.)

به هر حال فرزندان ملک آرا آمدند و در آن حیاط جا گرفتند، گرچه دکتر کیومرث ملک آرا زن فرنگی و یک بچه ی خودش را که می گفتند در فرنگ دارد، در این سفر نیاورده بود: می گفت آمده است بیند وضع زندگی در اینجا حالا چطور است، و چنان چه موافق دلخواهش نبود، برگردد و در فرانسه بماند. جاوید، ثریا خانم را، بجز دو سه روز اول بین مهمان های حیاط ملک آرا دیگر زیاد نمی دید. ثریا خانم در اتاق های خودش بیشتر به آرامی سرگرم کار خودش و نگهداری بچه هایش بود. زندگی کوتاه چند سال اخیر در فرانسه روحیه ثریا خانم آزادی فکر و عمل بیشتری داده، یا دست کم آرامش فکر بهتری به او داده بود. با کتاب ها و سرگرمی های تازه ای که برای بچه ها و برای خودش آورده بود انگار حالا می توانست زندگی را بهتر تحمل کند. هما کوچولو را به یک مدرسه مذهبی فرانسوی، که در شمال شهر نزدیک سفارت انگلیس بود، گذاشته بودند. و جاوید علاوه بر سایر کارهایش مسئولیت یافته بود صبح به صبح هما را به مدرسه ببرد، و هر عصر بازگرداند... (کاری که جاوید آن را دوست داشت و با حرف زدن های مداوم با هما و آشنایی فرهنگ اروپا، آن را بسیار دلچسب و پر از انگیزه های مغزی برای خود می یافت. اما در عرض سه ماه بعد مجبور شد به علت کارهای زیاد خودش در خانه ملک آرا، مدرسه بردن هما را هم به مرور به عبدالرحیم بیاموزد و به او محول کند. به هر حال از طریق هما و آشنایی با کتاب های ثریا خانم که از فرانسه آورده بود، جاوید توانست سواد فرانسه پیدا کند و معلومات خود را افزایش دهد.)

اولین باری که او با ثریا خانم حرف زد، همان اوایل بازگشت آنها، روزی بود که ثریا خانم و کیومرث خان به آن حیاط رفتند. جاوید در آوردن اثاثه به آنها کمک کرده بود.

عصر که کارها تمام شده بود، ثریا خانم و دکتر توی باغ کنار حوض که دور آن میز و صندلی چیده بودند، نشسته بودند، عصرانه می خوردند. ثریا خانم جاوید را صدا کرد، و احوالش را پرسید. جاوید با لبخند ایستاد، عرق پیشانیاش را پاک کرد و از آن خانم سپاسگزاری نمود.

- می بینم که هنوز متأسفانه خواهرت را پیدا نکرده ای.

جاوید گفت:

- نه، نه هنوز.

- حالا باید چند سالش باشه؟

- الان ده ساله است.

- وای... قد هما...

ثریا خانم رو به برادرش کرد. برای او توضیح داد که این همان پسرک زرتشتی است که آنها صحبتش را کرده بودند، یا ثریا خانم بارها صحبتش را با او کرده بود. دکتر کیومرث خان سرش را تکان داد اما چیزی نگفت.

ثریا خانم از جاوید پرسید:

- خبر تازه ای نشده؟...

جاوید گفت:

- خبری که قطعی باشد نه خیر... اما من نقشه ای دارم که شاید بزودی به

نتیجه ای برسیم.

ثریا خانم گفت:

- امیدوارم. به چیزی احتیاج نداری؟

جاوید... حدود چهل تومان، کسری پول داشت، تا اندوخته اش را به دویست،

به رقمی که بالاخره با ابوتراب توافق کرده بودند برساند. چهل تومان برای ثریا خانم و دکتر کیومرث ملک آرا لابد چهل تا پیشیز بود، و به تریچ قبای ملک آرا هم برنمی خورد که پسرش و دخترش به نوکرش پولی می دادند. جاوید به آنها نگاه کرد. پسر ملک آرا سرش پایین بود، داشت با چاقو و چنگال نقره برای خودش هلو پوست می کند.

جاوید گفت:

- متشکرم، نه خانم...

ثریا خانم گفت:

- مطمئنی به چیزی احتیاج نداری، که از دست ما بیاد؟

جاوید گفت:

- خودم هر جور هست جورش می کنم...

دکتر کیومرث خان ملک آرا همانطور که با میوه مشغول بود گفت:

- آها، باد و غرور خوبی داره مثل جمی خودم.

جمی پسرش جمشد بود.

ثریا خانم گفت:

- پسر خوبیه.

دکتر گفت:

- باریکلا.

به هلو پوست کندنش ادامه داد.

جاوید مدتی سکوت کرد. بعد گفت:

- فرمایش دیگری با من ندارید خانم؟

- نه، مرسی.

- خدا نگه دار.

اما پیش از اینکه برگردد، ثریا خانم با لحن معماواری او را صدا کرد. به او گفت:

- من ابوتراب رو این چند روزه ندیدم؟... کجاست؟  
جاوید گفت:

- روز ورود شما در آن حیاط وسط جمعیت بود، اما او اخراج شده. کاری  
برایش نیست. باغ را هم ول کرده اند...  
ثریا خانم گفت:

- تو خونه ش رو بلدی؟...  
- درست بلد نیستیم... اما می دانم جنوب شهر، یا پایین تر از میدان اعدام  
می نشیند. می توانم آن را فوری پیدا کنم.  
ثریا خانم مدتی ساکت شد. جاوید با چشمهای نافذ او را نگاه می کرد. قلبش  
به تپش تندی افتاده بود. ثریا خانم چیزی می دانست.  
پرسید:

- درباره ابوتراب؟... چیزی می خواستید به من بگویید.  
ثریا خانم فقط دو کلمه اضافه کرد:

- اون می دونه...

- ابوتراب؟

- اوهوم.

- ابوتراب می داند خواهر من کجاست؟  
ثریا خانم حرف خودش را تصحیح کرد.

- اون بردش. اون روز که اون اتفاق افتاد من یادم هست. من از دست لیلای  
ذلیل نمرده عصبانی شده بودم، فرستاده بودمش اون حیاط پهلوی خاله اش رقیه  
بگم. بعد عصری که شنیدم اون حیاط مادر تو فوت کرده، و تو را هم کتک زده  
اند، و یک گوشه بیهوش افتادی، بلند شدم از راه زیرزمین آمدم آنجا. گفتم تو  
رو بلند کردند آوردند این حیاط، اما هرچه نگاه کردم بچه کوچولوی مادرت رو  
ندیدم. توی باغ نبود... توی مطبخ قدیمی هم نبود. گفتند آقا داده ابوتراب برده

ش توی یکی از باغ ها بذاره پهلوی سریدارها نگهش دارند... فکر کردم حرف دروغ می زنند یادم هست به رقیه بگم گفتم به لیلا بگوید بیاید تمام سوراخ سمبه های حیاط و زیرزمین ها را بگردد، اما لیلای آتشیپاره هم نبود، گفتند قهر کرده رفته یک جا قایم شده... بعد من هم دیگه از صرافتش افتادم. بعد پرسیدم ابوتراب کجاست، گفتند ابوتراب دختر کوچولو رو به باغ بیرون شهر برده. بعدها من از دهان خود ابوتراب شنیدم که او برده بودش. اما دیگه نمی گفت کجا، و نمی گفت چطور شد. البته دستور داشت. به هیچ کس دیگه ام نگفت، حتی به میرزا اصغر...

جاوید نفس بلندی کشید. حالا مطمئن بود از ثریا خانم تشکر کرد.  
ثریا خانم گفت:

- برو ابوتراب رو پیدا کن...

- بله.

- کلید معومات پیش اون پدر سوخته ست.

- ممنونم، خانم.

- به امید خدا.

- خدا نگه دار خانم.

- خدا حافظ.

دکتر کیومرث ملک آرا سرش را بلند نکرد.

جاوید بیرون آمد، و به اتاق های خودشان برگشت. پس ابوتراب بود. کلید

رنج ها و رهایی او و افسانه، دست ابوتراب بود.

هر کوفتی بود، تلاش ها و عرق ریختن های این چند سال او برای جمع کردن

پول، دست کم در جهت غلطی نبود.

## فصل ۴۸

آخر های شب که همه خواب بودند، بلند شد، بند کشتی را روی سدره اش سفت کرد، لباسش را پوشید و از خانه بیرون آمد.

با قدم های استوار از زیر بازارچه ها گذشت. پایین تر از حمام قبله ی گذر درخونگاه، جلو در حیاط کاروانسرا ماندی ایستاد. اینجا خانه ی زن و بچه های مرحوم غلومعلی بود. پیش از اینکه وارد حیاط شود، نگاهی به آن طرف کوچه کرد. اینجا هم قهوه خانه ای بود، که شب ها پاتق احمد زاغی و ممد بنگی بود.

گفت اول سری به قهوه خانه بزنند، که هنوز کمی جان و حال شب زنده داری داشت. جلو رفت، لای در را باز کرد، و نگاه کرد میان دود چپق و تریاک، بخار سماورهای بزرگ، نور دوتا چراغ زنبوری، و نفس و سر و صدای صلوات مردم، موج صدای نقال و کلمات عربی و فارسی قاطی، جاوید همه جا را چشم انداخت. کسی را که می خواست نمی دید، اما یک گوشه چهره ی غمناک آشنای دیگری را پیدا کرد. صاحب چهره ی تعزیه ای غمناک روی یکی از تخت ها نشسته بود، چرت می زد. جاوید به او اشاره کرد. صاحب چهره تکان نخورد، توی چرت و نشسته باقی ماند، جاوید و اشاره های جاوید را ندید. چشم های لول به سوی او خیره بود، او را نگاه می کرد، اما اثر چرس یا بنگ، یا هرچه که می گفتند او می کشید، او را در گوگیجه و هیروت شناور ساخته بود. جاوید یواشکی داخل شد،

جلو رفت، دست او را گرفت، تکان داد، از او خواهش کرد یک آبخوردن بیرون بیاید، گفت با او کار واجبی دارد. نقال مشغول کشتن سهراب بود و ممد بنگی نمی خواست در چنین لحظه حساسی از مجلس نقال بیرون بیاید، اما جاوید به هر حال او را راضی کرد و از میان جمع قهوه خانه بیرون لغزاند.

توی تاریکی و باد سرد کوچه جاوید گفت:

- ممد آقا گوش کن... احمد کجاست؟

- احمد؟ احمد نیست.

- کجاست؟

- احمدو گرفته ن.

- زندونه.

جاوید ناراحت شد. پرسید:

- چرا؟ چطور شده؟

- حبسه مگه نشنفتی؟ زد کریم کچل رو کشت. همین جا تو قهوه خونه. سر

پول چایی حرفشون شده بود...

جاوید حرفش را قطع کرد:

- ممد آقا گوش کن.

او احمد زاغی پسر عرضه دار غلومعلی را می خواست که خانه ابوتراب را

خوب بلد بود. گفت:

- تو ابوتراب را که یادت هست؟

ممد بنگی به دیوار تکیه زده بود. دستمالی که شل دور گردنش ول شده بود،

از پیراهن سیاهش چرک تر بود. کله اش را خاراند. پرسید:

- کی؟

- ابوتراب... کالسکه چی سابق ملک آرا...

- آره با... پس نمی شناسم اون نسناس نالوطی رو.

- تو خانه اش را بلدی؟ شنیده ام پایین تر از میدان اعدام، توی پس کوچه و گود زنبورک خانه ست. من خودم بلد نیستم. کار خیلی واجب و فوتی با ابوتراب دارم.

- چشم.

جاوید چند سال اخیر به ممدبنگی خیلی کمک کرده بود! کوشش کرده بود او اعتیادش را ترک کند، تا کاری برای او دست و پا کند، اما ممدبنگی بدجوری معتاد و مبتلا بود. پس از مردن غلومعلی، که ملک آرا آنها را بیرون کرده بود، از آدمهای زندگی گذشته، فقط جاوید آنها را فراموش نکرده بود، و اغلب پول نذری یا شله زرد نذری، هرچه بود می آورد دم خانه شان می داد. ممدبنگی و برادرش احمدزاعی از جاوید جوجوی سابق در این سالها محبت زیاد دیده بودند و به او ارادت خاصی پیدا کرده بودند.

ممدبنگی گفت:

- پس چی که بلتم... آره... چشم.

جاوید دوتا دهشاهی از جیبش درآورد، کف دست ممدبنگی گذاشت. گفت:  
- آقای کن بیا به من نشان بده... من خودم کار شخصی فوری با ابوتراب دارم...

ممدبنگی پول را پس زد.

- چی بابا اختیار دارین. زکی...

جاوید پول را در مشت او نگهداشت...

- بیا... من باید خانه اش را امشب پیدا کنم.

ممدبنگی خمیازه اش به چرت تبدیل شد. گفت:

- چی؟ امشب؟

- الان.

- بابا اون لامصب این روزها خونه نیس. اگر باشه الان تا خرخره ش خورده،



تا حلقومش هم تریاک کشیده، داره هفتاد تا پادشاه رو خواب می بینه...  
- من همین الان باید ببینمش... بیدارش می کنم.  
ممدبنگی کله اش را از روی عرقچین خاراند...  
- اونم چند وخته خلق و اخلاقش خعلی تندتر و نحس تر شده، آخه وضعش  
خرابه...  
- چی شده؟

- بی پوله، بدهکاره... شازده دیگه به اونم پول نمیده. اصن بیرونش کرده...  
الان بری سراغش از خواب زابراش کنی خونت پای خودته... نصفه شبی.  
جاوید گفت:

- بیا... من باید امشب بینمش، و آنقدر راهی هم نیس. فقط من بلد نیستم.  
ممدبنگی نمی دانست چکار کند. به دیوار تکیه زده بود، چشمانش باز به هم  
رفته بود. جاوید دست او را گرفت کشید. با زبان خوش او را راه انداخت، تلوتلو  
خوردن و کج و کوله، هرطور بود از توی کوچه ها آورد.  
وقتی پسرهای غلومعلی را با پسرها و نوه های ملک آرا و نزهت الدوله حلال  
زاده یا حرامزاده، مقایسه می کرد چندشش می شد.

خانه های پس کوچه های گود زنبورک خانه براستی و درستی ته گودالها و  
حفره های توی زمین بودند. در سیاهی و کثافت، بوی لجن جوی های کوچه ها  
آزاردهنده بود، همچنین حمله و عوعوی سگ های پلید و وحشی. جاوید و  
ممدبنگی هرکدام چوبی دستشان گرفته بودند، سگ ها را چخ و دور می کردند.  
از توی تاریکی و پستی و بلندی کوچه های کج و معوج، و گوگیجه مغز  
ممدبنگی، یک ساعتی پس و پیش، پیش و پس رفتند، تا سرانجام پس از دو سه  
بار اشتباه و عوضی در زدن، خانه ابوتراب را پیدا کردند.

جاوید مدتی با مشمت و سنگ در زد، تا ابوتراب خودش آمد لای در را باز کرد.  
بجز یک شلوار بلند از پارچه سیاه باقی تنش لخت بود. سرش هم برهنه بزرگ و

قنبلی و تاس و سرخ بود، و ریش و سبیل سیاهش که تقریباً تمام صورتش را می گرفت، در این شب تاریک او را میمون وحشی کوتوله و مسخ یافته و مخوف نشان می داد. چاقویی هم توی دستش بود.

با صدای گرفته و حلقومی تازه از خواب بیدار شده ها پرسید:

– کیه؟

جاوید گفت:

– منم ابوتراب، جاوید. این هم محمدآقاست، پسر غلومعلی خان. من می خواستم شما را ببینم. کار واجبی دارم. کار فوری دارم.

ابوتراب فحش بدی داد، بعد گفت:

– سگ مصبا ببین نصغه شبی ملت رو زابرا کردین... مگه اُبنه دارین؟ لا اله الا

الله...

جاوید گفت:

– بیا بیرون یک دقیقه.

ابوتراب گفت:

– میام بیرون شیکم جفت تون و سفره می کنم.

جاوید گفت:

– بیا بیرون.

چوب دستش را توی مشتش سفت تر گرفت. ابوتراب در را باز کرد، با تلوتلو آمد میان کوچه تاریک. با قد کوتوله و شکم گنده، عین یک تاپو بود که از وسط خاک شب بد بیرون آمده باشد. جاوید از جایش تکان نخورد. ممدبنگی حالا دورتر پای دیوار نشسته بود، دستش را گذاشته بود روی پیشانیش.

ابوتراب به جاوید گفت:

– چه مرگته؟

نفسش از عرق و ترشی معده و تریاک بو گند جهنم می داد. جاوید گفت:

- چند روز بود که نیامده بودی آن طرف ها... امروز غروب فهمیدم موقعش رسیده که من و تو درباره ی معامله ای که همیشه صحبتش را می کردیم دست به کار بشویم...

ابوتراب گفت:

- خعلی رو داری که این موقع بوق سگ اومدی در خونه رو از پاشنه برداشتی.

- کار داریم.

- خیال می کنی چون کیا و بیای ملک آرا شدی حالا پُخی شدی.

- نه، پخی نشده ام. گفتم کار داریم.

- پس چه انتر معرکه ای شدی؟... و اون یکی ریقوی بنگی.

- من همان که بودم هستم... با محمد هم کاری نداشته باش. من به زور آوردمش، چون راه بلد نبودم. گوش کن، ابوتراب. تو پول می خواستی، من حالا پول دارم. آماده ست. فردا بیا بگیر، و همان جایی را که می دانی نشانم بده. آخرین معامله تمام می شود. اگر فردا صبح نیامدی، فردا شب من خودم یکی از تفنگهای ملک آرا را برمی دارم، خدمت می رسم، مغزت را منفجر می کنم... این را قسم می خورم.

ابوتراب نطقش رفته بود. فقط برای اینکه از تک و تا نیفتاده باشد، با دهانش صدای بدی درآورد، اما شل و بی زهره.

جاوید گفت:

- خودت هم تا حالا فهمیدی که من روی حرف و قسم خودم می ایستم.

ابوتراب گفت:

- دویست و حاضر کردی؟

جاوید گفت:

- صد و شصت و پنج دارم... صد و شصت و شصت مال تو... پنج هم مال من که خرج

سفر برگشتم به یزد باشد. پول آماده است. فردا بیا بگیر... فردا صبح، به ظهر نباید بکشد.

ابوتراب گفت:

- گفته بودی دویست...

- گفته بودم دویست... و چهار سال طول کشید تا صد و شصت و پنجش را جمع کردم، اما امروز عصر ثریا خانم چیزی به من گفت که دیگر صبر و معطلی جایز نیست.

- گفت چی؟

- من حالا مطمئنم که تو آن شب خواهر کوچک مرا بردی باغ کن... ثریا خانم مطمئن است.

- خب که چی؟ شازده دستور داد گفت ببرمش.

- و تو حالا خبرداری کجاست؟

- خب که چی؟

آب دهانش را قورت داد.

- خب یعنی همین. تو بردیش، و حالا هم ادعا می کنی خبرداری کجاست. بنابراین تعزیه به آخر رسیده. تمام شده. صبح اول وقت تو میایی در خانه ملک آرا. با هم راه می افتیم طرف بانک، توی خیابان علاء الدوله است. خودت هم بلدی. پول آنجاست. می گیریم، بعد راه می افتیم هر جا تو گفتی...

ابوتواب نیشخند حلقومی معروفش را ول کرد. گفت:

- بگو ایشالا.

جاوید فریاد زد:

- من جدی حرف می زنم.

ابوتراب گفت:

- صدا رو خفه کن، بفهم با کی طرفی، جاوید جوجو... تا حالا جای سفت

نشاشیدی.

ممد بنگی از پای دیوار گفت:

- کارشو راه بند از ابوریشو...

- تو خفه.

- کارشو راه بنداز، ابوریشو...

- چند کلوم از ننه ی عروس بشنو.

- کارشو راه بنداز...

جاوید به ابوتراب گفت:

- گوش کن، گفتم تعزیه تمام شده. صبر من هم تمام شده.

- حالا واسه ی من شاخ و شونه می کشی!!!

- من خواهرم را می خواهم.

- واسه ت میارمش.

- کارشو راه بنداز، ابو ریشو...

- خفه خون بگیر. بنگی!

- یا فردا صبح تو میایی پیش من، یا فرداشب من میایم سراغ تو... خدا نگه

دار.

ابوتراب را لخت و چاقو به دست، میان سیاهی کوچه تنها به حال خودش

گذاشت. برگشت... ممدبنگی را بلند کرد، او را هرطور بود از میان دخمه های

گود زنبورک خانه بالا آورد. اول او را به خانه رساند، بعد خودش به خانه رفت.

## فصل ۴۹

در زد، لیلا در را برایش باز کرد. نزدیک سحر بود، و توی حیاط بیرونی ملک آرا همه جز او و لیلا خواب بودند. او بی حرف از توی حیاط تاریک گذشت. به اتاقش رفت. از این اتاق، و از این که زشت و بی سلیقه برای کلفت و نوکرها ساخته شده بود نفرت داشت، و این چند روزی که به اینجا آمده بودند مضمّنز کننده ترین دوران چند سال اخیر بود.

دوتا اتاق این طرف حیاط دست آنها بود، لیلا از آنها خوشش می آمد، و روزی چند دفعه آنها را جارو می کرد، درحالیکه در چشم جاوید خواری و ننگ و زجر نوکر ملک آرا بودن، نوکر قاتل پدرش بودن، از در و دیوار آن اتاق ها می بارید. دو تا اتاق آن طرف حیاط، جفت مطبخ و آبدارخانه، دست شاه باجی خانم آشپز و شوهرش مشدعلی بود که نوکر مخصوص و به اصطلاح امین خود ملک آرا بود، و امشب همه خواب بودند.

در تاریکی اتاق خودش، کلاه و گیوه و کت و شلوارش را درآورد، با سدره و شلوار سفیدش که راحت بود دراز کشید، لیلا هم آمد چراغ را خاموش کرد، گوشه دیگر لحافش رفت. جاوید مدت زیادی بیدار بود، و در تاریکی مغز و افکار خودش را به فردا و به آینده می کشاند. با وجود اینکه دیگر کار داشت تمام می شد، نمی دانست چرا دلش آب نمی خورد که فردا کارها به راستی انجام شود، و

این کابوس پایان پذیرد. اینجا او آنقدر بدی و دروغ دیده بود، و آنقدر درد بیهوده کشیده بود، که حالا هیچی را باور نمی کرد، و حتی امشب هم به سختی می توانست گشایش کاری را بپذیرد. یعنی می شد فردا افسانه را پیدا کند؟ و فردا غروب از این خانه و از این شهر برود؟

بعد در تاریکی سردی که در اتاق بیرون خودش و لیلا، مانند دره ای سیاه و موهوم، وجود داشت، به لیلا فکر کرد. رشته ای که زندگی او و لیلا را به هم پیوند می داد، باریکتر از موی مرده، و به سردی و سیاهی همین اتاق بود. لیلا از او پرسید:

- کجا رفته بودی؟

جواب داد:

- پیش ابوتراب.

- واسه چی؟

- کار داشتم.

فکر می کرد باید امشب به لیلا می گفت که فردا چه خبر خواهد بود. لیلا هرچه بود به عنوان زن او بود. او به لیلا قول داده بود که روزی که خواست از این شهر برود تکلیف او را روشن کند. وقتی حرف زد انگار با تاریکی حرف می زد. گفت:

- گوش کن.

لیلا زیر لب گفت:

- چیه.

همیشه با اینکه از او نفرت داشت از او می ترسید.

- ابوتراب... قرار شده فردا بیاید پول را بگیرد... و جای افسانه را به من نشان

بدهد.

منتظر شد، که لیلا چیزی بگوید. مدتی سکوت بود. بعد صدای لیلا آمد که:

- خیلی خری... چرا آنقدر خری؟

جاوید گفت:

- ثریا خانم دیروز به من گفت که ابوتراب بچه را برده بود، همه چیز را می داند، کار ابوتراب بوده. و ابوتراب خودش هم اقرار کرد.

- دیگه چی گفت؟...

- ابوتراب؟

- اوهوم.

- هیچی.

- ولش کن، دیگه نرو طرفش.

- گفتم فردا بیاید معامله لعنتی را تمام کنیم. قرار شده فردا بیاید اینجا دم

در...

لیلا حرف او را قطع کرد.

- نه. فراموشش کن. ابوتراب مَث سگ دروغ میگه.. ولش کن.

جاوید گفت:

- این تنها راه پیدا کردن افسانه است.

- نه!.. پولت رو می خوره، یه آبم بالاش. ولش کن. دیگه نرو طرفش. اون

خائن دروغگوی پدرسوخته سگ کثیف ملک آراست. همیشه بوده.

- راه دیگری نیست.

- از کجا می دونی که زنده س؟

- زنده ست. ابوتراب گفت خبر داره کجا ست... و راه دیگری هم نیست.

- خب، چون راه دیگری نیست تو خیال می کنی این تنها راهه. میگم ولش

کن. این فکر و خیال ها رو از کله ات دور کن. این فکر و خیال ها رو از کله ت

بریز دور، دور، دور. تو اینجا زندگی و آلونکی داری، پول داری، کارداری، مواجب

داری... ابوتراب رو ولش کن.



- پیداش می کنم.

- بزک نمیر بهار میاد، ترتیزه با خیار میاد.

جاوید برگشت در تاریکی به او نگاه کرد. لیلا نه برای او، نه برای خواهر او برای هیچ کس، احساس مهر و همدردی نداشت.  
گفت:

- من فردا با او قرار دارم... و دلم گواهی می دهد کار دارد به جاهای آخرش می رسد. اگر رسید، یعنی اگر من افسانه را پیدا کردم، دیگر توی حیاط پا نمی گذارم. تو...

سکوت کرد.

- من چی؟

- همیشه گفتم تو حق داری هرکاری می خواهی بکنی. می خواهی با من بیا. می خواهی می فرستمت خراسان. یا می خواهی همین جا باش.  
لیلا تند جواب داد:

- من از جام تکنون نمی خورم.

جاوید گفت:

- حق و میل توست.

- باشه.

در تاریکی هنوز به طرف رختخواب او نگاه می کرد. لیلا حالا سرش را به سوی دیوار برگردانده بود. جاوید مدتی پشت او و رختخواب او را نگاه کرد، باز مانند هزاران بار دیگر که بین آنها قهر و قطع و سکوت افتاده بود، احساس کرد که این بار دیگر پیوند بین آنها برای همیشه بریده و پایان یافته است.  
بعد لیلا، رو به دیوار، گفت:

- من با کسی جایی میرم که مرد باشه. مرد!...

جاوید سکوت کرد.

لیلا گفت:

- با کسی جایی میرم که دوستش داشته باشم.

جاوید سکوت کرد.

لیلا گفت:

- نه که خر ناقص باشه... نه که خر دیوونه فکر و خیال های باطل کله خودش

باشه، هرچی خودش فکر کنه و هرچی خودش دلش بخواد همون باشه.

جاوید گفت:

- بس کن. من حرفم را زدم.

- خیلی خب، برو هر غلطی می خوای بکن.

هر وقت می خواست بدترین نیش ها را به او بزند، او را با نیش اینکه او مردی

ندارد می گزید. وقتی می خواست از آن هم بدتر باشد، او را با زهر اینکه

دوستش ندارد، یا اینکه اگر جاوید حتی مرد هم بود، او دوستش نداشت، زخمه

می زد... حد آخر زخم زبان های او هم این بود که پندارها و ایمان زندگی او را

مسخره می کرد. زخمه های زبان لیلا هیچ وقت کمتر از زخمه های چاقوی

ابوتراب و نکبت شوم مک آرا نبود.

سکوت کرد. لیلا هم دیگر چیزی نگفت.

دست هایش را زیر سرش گذاشت، آه بلندی کشید، صبر کرد، گذاشت زمان

بگذرد. گذاشت تاریکی سیال شب؛ مثل سرطان سیاه روی روانش بلغزد، قطره،

قطره بگذرد و سپیده دم بیاید.

## فصل ۵۰

پس از شستشو و نیایش بامدادی، وقتی دنبال نان تازه و شیر و سرشیر برای ملک آرا از خانه بیرون آمد، ابوتراب را در کوچه دید. نوکر کوتوله پشت در بسته ی باغ نشسته بود، همان قبای خاک و خُلی تنش، و همان کلاه پوستی سال اخیر سرش بود، با این تفاوت که یک کت کهنه هم روی قبای چرک تنش انداخته بود. جاوید به او سلام کرد گفت خوشحال است که آمده. ابوتراب به جای جواب سلام، یا هرسخن دیگر یک « بعله » گفت، پشت سرش را خاراند و گلویش را صاف کرد. جاوید به او گفت صبر کند تا یک ساعت دیگر به بانک می روند.

کارهای صبح را تر و فرزند را انداخت. دو ساعت از روز بالا آمده بود که آمد کتش را پوشید. بچه ی قدیمیش را جمع و جور کرد. کتاب مقدس « خرده اوستا » و جام پیمانه عمویش، و سایر کتب و نوشته و ائانه خرده ریز قدیمی را در آن بست، و با خود برداشت. آمد با رقیه بگم خداحافظی کرد. بعد به لیلا هم گفت که آماده ی حرکت است. لیلا جوابش را نداد. یک ایش گفت، پشتش را به او کرد، و به جارو کردن اتاقش ادامه داد... انگار که چشم های سرد او از این حماقت ها و بیهودگی ها زیاد دیده است. جاوید به هر حال با او خدا نگه دار کرد. به سایر خدمه اعتنایی نکرد. با ملک آرا هم امروز کاری نداشت.

بیرون آمد، سراغ ابوتراب.

صورت پف کرده و چشم های خسته نوکر قدیمی ملک آرا امروز صبح یه چیز کهنه و مرده بود، بجز خون تازه برای گرفتن پول های جاوید. جاوید به او اشاره کرد بلند شود... و راه افتادند.

از کوچه چاله حصار بالا آمدند. از میدان گلوبندک هم که حالا چهار راه گلوبندک شده بود، به سوی شمال آمدند، و دست راست به طرف میدان مشق یا میدان توپخانه پیچیدند. در خیابان علاء الدوله که حالا خیابان فردوسی شده بود، جلو ساختمان بزرگ و سنگی بانک، او ابوتراب را لب جوی آب نشانده، خودش وارد بانک شد.

تمام موجودی حساب خودش را کشید. مأمور باجه دسته کوچکی از پنج تومانی های سبز و دو تومانی های صورتی نو با تصویر رضاشاه و کلاه پهلوی جلو او گذاشت. حاصل هفت سال کار و خفت و اسارت او بود. رسیده ها و کاغذهای بانک را امضا کرد. پول ها را برداشت. از بانک بیرون آمد.

زیر آفتاب بهاری، در این روز تازه، در خیابان ایستاد، و ابوتراب نوکر قدیمی ملک آرا را که هنوز لب جو نشسته بود نگاه کرد. به اسکناس های توی مشتش هم نگاه کرد. یادش بود که یک شب پاییزی سالها پیش، نشسته بود تمام نصفه اسکناس های فاطمه بگم مرحوم بیچاره را هم با سریش چسبانده بود و برای رهایی لیلا در دست این مرد گذاشته بود، لیلا، که مانند جاوید به دست ملک آرا تباه شده بود. امروز هم باید تمام پول های خودش را در دست نوکر ملک آرا بگذارد، برای رهایی افسانه... و خدا می دانست که او امروز برای رهایی افسانه آماده بود.

آمد، ابوتراب را صدا کرد. پول ها را به او نشان داد. ابوتراب با اخم دستش را دراز کرد.

جاوید گفت.

- هنوز نه م وقتی من بچه را دیدم.

ابوتراب با بی اعتنایی گفت:

- نمی شه.

جاوید گفت:

- این بار هر جور من گفتم بازی می کنیم.

- چی چی؟

- خفه شو و راه بیافت وگرنه پلیس را خبر می کنم، و قسم می خورم که خشونت می کنم، دادخواهی می کنم... صدای مرا درنیار پاشو راه بیافت.

ابوتراب جا زد. گفت:

- عیبی نداره، همه چیز روبراهه، باشد.

راه افتادند ابوتراب کم کم به او گفت که بچه همین جاها در نزدیکی های تهران است گفت بچه در خانه مادرزن پیرش، آن طرف شهر، نزدیک امامزاده معصوم است. بچه سالها بود که اینجا بود، حالش هم خوب بود. خیلی هم شیرین زبان شده بود. ابوتراب گفت خودش هر چند وقت یک مرتبه به دیدن او می رفته، برایش لواشک آلو و نخودچی کشمش می برده، چون لواشک و نخودچی کشمش زیاد دوست دارد.

جاوید به حرف های ابوتراب، که از دیدن دسته ی اسکناس حالا خودش هم شیرین زبان شده بود، گوش کرد، کم کم آرام گرفت، روحش از شادی به پرواز در آمد. می خواست همانجا در خیابان تمام اسکناس های سبز و صورتی را روی سر ابوتراب بریزد و همه چیز را فدای مزدگانی این خبرها و سخنان خوش کند. اما پول ها را توی مشتش نگهداشت، و آمدند...

راه درازی را پیاده پیمودند. از خیابان سپه به سوی باغ شاه، سپس پایین به سوی لشکر و دروازه قزوین و آنگاه به سوی بیابان های خالی و خاکی غرب آمدند. دو سه ساعتی راه پیمودند. روز، گرم و آفتابی بود، و جاوید از شادی دلش پَر پَر می زد، و شانه به شانه ی ابوتراب می آمد...

وقتی از میان بیابان به طرف امامزاده معصوم می آمدند، جاوید، برای اطمینان خاطر و ایمنی بیشتر، یک جا چوب دراز و کلفتی را هم که یک گوشه افتاده بود، برداشت با خودش آورد... به ابوتراب گفت برای چخ کردن سگ هاست. و پیش خودش گفت شاید هم برای ادب کردن تو... چنان چه یکهو به کله ات زد یک چشمه از شیرین کاری های سابقت را بازی کنی. اما ابوتراب هم ملتفت بود، و سر به زیر می آمد. امروز او رام و موش مرده به نظر می رسید. حتی چاقوی خودش را از جیبش درآورد و به زور توی جیب جاوید گذاشت، که یعنی خاطر او را از هر لحاظ راحت کند.

امامزاده معصوم در حقیقت ده کوره کوچکی بود، که میان یک دشت باز قرار داشت، با چندتا درخت، کلبه و باغ با دیوارهای کاهگلی. وقتی به ده نزدیک می شدند، و در حقیقت از موقعی که از تهران خارج شده بودند، ابوتراب کم کم به جاوید حالی کرده بود، که خواهر جاوید در منزل مادرزنش به خرج دایی زنش نگهداری شده بود. ملک آرا همیشه به آنها وعده پول حسابی داده بود. آنها کلی خرج نگهداری و سلامتی و دوا درمان بچه کرده بودند، و انتظار پول حسابی داشتند. به جاوید حالی کرد که طی این سالها آنها بخصوص دایی زنش، اسد الله خان، نسبت به ملک آرا و پولی که قرار بود بیاید بدبین و لجباز و پُر توقع شده بود، و تقاضای پول های کلان می کردند. اما ابوتراب می دانست چه جور با آنها معامله کند. قسم خورد که دویست تومانی که خودش اول از جاوید خواسته بود صد و هشتادش مال این اسد الله خان بی پدر و مادر پر توقع بود.

اوایل بعد از ظهر رسیدند. ده کوره کاهگلی امامزاده معصوم زیر آفتاب ظهر خشک و خالی، میان دشت پهن شده بود. تک و توک دهاتی، با بزغاله و گوسفند و گاو، این طرف و آن طرف به چشم می خوردند. جلو یک در کوتاه چوبی و پوسیده، ابوتراب جاوید را نگهداشت. در چوبی توی دیوار دراز کاهگلی باغ و لنگ و بازی فرو رفته بود.

ابوتراب کله اش را خاراند، و گفت:

- میگم، بهتره اول من خودم برم با اسدالله خان حرف بزنم... ببینم مزه زبونش چیه و چند مرده حلاجه.

جاوید گفت:

- من باید بچه را بینم.

ابوتراب با حیرت و داد گفت:

- بابا عجب آدم ساده خری هستی. مگه اینا آدمِن؟ اگه تو رو با این پول و وضعیت ببینن، دندونهای جد و آبادتم می شمرن. بچه رو نمیدن، که هیچی، می برن هفت سولاخ قایم می کنن، اون وخ باهاس بیای تا عمرداری بهشون پولِ اخ کنی. تا عمرداری باید بیاری بدی. تو اینها رو نمی شناسی، تو نمی دونی یه هفت خطای ناجنس و ظالم و ننه حرمله ن.

جاوید پرسید:

- پس چکار کنیم؟

- ها... تو همین جا بشین، اون صد و شصتم فعلاً بذار توی جیبیت، اصلاً قایم کن... من میرم تو، باهاشون حرف می زنم... میگم شازده وضعش خرابه، دارن توقیفش می کنن. از ترس خونه نشین شده. خلاصه اله و بله. بعد میگم داداش بچه از دهات اومده، تمام ملک و مالش رو فروخته، صد و ده تومن آورده، آبجیش رو می خواد. میگم نداره، بیچاره و بدبخته، زبونم بلد نیست... صد و ده م به از هیچه. و تو هم نیا جلو. تو همین جا پشت اون سکو قایم شو... اگه اسد الله خان تو رو ببینه که قیافه ت به پسر ارباب های ده می خوره، کار زاره، دیگه نمی شه باش طرف شد.

جاوید به او نگاه کرد. اینجا بیرون ماندن و صبر کردن با پول ها بی اشکال بود.

ابوتراب گفت:

- جایی نری ها... که دهاتی های سگ مصب آنآ لختت می کنن.  
جاوید گفت:

- خب، برو، هر طوری صلاح می دانی.

جاوید چوبش را سفت گرفت. گفت:

- برو، برو. من مواظبم... عجله کن.

- ما رفتیم.

جاوید با التماس گفت:

- نگاه کن ابوتراب، بچه رو یک دقیقه بیار من فقط یک نظر ببینمش.

ابوتراب گفت:

- باشه... اما اگه این تخم سگ های بی دین و ایمون فوری نبردن بچه رو

هفت سولاخ قایمش نکردن.

جاوید گفت:

- برو... من صبر می کنم.

ابوتراب یک یا الهی گفت و در را که باز بود فشار داد و داخل شد.

جاوید تنها نشست، دستش را روی سینه اش گذاشت. هفت سال برای این

چنین روزی درنگ کرده بود. سرش را به آسمان بلند کرد. آسمان، آبی پاک بود

خورشید نور روشن، گرم و شگرفی داشت. مانند روزی که پدر و مادرش و افسانه

از یزد به سوی تهران حرکت کرده بودند. کوشش کرد چهره افسانه را پیش

چشمش بیاورد. فکر کرد حالا چه شکلی شده است؟

دقیقه ها می گذشت، اما خبری نمی شد. گرچه دلش می خواست اما جرأت

نکرد بلند شود وارد باغ شود. ابوتراب به او گفته بود بیرون صبر کند، تا او زمینه

را آماده کند. نمی خواست با ورود دزدکی خودش طرف ابوتراب و اسدالله خان

را، و مادرزن پیر ابوتراب را، هرکه بودند، بدبین کند... اما اثری از ابوتراب نبود، و

معطلی زیاد بود و هر لحظه درازتر می شد.



بالاخره در باز شد، و سرو کله ی ابوتراب بیرون آمد. و خیلی خوشحال نبود. آمد چند تا فحش داد، و گفت اینها خیلی بالا گذاشتن.

جاوید با نگرانی پرسید:

- چه شده؟

گفت:

- بابا این پدر سگ های پدرسوخته حیا رو خورده ن آبرو رو قی کرده ن. میگن تو به ما گفته بودی ملک آرا دویست میده. از اون پارچه ورمالیده ها هم هسن اسدالله خان که مژ مژ وایساده و سق سیاهش و با دویست ورداشته ن. صنار کمتر هم پایین نیما. آجیش هم مژ هند جگر خوار نق می زنه.

جاوید پرسید:

- بچه کجا هست؟

ابوتراب گفت:

- بچه هست، ماشالله سر و مژ و گنده ست... چقدرم چاق شده، هزار ماشالله.

از خوشحالی لرزید. داشت می کوبید که وارد باغ شود، که ابوتراب جلو او را گرفت:

- بابا حوصله کن، کار رو خراب نکن.

- پس حالا چه باید بکنیم؟

- تو دویست نداری بهشون بدی؟

به تخم چشم های جاوید نگاه کرد، انگاری که باور نمی کرد که جاوید به او راست گفته باشد، و پول بیشتری داشت.

جاوید هم به چشم های تنگ ابوتراب نگریست. در اینجا هم از بی ایمانی و تیره دلی او اندوهگین شد. گفت:

- اینجاست، تمام دارایی من... تو که خوب می دانی من چقدر دارم. صد و

شصت و پنج...

ابوتراب گفت:

- بذار من برگردم بازم یه تقلای دیگه ای بکنم... زیونم مو در آورد.

جاوید گفت:

- پول را می خواهی ببری؟... نشان بدی؟

ابوتراب گفت:

- نه پسر. خر و صاف و ساده نباش. پول ببین حرص و طمعشون گل می کنه،

لامصبای خدانشناس.

جاوید گفت:

- هر جور شما صلاح بدانی.

ابوتراب گفت:

- پولو قایم کن تا من برگردم. بشین هم پشت.

باز میان دو لنگه در چوبی باغ غیب شد...

جاوید باز تنها نشست. مشت هایش را گره نمود، به آسمان بلند کرد، در هوا

لرزاند. همه بدنش نیز می لرزید. دعا کرد، و از ایزد پروردگارش خواست، این یک

ساعت هم زود بگذرد. « اهورائه مزدائه و یسفا و هی جهنمی... » تمام آفرینش

بخشش توسست، مرا یاوری کن، و این یک ساعت را هرچه زودتر به خوبی و نیکی

به پایان برسان...

اما این بار مدت دراز تری گذشت، تا ابوتراب دوباره سر و کله اش پیدا شد.

- انگار داره درست می شه، به حق ابوافض...

جاوید لبخندی زد، و خدا را سپاس کرد. پرسید:

- کار به کجا رسیده؟

ابوتراب گفت:

- فعلاً خدا خواسته، اگه حضرت عباس زیرش رو امضا کنه. گفتم صد و پنجاه

بیشتر نداره... هنوز نک و نال دارن، اما انگار نرم شدن من شاید پدرسوخته هارو راضی کنم... تو پونزده رو نگهدار واسه ی خرج سفرتون...  
جاوید پول را از جیبش درآورد، اما لحظه ای که می خواست آن را به ابوتراب رد کنه به چشم های او نگاه کرد.  
ابوتراب گفت:

- بابا دل بد نکن، ما چقدر زحمت کشیدیم، تا اینجا آنقدر عذوبت کشیدیم، بذار تا تنور داغه بچسبونیم.  
جاوید هنوز دودل بود.

- بابا من پیرمرد کجا دارم برم... مگه تو اینجا پشت در ننشستی؟ مگه چاقوی منم توی جیب تو نیس؟ من تو عمرم هزار رقم بدی و معصیت کرده، مال زن پیرزن رو خوردم، آدم کشتم، بی ناموسی کردم، خونه آتیش زدم، اما امروز می خوام این ثواب رو در راه خدا بکنم، این بچه رو از دست این حرومزاده های خسیس نکبت دربیارم و تو هم به ابجیت برسی، بد می کنم دارم معامله رو جوش میدم، نمیدارم بگیرن لخت کنن؟...  
جاوید هنوز دودل بود.

ابوتراب گفت:

- بابا تو همین پشت در باغ بگیر بشین... من از کجا می تونم فرار کنم... من که نمی تونم در برم، می تونم؟ دفعه دیگه که من از این در اومدم بیرون، با ابجیت میام بیرون... اگه دفعه بعدی که اومدم نیاوردمش یه تف بنداز تو این ریشای سفید من... با اون چوب بکوب تو سرم. چاقو رو وردار تکه تکه م کن.  
جاوید با اشتیاق و دلهره ای که داشت دلش را آشوب می کرد، دست کرد مقدار پولی را که برای اسدالله خان خواسته بود از جیبش درآورد و به ابوتراب داد.

ابوتراب پول را گرفت، گفت:

- آماجیت هم حالش خوبه... الان میارمش می بینی...

جاوید گفت:

- خدا کنه.

ابوتراب گفت:

- مبارکه... ایشالا به خوبی و خوشی پیربشین...

جاوید گفت:

- ممنونه، برو، برو، عجله کن.

ابوتراب گفت:

- شیرینی من هم یادت نره.

جاوید گفت:

- تو برو بچه را بیار... این پانزده تا هم مال توست.

ابوتراب گفت:

- نه... من همه شو نمی گیرم... خرج سفرتون چی؟... نه خوبیت نداره.

جاوید گفت:

- از یک راهی پیدا می کنیم... شما برو عجله کن...

ابوتراب گفت:

- نه، همه شو من نمی گیرم...

به دست و به جیب جاوید نگاه کرد.

جاوید دوتا پنج تومانی دیگر توی جیب او فرو کرد... گفت:

- برو، عجله کن.

ابوتراب دوباره به درون باغ فرو رفت.

برخلاف تصورش این دفعه انتظارش از دو مرتبه پیش هم بیشتر طول کشید.

دقیقه های کند بعد از ظهر می گذشت، و او چشمش به در چوبی پوسیده باغ

خشک شده بود. آفتاب داغ تر شده بود. کوچه خالی هم، که جلو آن بیابانی

خشک بود، زیر آفتاب سوخته و فنا شده می نمود. دیگر تک و توک دهاتی های پابرهنه، و حتی گاوها و بزگاله ها هم به چشم نمی خوردند. جاوید خودش خسته و تشنه و گرسنه بود، اما جرأت حرکت از جلو در باغ را نداشت.

فکر کرد ابوتراب باید مشغول بگو نگو و چانه زدن باشد. فکر کرد باید دعوایشان شده باشد. از روی سکوی پشت دیوار بلند شد. آمد جلو در باغ ایستاد. گوش داد. صدایی از درون باغ نمی آمد. از لای در، باغ را نگاه کرد. میان درخت ها، فقط صدای آب جوی باریکی را شنید. هنوز می ترسید وارد باغ شود، نمی خواست معامله را به هم بزند. باز صبر کرد. پشت دیوار باغ ایستاد، راه رفت، ایستاد، این پا آن پا شد.

وقتی یکی دوساعت کشنده دیگر گذشت و خبری نشد، جاوید با نگرانی آمد لای در را بیشتر باز کرد. ترسید نکند ابوتراب درگیرودار دعوا با دهاتی ها بلایی سرش آمده باشد.

از لای در به درون باغ لغزید، قسمت جلو باغ، جز اندک درخت و یک جوی چیزی نبود. از راه باریکی که بین درخت ها بود، جلو رفت. دو سمت باغ، دیوار کاهگلی بود. جاوید حدس زد اتاق ها در انتهای باغ باشد. آهسته آهسته پیش رفت. به ته باغ رسید.

ایستاد، سرش را به این سو و آن سو چرخاند. در انتهای باغ هم جز دیوار کاهگلی چیزی نبود. ، قطعه زمینی بود و که بین چهار تا دیوار کاهگلی محصور شده بود.

در یک گوشه باغ، قسمتی از دیوار خراب شده و ریخته بود، و سوراخ پت و پهنی ایجاد شده بود که یک نفر به آسانی می توانست از آنجا فرار کند. جاوید با چوب و چاقو به طرف سوراخ دیوار باغ دوید. از دیوار بالا رفت. پشت دیوار هم کوچه خالی دیگری بود که به انتهای دیگر دشت می رفت... و اثری از ابوتراب نبود.

## فصل ۵۱

در تاریکی، توی رختخوابش، روی صورت افتاده بود. مشت‌هایش گره بود. سرش داغ بود، و چشم‌هایش پُراشک.

شب، همه شب، همین گونه می ماند، تا سپیده بزند، بدون اینکه خوابش ببرد. این یک ماه از دروغ ابوتراب و باغ خالی امامزاده معصوم گذشته بود... و در این مدت مانند امشب او یک ثانیه هم خواب به چشمش نرفته بود.

هفت سال خون خورده بود، و دنیای بدبختی‌ها دور سرش چرخیده روی مغزش خرد شده بود، و در این شب‌ها او باز خودش را در همان نقطه‌ی تَهِی و سیاه‌پرگار دایره می یافت. با روحی تَهِی، کیسه‌ی تَهِی تر، باز گوشه‌ی اتاق نوکری افتاده بود... و اکنون فقط خود ملک آرا مانده بود... ملک آرا تنها آدمی بود که می توانست به او از افسانه خبر درستی بدهد... و ملک آرا هم این روزها ناپیدا بود، چون خبر امکان توقیف و محاکمه اش در شهر پیچیده بود.

در عرض این یک ماه او هر روز یک سر به محله‌ی گود زنبورک خانه دنبال ابوتراب رفته بود. ابوتراب هم ناپدید شده بود. می گفتند به شاهزاده عبدالعظیم رفته قایم شده، چون دزدی کرده بود.

در این مدت چند مورد مرگ و میر هم پیش آمد: اول فوت تاجماه خانم در قم اتفاق افتاد، زن ملک آرا مدتی بود که برای شفای سرطان پستانش مجاور

حرم حضرت معصومه شده بود. می گفتند ملک آرا، پس از مرگ زنش، مخفیانه به قم رفته بود و ختم و شب هفت خیلی مفصل برای همسر مرحوش راه انداخته بود. بعد، مرگ و دفن بی سر و صدای رقیه بگم پیش آمده بود. بعد، مرگ مشدعلی پیر، شوهر شاه باجی آشپزباشی پیش آمده بود. مرگ هم وقتی می آمد، مثل بدبخیهای دیگر، مانند سیل بیرحم و خانمان برانداز می آمد.

اما نه مرگ ها، نه خبر قطعی صدور حکم توقیف ملک آرا، و نه حتی همدردی های گهگاهی ثریا خانم، هیچ کدام تهی بودن دردناک روح او را تکان نمی داد. او فقط ملک آرا را می خواست، که چند ساعت با او بنشیند، و آخرین حرف را در مورد خواهرش از دهان ملک آرا بشنود.

لیلا در این ماه با او، بخصوص پس از مرگ رقیه بگم خشونت و تلخی کمتری می کرد. شبی که جاوید با دست خالی از امامزاده معصوم و ماجرایش با ابوتراب برگشت، لیلا با او دعوا و مرافعه زیادی کرده بود، فحشش داده بود، گفته بود دلش خنک شده. اما روزهای بعد، بعد از آنکه جاوید را پاک ویران و بدبخت می دید، دیگر چوب به مُرده نمی زد، و او را در قعر بدبختیش ول کرده بود.

فریب ابوتراب البته برای جاوید چیزی هولناکتر از فقط دزدیدن پول های اندوخته ی هفت ساله اش بود. نتیجه نابود کننده روانی این آخرین خیانت و زخم در مغز جاوید، این بود که شاید دیگر افسانه ای وجود نداشت! لابد او را کشته بودند... یا کم و گور کرده بودند. پیش از این، همه به او گفته بودند که باید افسانه را مرده و رفته تلقی کند، به او گفته بودند که دیگر نباید حرفش را بزند، باید فراموشش کند، همه این حرفها را زده بودند، بجز ابوتراب. ابوتراب توی گوش او خوانده بود که افسانه زنده است، و جاوید فقط حرف او را گوش کرده بود... یا خواسته بود گوش کند. او بود که افسانه را از آن خانه برده بود، و سال ها به جاوید گفته بود که بچه زنده است، و او می داند کجاست ابوتراب به او فهمانده بود که ملک آرا بچه را به خاطر ساکت نگه داشتن جاوید (که پدر و

مادرش در خانه ملک آرا کشته بودند) مخفی کرده بود. او بود که این هفت سال نقشه دویست تومان و گرفتن بچه را در گوش جاوید خوانده بود... و حالا فرار ابوتراب و دروغ بودن تمام حرف ها و وجود ابوتراب، وجود افسانه را در روح جاوید تقریباً کشته بود.

این شب ها و روزها، در کورترین، روزنه های روحش، فقط همین یک امید واهی مانده بود، که پیش از آنکه ملک آرا زندانی شود، یا از مملکت خارج شود او بتواند یک جا، ملک آرا را برای پنج دقیقه هم که شده ببیند، جلوش بایستد، و هر طور شده از سرنوشت خواهر کوچک گمشده اش به طور مطلق از دهان ملک آرا بشنود. اما این ملاقات این روزها بعید می نمود، و بعد کم کم انگار محال به نظر می رسید. روزهای دراز، شب های بد، و هفته های جانفرسا می گذشت که او ملک آرا را هیچ جا نمی دید. همه کاره خانه های ملک آرا حالا میرزا اصغر خان مباشر بود. ملک آرا گاهی پنهانی به خانه وزیردفتر می آمد اما هیچ کس او را نمی دید. جاوید می شنید که او در باغ ها یا در خانه ای که در سال های اخیر در خیابان بهار خریده بود به سر می برد. هیچ کس، هیچ وقت درست نمی دانست ملک آرا کجاست، آنهایی هم که می دانستند یا نمی گفتند یا دروغ می گفتند. شب ها روی صورت می افتاد، تا صبح فکر می کرد، و بی جوابی و فکرهای بد در مغزش مانند آتش چرخانه ای که در دست عجزه دیوانه ای در هوای طوفانی شب بی توقف چرخانده شود دوران داشت.

در محله و بین مردمی مبارزه کرده و زخمه خورده بود که در آنجا و بین قاطبه آنها چیزی که وجود نداشت شرف، آبرو، ایمان، درستی و خدانشناسی بود. سودپرستی، آز و خوار شمردن و تمسخر هستی، حاکم بر انگیزه های آنی، دروغ و نادانی همه جا را گرفته بود. در گذشته، پیران و کیش، او را با ترس گوشزد کرده بودند، هشدار داده بودند، که چه بلاها و دام هایی در این دنیا سر راه تک تک آنها هست، اما تا این اندازه؟ شنیده بود، که برای هر فرد زرتشتی با ایمان،



زندگی یک مبارزه پیگیر با دروغ، اهریمن و زشتی ها، و یک کوشش استوار در پابرجا کردن راستی هاست، اما آیا در وضع و دنیای فعلی این امکان پذیر بود؟ آموزش های نخستین پانزده سال زندگی، این پایه فکری را در مغز او فرو کرده بود که در این جهان، در نهاد آدمیزاد، گوهری از داد، و از نیکی و مهر وجود دارد. پروردگار به آدمیزاد (برتر از دام و دد و خزنده و پرنده) خرد و مغزی بخشایش کرده بود که از کار بد رنج می برد و از کار نیک شادی روان احساس می کرد. و این تمام سخن بود. در این شب های بی خوابی که در ژرف گیرودار مبارزه اش بود، احساس می کرد که این گوهر، اگر بود، در نهاد او مرده بود، یا در حال مردن بود. همان گونه که در مردم این محله گوهر آدمی مرده و خاک شده بود. اکنون پوچی دنیا پایان سخن بود. فریب زمین روشنی آخر بود.

می ترسید. بی اندازه و دهشتناک می ترسید. برای نخستین بار در زندگانش به راستی خوف داشت. از فرو ریختن نهایی پایه های فکری خودش می ترسید. (در پانزده سالگی، وقتی مادرش مُرد، و خواهرش را بردند و خودش با پاهای شکسته گوشه ی باغ ثریا خانم به صورت یک نوکر اسیر افتاده بود، یک بار این سقوط پیش آمده بود.) اما اکنون ورطه سقوط او چیز دیگری بود. آن دوره یک شکست و ترس بچگانه بود. این بار سقوط و یأس او شکست نهایی به نظر می رسید. نه تنها او را شکسته بودند، از پا انداخته بودند، و با لگد زیر خاک لهش کرده بودند، بلکه او اکنون داشت از درون خودش هم می مرد. زرتشت دیگر اعتبار نداشت، و این حقیقتی بود. آیین زرتشتی و گذشته هم اعتبار نداشت، برای آینده اش هم اعتباری نمی دید. و برای آینده کیش زرتشتی هم اعتباری نمی دید. برای فکری و اخلاقی آینده ی مردم این سرزمین هم اعتباری نمی دید... و به مرور در یأس و نومیدی مطلق فرو می رفت.

و تناقض اینجا بود که این همان ترس، یأس و نومیدی بود که در تک تک مردم دور و برش هم بود... در ملک آرا هم یک جور نومیدی از وضع، و ترس بود.

در لילה هم یک جور ناله و نومیدی، و ترس وجود داشت. در همه ناله و نومیدی و ترس بود. گیرم آنها بدون اینکه از اول ایمان درستی داشته باشند در این ترس و یأس فرو رفته بودند. یا آیا اول ایمانی چیزی داشتند؟

از اینها بدتر، جاوید از این می ترسید که این ترس و یأس لابد جهانی بود و ابدی بود. چه در وجود او، و چه در وجود بقیه آدم های این جهان یأس و نومیدی، تیره دلی و ناباوری سرشت روحی، و راه زندگی و محکومیت این دنیا می شد... جاوید از اینها می ترسید.

در پایان این دوره شوم، شبی که با چشم های خودش در روزنامه خواند که قرار دستگیری و جلب فوری ملک آرا به کلانتری محل ابلاغ شده بود، برای اولین بار پس از یک ماه و خرده ای بی خوابی، بالاخره آن شب اندک خوابی به چشمش آمد... اما این خبر هم دردی را به راستی برای او دوا نمی کرد... ملک آرا اکنون فراری و پنهان بود.

این بار هم باز زرتشت بزرگ بود که، با پیام خود، به بلند کردن، و پناه دادن جاوید آمد.

خواب آن شب، و سخنان آن شب پیرمرد سفید پوش، مانند رویه یک سند و نوشته ای روی یک آینه در لوح مغز جاوید مانده است، آینه ای که از آن شب به بعد، تا پایان زندگیش، با خود به همه جا برد.

خواب های آن شب او، با همان کابوس های تکرار شونده آغاز شد، درباره افسانه، و درباره قنات آب آلوده، که از زیرزمین به ابدیت می رفت، و او تشنه بود، و با مرگ تدریجی می نوشید. بعد باز پیرمرد سفیدپوش دشت های ایران آمد. و امشب، جاوید کوچکترین تردیدی نداشت که این مرد که بود. و پیام پیرمرد کلمه به کلمه در لوح خاطر او نقش بست.



- بزودی تو از اینجا خواهی رفت.

- بزودی از این خانه بد بیرون خواهی رفت، و به دنیای تازه ای خواهی رسید. تو از این مکان که برزخ گذرائی است، و دست دیوها ست، می گذری. در جایی در آینده به آن می رسی دیو نخواهی یافت، چون دیگر دروغ نخواهد بود. دیگر بدنت رنج نخواهد برد، چون همه جان و روان خواهی بود. دیگر در تاریکی نخواهی ماند، چون همه نور خواهی بود. دیگر خدانشناسی نخواهی یافت، چون همه چیز اهورایی خواهد بود.

- تو از آتشکده آمدی، از خانواده و گوهر پاک آمدی. رنج های این دوران تو، از یورش روح نابود کننده اهریمن بود. تو باید با روح نابود کننده مبارزه کنی، باید نبرد کنی، و از آیین پاک پاسداری کنی... یک بار که او را نابود کردی، دیگر بدی، دروغ، درد، تاریکی، زشتی و خدانشناسی از بین خواهد رفت. و بهترین بهره های مینوی، همه ی نیکی ها، راستی ها، شادی ها، نورها، زیبایی ها... که از اهورامزد است از آن تو خواهد بود.

- تو از این برزخ تنگ می گذری، و در جهان بی کران، در زمان بی زمان، زندگی خواهی کرد. تو به پروردگارت خواهی رسید. تو به پروردگارت که همه چیز است خواهی پیوست. در مرکز این دنیای محدود، نترس. در چشم تیره این شب تاریک که تخم مرگ و نابودی ترا کاشته اند، نترس، عزیز من، نترس. فرجام خوب از آن تو خواهد بود. چشم پروردگار به توست. او که نگه دارنده تو است، از تو می خواهد که از این تاریکی، با درستی و پاکی بیرون بیایی، آزاد شوی، و در ابدیت بی کران به او برسی. باید به او برسی. نترس.



وقتی از خواب بیدار شد، چشم هایش پر از اشک بود، اما باز خودش را یافته بود، و می دانست در این نقطه از تاریخ جهان او خودش کجاست، و چه باید بکند.

## فصل ۵۲

از آن روز با این رأی و اراده در خانه ی ملک آرا ماند، تا وقتی ملک آرا را گرفتند و به محاکمه کشیدند، جاوید پیش برود و تمام سرگذشت و داستان خودش را برای بازپرس ها و قضات بگوید، و بالاتر از هر چیز ادعای پس گرفتن خواهرش را از ملک آرا بکند، و مرده و یا زنده افسانه را بخواهد.

تمام خانه ی بزرگ ملک آرا اکنون خالی، بی جان، و سوت و کور افتاده بود. درگاهی ها و درهای اتاق های پر از اثاثه مجلل بسته بودند. در باغ نیز بسته بود، قفل بود. کلیدها، یک سری پیش خود ملک آرا بود، یک سری پیش ثریا خانم. میرزا اصغر خان نیز کلیدهای در خانه و باغ را داشت، گاهی سر می زد، گرچه او هم این روزها کم پیدا بود. جاوید هر روز از راه دالان، اتاق تالار و بقیه ی اتاق های جلو را نگاه می کرد، سرکشی می کرد. همه جا خاموش، ساکت، خاک گرفته، و بی صاحب افتاده بودند. حوض بزرگ فقط یک وجب آب سبز و برگ پوشیده تهش داشت. باغچه ها خشیکده، تمام باغ منظره محزون و متروکی پیدا کرده بود.

در حیاط بیرونی هم حالا جز لیلا، فقط شاه باجی مانده بود. کلفت پیر از صبح تا شب ماتم زده و واخورده، با لباس سیاه جلو در آشپزخانه می نشست، قلیان می کشید و آه می کشید. آشپزخانه و آبدارخانه هم سرد و خالی افتاده بودند.

روز اول، جاوید به در خانه میرزا اصغر خان رفت، تا از حال و اوضاع ملک آرا باخبر شود. میرزا اصغر خان این روزها به اسم اصغر آقا مباحثی صبح ها برای خودش در دادگستری شغل اداری داشت (می گفت با اجازه مک آرا) عصرها هم سر کوچه ی چاله حصار سرش به بنایی مغازه هایش گرم بود. میرزا اصغر خان از ملک آرا هیچ خبر نداشت، و خودش را کنار می کشید، و جواب های سربالا می داد. به جاوید گفت اگر از این به بعد به پول مول یا به هر چیز دیگری احتیاج داشته باشد باید به حضور آقای دکتر کیومرث خان (که حالا از مدیرکل های وزارت بهداشتی شده بود) یا به حضور سرکار علیه ثریا خانم مشرف شود. خودش از ملک آرا دستور تازه ای نداشت، دیگر حقوق و مواجبی نمی گرفت، اما هنوز لفظ حضرت اشرف توی دهان چابلوس و ترسویش با کلی طمطراق قل می خورد. جاوید پول نمی خواست، هنوز اندکی از پول خرج خانه که اول برج پیش به او داده بودند، داشت. لایلا و شاه باجی هم چنان خرجی نداشتند.

عصر به گودهای زنبورک خانه رفت، باز پی ابوتراب گشت، نه به این امید که پولش را پس بگیرد، بلکه بیشتر به امید این که ابوتراب را پیدا کند، با او حرف بزند، حقیقت را از دهانش دربیاورد. اما از ابوتراب هم اثری نبود، از خانه ابوتراب هم حرف و خبری در نمی آمد. مادر پیر ابوتراب هم نای حرف زدن نداشت. ابوتراب دو سه تا زن گرفته بود که مرده بودند، و هرگز بچه دار نشده بود. هیچ کس آن روزها نمی دانست او کجاست. از حرفهای اهل خانه و محله گود، و دیگران در گذر وزیردفتر و چاله حصار برمی آمد که ابوتراب پس از پول کلانی که گیرش آمده بود، و خودش را به عرق و تریاک سفتی زده بود، بعد بدجوری مریض شده بود، رفته بود جایی افتاده بود... شاید از گوشه یک عرق فروشی به مریضخانه ای برده بودندش. یا شاید گوشه ی شیره کش خانه ای مرده بود.

شب، در سکوت همیشگی با لایلا شام خورد. لایلا هم این روزها جاوید را به حال خودش گذاشته بود، در فکر و خیالهای خودش بود. به او گفته بود که با او

به یزد نخواهد آمد، همین جا در تهران خواهد ماند. طلاق هم فعلاً نمی خواست، چون کس دیگری، جای دیگری نداشت. با گذشته ی لکه داری که داشت هنوز یاد سابقه و اسمش در ذهن و در دهان های آدمهای قدیمی محل با کفر و ننگ یاد می شد. تنها پناهِش فعلاً جاوید بود. گرچه هیچ تفاهم روحی و ارتباط بدنی بین آنها نبود، جاوید تا روزی که توانست از او نگهداری کرد.

صبح روز بعد اتفاق بزرگ و تازه ای افتاد که جاوید انتظارش را داشت، اما نه به این شکل و خشونت. صبح زود سه تا مأمور شهربانی و یک مرد دیگر که کت و شلوار و کلاه پهلوی داشت برای بازرسی و جستجوی ملک آرا آمدند، و محکم و پی در پی در زدند. جاوید گیوه هایش را ورکشید، از در حیاط بیرونی آمد، و به آنها اطلاع داد که ملک آرا در خانه نیست، و مدتهاست نبوده، و خودش را معرفی کرد. مأمورین او را مجبور کردند در باغ را باز کند، چون می خواستند درون آن خانه را بگردند، تفتیش کنند. جاوید به خانه ثریا خانم و دکتر کیومرث خان رفت، که به آنها خبر بدهد، یا کلیدها را بیاورد. دکتر کیومرث خان در خانه نبود، و جاوید به آرامی موضوع آمدن مأمورین را به ثریا خانم خبر داد، کلید اتاقهای آن حیاط را گرفت، و تند، تا آنجا که پاهای رنجورش اجازه می داد، به حیاط ملک آرا برگشت، و به صاحب منصب جوانی که رئیس مأمورین بود داد. بعد ثریا خانم هم با چادر به آنها پیوست. اما مأمورین فقط با خود ملک آرا کار داشتند. آنها کم حرف و جدی بودند، گرچه هنوز به نام ملک آرا هم احترام می گذاشتند اما معلوم بود سربه شان پُرزور است، و امروز برای گرفتن نذری و پول جای نیامده بودند.

مأمورین دنبال جاوید تمام اتاق ها، صندوقخانه ها، نمازخانه ها و حتی مطبخ و اتاق های حیاط بزرگ را گشتند. بعد حیاط و اتاق های ثریا خانم را هم گشتند، از جاوید و از سایر خدمتکاران پرسش هایی کردند. دنبال میرزا اصغر خان فرستادند، او را هم آوردند، او را نیز سوال پیچ کردند.

نزدیک ظهر مأمورین از کارهای خود صورت مجلس برداشتند. بعد دو نفر روز دیگر با یک بازپرس کت و شلواری دیگر هم آمدند. مأمورین اکنون اتاق های حیاط و همچنین در بزرگ باغ را بستند، قفل زدند، و مهر و موم دولتی کردند. به حیاط کوچک و اتاق های مستخدمین، امروز کاری نداشتند، این حیاط را فعلاً آزاد گذاشتند. عصر صاحب منصبی که رئیس آنها بود همه جای حیاط ها را برای آخرین بار تفتیش کرد، مأمور تفنگداری هم جلو در باغ گذاشت، و سرانجام رفتند.

چشم های حیرت زده جاوید از امروز ناگهان چیزهای تازه می دید. دشمن بزرگ زندگی خود را می دید که مغلوب، گرفتار و منتر شده بود، یا دست کم خانه و زندگیش گرفتار و منتر شده بود. مردی که سالها در این خانه، در این محله برای خودش سلطنت کرده بود، زندگیا را توی دستش گرفته بود، چلانده بود، عوض کرده بود، خونها ریخته بود، تجاوزها کرده بود، و بذل و بخشش ها کرده بود، امروز یک سایه فراری بود.

هنوز شایعات زیاد بود، و جاوید نمی دانست کدام به درستی نزدیکتر است. برخی می گفتند ملک آرا از ایران خارج شده. می گفتند به روسیه رفته، از راه کرمانشاه به عراق فرار کرده. حتی روزنامه ها هم خبر و شایعه ی خروج ملک آرا را از کشور چاپ می کردند. جاوید می شنید که مأمورین تمام خانه های دیگر ملک آرا را گشته بودند، مهر و موم کرده بودند. خانه ی دوستان ملک آرا را می گشتند حتی ریخته بودند خانه ی میرزا اصغر خان را هم گشته بودند. بعد شایعه بود که ملک آرا در خانه های اشراف دیگر مخفی شده است، و جایش محکم است. رجال دیگر ارتباط و آشنایی خود را با ملک آرا تکذیب می کردند. همچنین شایع بود که ملک آرا در یکی از وزارتخانه هاست، و او خودش این اخبار را پخش می کند، تا پس از آنکه مردم خسته شدند، و سر و صداها خوابید، فرار کند. بعد جاوید چیزهایی جسته و گریخته شنید که او را ترساند. محرمانه

از ثریا خانم شنید که ملک آرا گذرنامه دکتر کیومرث خان را به اسم خودش کرده بود، و پیش خودش نگه داشته بود، و جاوید از این موضوع بیم و بیداد داشت که ملک آرا از کشور خارج شده باشد، یا عاقبت خارج بشود... بدون اینکه جاوید دستش به او برسد.

با نیست شدن و شاید مرگ ابوتراب، و اکنون شایعه ی خروج ملک آرا از کشور، آخرین امیدهای جاوید برای یافتن افسانه داشت در سیاهی ها فرو می رفت.

پس از آمدن مأمورین، آن شب، جاوید به منزل میرزا اصغر خان رفت. پس از صحبت درباره خانه ها و وضع کلی خودشان، از میرزا اصغر خان درباره خواهرش کمک خواست، آخرین خواهش ها را کرد. میرزا اصغر خان خسته و خاک و خلی، تازه از بنایی برگشته بود، کت و شلوار کهنه سیاهش آلوده با لکه های گل و گچ بود. حتی تسبیح درازش، که همیشه مانند یک دست اضافی از پنجولش آویزان بود، آلوده به لکه های گل و گچ بود. میرزا اصغر خان با لحنی که خستگی ابدی از آن می بارید به جاوید گفت:

- بابا صد دفعه بت گفتم برو، برو دیگه حرف اون بچه رو زن، هفت سال پیش یک اتفاقی افتاده از بین رفته... فراموشش کن، تموم شده. کاری بوده، شده، گذشته... یعنی بگم مرده، یا یکی برداشته بزرگش کرده. اصلاً فکر کن مُرده یعنی میگم مرده!...

جاوید گفت:

- اگر اینطور شده، اگر مرده، من باید بفهمم چه کسی او را کشته؟ قبرش کجاست؟

میرزا اصغر خان گفت:

- بابا تو عجب آدم سمج و یک دنده ای هستی.

- من باید بفهمم.



- فاتحه... خب برو پیداش کن، برو براش ختم گیر، شب هفت بگیر، دیگه برمی گرده؟

جاوید لبش را گزید. در آیین او با مرده کاری نداشتند، به فکر زنده ها و کار زنده ها بودند. پرسید:

- شما خودت شنیدی که بچه مرده؟ شما شنیده ای که کجا دفن شده؟ میرزا اصغر خان این بار آهی از خستگی و بی حوصلگی کشید. گفت: نه، والله... فقط دو نفر می دونن، یکی اون ابوتراب، یکی هم خود شازده... اکنون خود ملک آرا را آخرین روزنه و امید واهی او برای پیدا کردن افسانه بود. جاوید می دانست باید ملک آرا را حتی برای چند ثانیه هم که شده، قبل از اینکه از کشور خارج شود ببیند. وگرنه...

از زنگ و فنای شوم فکر « وگرنه » لرزه به تنش می افتاد. بعد دو هفته به دستور بزرگ سرنوشت و آیینی که جاوید را یک روز پشت در خانه ی ملک آرا آورده بود، یک شب ملک آرا را پشت در اتاق جاوید پسر فیروز آقا آورد.

## فصل ۵۳

نیمه های شب بود که صدای پایی او را از خواب سبک و نژندش پراند. شب تابستانی گرم و مهتابی بود. او مانند هر شب توی اتاق خوابیده بود. لیلا و شاه باجی روی پشت بام می خوابیدند. صدای پا از سوی حیاط خلوت، از سوی دالان، می آمد. جاوید بلند شد نشست. بعد سایه ای را دید که جلو اتاق او آمد، مانند کابوسی که ناگهان بیداری و حقیقت شده باشد. سایه ی ملک آرا پیش آمد. ملک آرا در یک دست یک کیف سیاه بزرگ داشت، و در دست دیگرش یک هفت تیر بود.

جاوید پا شد، از جایش پرید، جلو آمد، تنها چیزی که از دهان خشکش درآمد این بود که گفت:

- تو...

ملک آرا یک قدم جلوتر آمد، با بدبینی، و با چیزی شبیه ترس که برای صورت ملک آرا تازگی داشت، به جاوید نگاه کرد. بعد به دور و بر حیاط، و حتی توی اتاق ها را نگاه کرد.

پرسید:

- بقیه کجان؟

جاوید گفت:

- روی پشت بام خوابند.

پرسید:

- کی ها؟

جاوید گفت:

- فقط لیلا و شاه باجی.

ملک آرا با صدای خفه پرسید:

- توی اون حیاط که کسی نیست؟

جاوید گفت:

- نه، تمام درها قفل و مهر و موم کردند.

- می دونم حیوون.

- در باغ هم قفل و مهر و موم شده... آنجا پاسبان گذاشته اند.

بعد با دقت به صورت ملک آرا و شنل خاک آلود ملک آرا را نگاه کرد و گفت:

- از... چه راهی وارد شدید؟

ملک آرا گفت:

- از دیوار کوچه پشتی... چه شبی!

بعد آمد جلو و گفت:

- گوش کن...

و لوله ی هفت تیرش را توی سوراخ یک گوش جاوید گذاشت. صدایش

خشک و ترس آور بود:

- اگر هرچه گفتم عمل کنی، و راز نگهدار باشی، هرچی بخوای به تو میدم...

وگرنه یک گلوله توی گیجگاهت خالی می کنم... می فهمی؟

جاوید گفت:

- بله...

ملک آرا گفت:

- هرچی بخوای بت میدم.

جاوید گفت:

- من در این دنیا فقط یک چیز است که...

ملک آرا تندی حرف او را قطع کرد، و انگار که آماده باشد و همه چیز را

بداند، گفت:

- آجی کوچولوت رو می خوای، می دونم، می دونم. اون جاش محکمه. پیش خودمه. عکسش رو هم دارم، که توی باغ با دوربین انداختم، بت نشون میدم. به موقعش جاش را خودم بت میگم کجاس. پول هم بت میدم، میری برش می داری هر جا می خوای میری، به سلامت. اما باید یکی دو شب به من کمک بکنی. من به هیچ کس دیگه نمی تونم اعتماد بکنم، یعنی کسی که عرضه ی تورو داشته باشه...

جاوید مبهوت ایستاده بود. نمی دانست چقدر از حرفهای او را باور کند، یا چکار کند. باز به او امید پیدا شدن افسانه را می دادند، چیزی که بدتر از سرابی تهی و شوم شده بود. اما به هر حال اینجا، امشب، آخر خط بود. ملک آرا تنها کسی بود که آخرین کلید این راز را می توانست داشته باشد، و بی شک داشت که آمده بود، و انتظار داشت جاوید به او کمک کند! او حتی پیش پسر یا دخترش نرفته بود... پیش جاوید آمده بود. لابد می دانست دستش قوی است، چون ورق برنده اش افسانه بود. و البته هفت تیر هم توی دستش بود. گفت:

- چشم به شرط اینکه من خواهرم را هرچه زودتر پیدا کنم...

ملک آرا گفت:

- می کنی، پیدا می کنی... خیلی چیزهای دیگه ام پیدا می کنی... من دیگه چی دارم؟ چی می خوام؟ من فقط نجات و بخشایش خدا را می خوام. دیگه آخر عرم شده، و فقط نمی خوام توی زندون و محبس بمیرم دیگه دنیا عوض شده،

دیگه زندگی ها عوض شده... روزگاری پدر تو در این خانه فوت کرد، متأسفم. اون موقع هم متأسف بودم. من ترسیدم. اون روزها همه جا حرف های بدی پیچیده بود، و من ناراحت بودم، بعد هم که تو اومدی وضع بدتر شد. من نمی تونستم بذارم تو بدویی بری ژاندارمری و نظمیه چی های نفهم رو بیاری در خونه م. می تونستم؟... حالا هرچی بوده گذشت. اما من جبران می کنم. می فهمی؟ منم دیگه خودم سرم به سنگ خورده... تو به من کمک کن، من به تو خوبی می کنم. من دیگه به خدا رسیده م. بیا، با من بیا.

– کجا؟

– من باید برم توی زیرزمین اون حیاط. کار دارم.

جاوید خواهی نخواهی پذیرفت، و با سر اشاره کرد و گفت: چشم، اگرچه نمی دانست ملک آرا چه نقشه ای داشت و دقیقاً از او چه می خواست.

دوید چراغ نفتی کوچک را از اتاقش برداشت و آمد، چراغ را جلو پای ملک آرا گرفت، رفتند. دنبال ملک آرا وارد دالان شد. پیش رفتند. هیکل بزرگ ملک آرا جلو او، میان تاریکی های دالان سیاه و دراز، با کیف و هفت تیر، مثل یک غول کابوسناک دنیای تازه بود که در میان خیال حرکت کند.

وقتی به ته دالان رسیدند، ملک آرا به او گفت که چراغ را پایین تر بکشد و نورش را با دست پنهان کند. جاوید آنچنان کرد. وارد باغ متروک شدند. هردو می دانستند پشت در باغ پاسبانی کشیک می دهد. پاورچین پاورچین باغ را طی کردند ملک آرا به سوی زیرزمین مطبخ قدیمی رفت.

سرپله ها ملک آرا برگشت، خودش چراغ را از دست جاوید گرفت. کیف سیاه و سنگنیش را به او داد، خودش جلو افتاد.

قلب جاوید داشت می ایستاد. این همان جایی بود که در سال های اخیر به او گفته بودند که پدر و مادرش را در خاک آن دفن کرده بودند. آرنج ملک آرا را گرفت، گفت:

- آقا، مجبوریم از این جای لعنتی برویم؟

ملک آرا گفت:

- هیس... آره، آره، راه بیفت.

- نه...

- جایی که من می خوام ته این قسمت زیرزمینه... پشت آب انبار... بیا... راه بیفت. احساساتی و شل نشو، اگر خواهرت رو می خوای... امشب موقع شل بازی نیست...

جاوید گفت:

- نه، اینجا نه.

- جم بخور، نترس.

- من اینجا پا نمی گذارم.

ملک آرا گفت:

- زودباش، راه دیگه ای نیست.

آه خشمناکی از سینه کشید.

ملک آرا با صدای خفه داد زد:

- یالا وقت تلف نکن، داره صبح می شه، اگه می خوای کمک کنی...

دست او را گرفت کشید.

راه چاره دیگری نبود.

حرکت کرد و دنبال ملک آرا از پله ها پایین رفت.

در تاریکی به مطبخ کهنه زل زد، که پس از هفت سال سیاه تر و پوسیده تر شده بود. اما هنوز بوهای نم، لجن، مردار، پلیدی، دروغ و فریب در هوای غلیظ سیاه موج می زد. ملک آرا پیش رفت، جاوید هم دنبالش. از انباری ته مطبخ که پدر و مادرش در خاک بودند رد شدند. جاوید احساس می کرد خدنگ های اهریمنی در پاهایش فرو می روند.

## فصل ۵۴

ته دهلیز انباری، دریچه ی چهار گوش بزرگی به دیوار بود که به آب انبار باز می شد. ملک آرا جلو این دریچه ایستاد. دریچه ی چوبی پوسیده را باز کرد، به درون آن سر کشید، چراغ را جلو برد، و توی آب انبار را با دقت نگاه کرد. بعد برگشت چراغ را به دست جاوید داد، که آن را نگه دارد. هفت تیرش را در جیبش گذاشت. شئل خودش را درآورد، به جاوید داد. شمشیر کوتاه در غلاف بسیار گرانبهائی را که به کمرش بود، باز کرد به جاوید داد که آن را هم نگه دارد. اکنون خودش را مانند دزدی از دریچه بالا کشید و رفت پای چارچوب نشست. جاوید مات ایستاده بود، او را نگاه می کرد.

از لب دریچه ملک آرا چراغ و شمشیر را از جاوید گرفت، به درون آب انبار دولا شد، شمشیر را با غلاف در آب انبار فرو برد، آب را اندازه گرفت... یک « بد نیست » گفت، و ثانیه بعد با چکمه سیاهش به آب انبار داخل شد...

جاوید هم سرک کشید، ملک آرا را چراغ به دست نگاه کرد. آب فقط تا وسط ساق پای ملک آرا بود. ملک آرا به انتهای آب انبار پیش می رفت.

جاوید هنوز یک پسر ساده ی دهاتی بود و از تمام روحیات و افکار یک شاهزاده درباری و اشرافی آگاه نبود. مردی که هفت سال در این محله امپراتور عذاب او، و کیا بیای همه کس و همه چیز بود، امشب با یک شمشیر زرنگار و یک

چراغ نفتی مثل علی ورجه پریده بود توی آب انبار.

ملک آرا پشت چندتا ستون سمنتی سیاه و خزه گرفته، به دیوار انتهای آب انبار رسیده بود. از اینجا جاوید او را نمی دید. شنید انگار ملک آرا داشت با چیزی ور می رفت، و فحش می داد. بعد ملک آرا او را صدا کرد، بیاید توی آب انبار به او کمک کند.

جاوید خرت و پرت‌های ملک آرا را روی زمین گذاشت، خودش هم از دریچه که به اندازه یک متر و نیم دو متر گود بود رفت تو. او پا برهنه بود و آب سرد تا زیر زانویش می رسید. آب مانده و بدبو شده بود، و کف پاهای جاوید در لجن ته آب فرو می رفت که مانند ریق سردی از پاهاش بالا می آمد. جلو رفت. پشت ستونها، ملک آرا را دید که دستش به دیوار بود. اول چیزی ندید، بعد با دقت نگاه کرد. دریچه آهنی عجیبی آنجا بود، که انگار به یک راه یا نقب سِری، یا به یک زیرزمین مخفی سرپوش می گذاشت. دریچه آهنی که فقط به اندازه کمتر از یک متر از کف آب انبار بالاتر، و از آهن تیره و زنگ زده بود، هم سطح و هم رنگ دیوار ساخته شده بود. به همین دلیل بود که جاوید در ابتدا حتی از جلو هم متوجه آن نشده بود. حتی روی دریچه را هم ماهرانه به شکل آجرهای سیمانی بندکشی شده، تراش داده بودند و هم شکل دیوار درآمده بودند.

ملک آرا داشت با چاقویی که در یک دستش بود کوشش می کرد لبه های دریچه آهنی زنگ خورده را باز کند، و نمی توانست. جاوید را به کمک خواند. با کمک ناخن های جاوید، و چاقو و دست محکم ملک آرا دریچه آهنی بالاخره باز شد.

پشت دریچه آهنی یک سرداب کوچک مخفی بود. ملک آرا فوری و به آسانی بالا کشید و وارد سرداب شد. پشت دریچه سه تا پله می خورد پایین، سرداب شبیه یک اتاق خالی بود، ملک آرا وارد شد. دولا دولا رفت وسط سرداب، زیر سقف کوتاه، ایستاد، همه جا را نگاه کرد، با رضایت اجباری سرش را



تکان داد.

گفت این سرداب را داده بود موقع شلوغی دوره ی محمدعلی شاه که مدام بگیر و ببند و بگش بود ساخته بودند، که اگر روزی تقی به توقی خورد مدتی جای مخفی شدن داشته باشد. سرداب محقری بود، اما مجزا، و تا حدی خشک و راحت. و در یک گوشه حتی شیر آب و دخمه مستراحی داشت. سقف آن خیلی کوتاه اما کف آن با تخته و حصیر، خشک و خوب بود. گفت این سرداب و بند و بساط را مرحوم اوستا کامران، یکی از معمارباشی های ناصرالدین شاه برای ملک آرا ساخته بود. و جز او و یک بنای پیرکه مرده بود و خود ملک آرا فقط غلومعلی مرحوم از وجود این سرداب مخفی خبر داشتند، که آنها همه از رفتگان بودند، و حالا فقط جاوید می دانست! و این جایی بود که اکنون ملک آرا برای چند روزی پنهان شدن احتیاج داشت، تا اوضاع داغ فعلی حرارتش بخوابد، و سر و صداها خفه شود، تا او وسیله رفتنش به خارج را مهیا کند.

به دستور ملک آرا جاوید برگشت توی تاریکی از بیرون آب انبار کیف بسیار سنگین و شنل و شمشیر ملک آرا را برای او آورد. ملک آرا حالا سر یکی از تخته های الوار پوشیده که گوشه ای افتاده بود نشسته بود، فکر می کرد. به جاوید دستور داد داخل شود.

درون سرداب، ملک آرا به جاوید دستور داد کیف را وسط حصیر کف سرداب بگذارد، در آن را باز کند. جاوید با دسته های لرزان کیف بزرگ را باز کرد، ملک آرا از او خواست محتویات کیف را نگاه کند. جاوید درون آن را بررسی کرد. هزارها تومان پول های اسکناس ایرانی و خارجی، از هر رنگ، به هر قد، و دریایی هم از سکه های طلای ایرانی و روسی و انگلیسی ته کیف خوابیده بود. مدالیون ها، دستبندها، ساعت ها و قوطی سیگارها و انفیه دان های طلا، انگشترها، گلوبندها، و النگوهای طلا با سنگ های قیمتی قسمت دکمه دار کیف را چاق و بادکرده ساخته بود. گوشه ی دیگر کیف، کمر بند بزرگ و عجیبی بود که در لایه

زیر آن نیز چندین ردیف سکه های طلا و اسکناس های درشت خوابیده بود. در دستمال کوچکتري سنگ های قيمتي تکی بود. دوتا خنجر با دسته های طلا و مرصع به سنگ های شگرف رنگارنگ، نیز در دو گوشه کیف بود. مقدار زیادی هم اسناد و اوراق بهادار بود که به نظر می آمد کاغذهای بانکی یا اسناد دولتی باشند. گنجینه ای به ارزش میلیونها پول در هر کشور جهان بود. جاوید نمی توانست هیچ حدی برای ارزش واقعی آنها قائل شود. ملک آرا این همه گنج را از کجا آورده بود؟ ثروت خانه ها و باغها و اثاثه بی نظیر ملک آرا پیش این گنج یک پول سیاه بود.

ملک آرا پسرک را نگاه کرد، که در مقابل این سرمایه و گنج خیره مانده بود. بعد دست توی جیب خودش کرد، هفت تیرش را درآورد. مدتی آن را جلو جاوید نگه داشت. جاوید را صدا کرد که بیاید جلوتر. جاوید با ترس پیش رفت. آنگاه ملک آرا اسلحه را با یک حرکت توی دست جاوید گذاشت. گفت:

- بیا پسر... بگیر...

جاوید شگفت زده اسلحه را گرفت. چشمهای گیجش به صورت ملک آرا خیره ماند. ملک آرا گفت:

- بزن، شلیک کن، مرا بکش.

- بله؟

- بیا مرا بزن بکش یا ببخش، و قسم بخور به من کمک کنی. اگر خواهرت را می خواهی، باید به من کمک کنی من به آخر عمرم رسیده ام...

جاوید خشک جلو او ایستاد. ملک آرا نشسته، منتظر تصمیم او شد. هفت تیر به دست بالای سر قاتل پدر و مادر و دزد خواهرش ایستاده بود. سرش داغ بود. دستهایش می لرزید. کاری که ناگزیر بود بکند، و این همه سال ناگزیر مانده بود، روشن و اجتناب ناپذیر بود. انگشتش را روی ماشه گذاشت اما گفت:

- شما خوب می دانی پاسخ من چیست... وگرنه این آلت کشتن را در دست

من نمی گذاشتید.

- حق و اراده با توست.

- ... خواهر من کجاست؟...

- قسم می خوری به من کمک کنی؟...

انگشت او هنوز روی ماشه اسلحه بود. گفت:

- برای رهایی خواهرم ناگزیریم.

ملک آرا به او نگاه کرد. گفت:

- من هرگز نفهمیدم که تو چه جنونوری هستی، و به چی ایمون و اعتقاد

داری... اما من هم قسم می خورم، به دین و ایمون خودم قسم می خورم، که

روزی که خواستم برم دست خواهرت رو توی دستت بذارم...

جاوید به سادگی و مردی، نخستین چیزی را که به مغزش رسید به زبان

آورد.

- من... حرف شما را باور نمی کنم...

ملک آرا چشمهای او را نگاه کرد. گفت:

- پس بزن مرا بکش...

جاوید گفت:

- به من بگوئید چه اتفاقی برای او افتاده... کجاست؟

ملک آرا سبیل هایش را تاب داد. جاوید را نگاه کرد. گفت:

- با لیلا هیچ وقت در این مورد حرف نزدی؟

جاوید پرسید:

- لیلا؟ در این مورد لیلا چکاره ست؟

- هیچی، هیچی... من بچه رو با ابوتراب فرستادم، به یکی از باغ ها که جلو

چشم نباشه... چون می دونستم تو بی اون هیچ جا نمیری، هیچ کاری نمی کنی...

نه اینکه شماها همه تون عین ذره های خورشید به هم چسبیدین؟

جاوید پرسید:

- کدام باغ؟

- باغ کن...

اما بعد جاش را چند دفعه گفتم عوض کردند، که به آسونی پیدا نشه...

جاوید گفت:

- حالا هم البته لابد من نباید بفهمم او کجاس...

ملک آرا گفت:

- اینجا سرده، منم خسته م. به قرآن قسم می خورم روزی که خواستم برم دست خواهرت رو توی دستت بذارم. حرف مرد یکی یه. دیگه خود دانی. یا قبول می کنی، یا الان تمام غائله رو با کشیدن اون ماشه ختم می کنی...

جاوید می دانست که حالا ملک آرا در چنگ اوست... می دانست او نمی تواند دروغ بگوید و زنده بماند. آهی کشید. هفت تیر را به او پس داد. گفت:

- فقط پروردگار به داد شما برسد اگر این قسم دروغ باشد...

ملک آرا گفت:

- دروغ نیست، پسر. دروغ نیست. من دیگه آنقدرها خر نیستم... برو یه

چیزی بیار... تو که نمی خوای من از سرما و خستگی سقط بشم...

ملک آرا با او خیلی حرف ها زد و هم خیلی سفارش ها کرد. به او سیاهه ای داد از لوازم زندگی، از قبیل لحاف، تشک، منقل، ذغال، قند، چای، خوراکی که برای او بیاورد. پول زیادی هم از جیبش درآورد و در مشت جاوید گذاشت. گفت هیچ کس نباید بفهمد که او اینجاست... هیچ کس، هیچ کس... حتی لیلا و شاه باجی، و بخصوص پسرش و دخترش نباید بفهمند. او به هیچ کدام از آنها، و به هیچ کس اعتماد نداشت. به چشم های جاوید خیره شد و گفت:

- به تو می تونم اعتماد کنم، چون می دونم، هردو به همدیگه احتیاج داریم...

احتیاج مرگ و زندگی داریم... در این دوز و کلک زندگی، هردوی ما لب پل

صراط ایستاده ایم.

جاوید گفت:

- شاید.

ملک آرا گفت:

- آره پسر.

جاوید سرش را تکان داد.

## فصل ۵۵

ملک آرا را توی سرداب گذاشت، خود در تاریکی بیرون آمد. ملک آرا دریچه ی آهنی را پشت سر او بست. جاوید از میان آب انبار سرد و لجن گرفته، و سیاهی غلیط و سیال حرکت کرد. کورمال کورمال از دریچه گذشت. از انبار سیاه هم، که روزگاری برای او و مادر و خواهرش دوزخی از همه ی رنج های ابدی بود رد شد. در دل تاریکی مطلق احساس می کرد پیروزی نزدیک چنگ اوست. از پله ها هم بالا آمد. از میان باغ ملک آرا رد شد. دالان بین دو حیاط را هم پیمود. به حیاط بیرونی برگشت.

همه جا هنوز ساکت و شب مهتابی و گرم و تابستانی آرام بود. او مقداری از چیزهایی را که ملک آرا خواسته بود، تا آنجا که می شد، از گوشه و کنار خانه و مطبخ بزرگ، گرد آوری کرد و دو سه بار رفت و آمد برایش برد. سایر چیزها را فردا به مرور برایش می خرید. ملک آرا با خودش حقه ی وافور و مقدار زیادی هم تریاک آورده بود. با منقل آتش و اندک چای و شیرینی و خوراکی که جاوید آورده بود اکنون می توانست تا فردا دوام بیاورد. قرار گذاشتند هر بیست و چهار ساعت، شب ها، فقط یک بار، درست سر ساعت ده شب، جاوید بیاید. (ملک آرا یکی از ساعت های خود را به او داد.) جاوید می بایست از بازار برای ملک آرا غذا بیاورد، از محله های مختلف عرق و تریاک تهیه کند، روزنامه های یومیه را

بیاورد، او را از اخبار و حال و اوضاع و همه چیز با خبر کند. قرار گذاشتند دریچه را از هر دو طرف ببندند. در زمان معین، با ضربه های معین، دریچه را باز می کردند. جاوید می بایست تمام ساعات، و هر لحظه، مواظب هر دو حیاط می شد. هیچ کس نباید به این حیاط می آمد.

وقتی آخرین سفارشات ملک آرا را هم انجام داد، دست آخر او را به حال خودش گذاشت، و بیرون آمد، شنید که ملک آرا دریچه را از داخل بست. با چراغ دیگری که آورده بود مدتی پشت دریچه آب انبار ایستاد، و دریچه ی آهنی را از جلو به دقت نگاه کرد. ملک آرا راست گفته بود. دریچه از بیرون محکم لولا می خورد. لولا ها، زبانه های پهن و دراز آهنی بودند که از مرکز دریچه به چهار زاویه می رفتند و به آسانی به چشم نمی خوردند. در چهار زاویه ی مربع دریچه، در امتداد چهار لولای نوک تیز، حلقه های ریز و ماهرانه ای به دیوار فرو رفته بود. دریچه هم از درون بسته می شد و هم از بیرون. هم پناهگاه بود و هم زندان.

جاوید هر چهار لولا را بست. با دل آسوده از آب انبار بیرون آمد. میان دهلیز انباری، در نقطه ای که مادرش گفته بود پدر او خاک شده است، ایستاد. گور خود مادرش هم لابد همین نزدیکی ها بود. چراغ را روی گور پدرش نگه داشت. خیلی حرف ها داشت که به بزند. اما امشب هنوز عقده ی گلو و زبانش باز نمی شد. اشکش هم در نمی آمد، چون لابد اشکی دیگر نمانده بود. در تاریکی سرد دهلیز نیایش و فرورته ی آشم و اهورا با ترس و تندی خواند... و بیرون آمد.

میان باغ ایستاد. سپیده دم بود. به آسمان پاک و روشن، با تک و توک ستاره، نگاه کرد. نسیم خنک و ملایمی نیز می وزید. به روان پدر و مادرش درود فرستاد، به آنها به زبان دل خود گفت که زمان پیدا شدن افسانه، و آرامش خیال و روح آنان نزدیک است. سوگند خورد که کارش را تا آخر به نیکی و پاکی انجام خواهد داد.

## فصل ۵۶

سرانجام زمان درگیری و رو به رویی او با ملک آرا فرا رسید.

بیدار ماند، و به همه ی گوشه ها و جوانب سخنان و کارهای ملک آرا اندیشید. می دانست باید درست نقشه بریزد، استوار باشد، این بار کوشا و بسیار با دقت کار کند، راست برود، و به هدف برسد. ملک آرا آنجا توی آن سرداب در چفت و بست بود، و هیچ کس جز جاوید که او را بسته بود نمی دانست. و ملک آرا گفته بود که می داند افسانه کجاست... دشمن در دست او بود. این دیگر نمی توانست نقل آن فریب مزخرف ابوتراپ بشود.

رأی و اراده ی جاوید بر این شد که ملک آرا را از آن جا بیرون نیاورد تا روزی که افسانه زنده و سالم پیش خودش باشد، نه زودتر و نه دیرتر. روزی که ملک آرا از آن سرداب بیرون می آمد، تازه روز اول جنگ بود، آغاز مبارزه ی او و ملک آرا بود. و او برای دشمن آماده بود.

بخشیدن و خوبی کردن با بدکاران در فرهنگ جاوید نبود، بویژه بخشیدن بدکاری چون ملک آرا. با ملک آرا کوچکترین ندیده گرفتن و بی اهمیت ترین سهل انگاری هم گناه جبران ناپذیر بود. اهریمن را نباید بخشید. به اهریمن مهر و دلسوزی نباید کرد. و با اهریمن آشتی ناسزاترین کارهاست. بدبختانه سوگند خورده بود مدتی با ملک آرا سازش کند، مدارا کند، او را در اینجا نگه دارد، تا



روزی که افسانه پیدا شود. بعد از آن سوگند به ملک آرا پایان می یافت و از آن ساعت انتقام خون آغاز می شد.

روز بعد همه چیز در خانه عادی بود. لیلا و شاه باجی چیزی نفهمیده بودند. جاوید از ابزار و اسباب خانه خیلی کم و از لوازم آشپزخانه بزرگ هم خیلی کم و پراکنده برده بود، که کسی متوجه نشود. در نظر داشت سایر چیزهایی که ملک آرا خواسته بود، به مرور از بازار بخرد، برایش ببرد... او نمی دانست ملک آرا چند روز می خواست در سرداب مخفی باشد. لابد ملک آرا خودش هم نمی دانست... گفته بود: «تا اوضاع داغ فعلی سرد شود، سر و صداها بمیرد...» این ممکن بود یک هفته باشد، ممکن بود ماهها طول بکشد. بیشتر ساعت های صبح و بعد از ظهر را دور و بر خانه ماند.

باغ بزرگ، همچنان خالی و سوت و کور بود. در این حیات زندگی لیلا و شاه باجی با ولنگاری و شلختگی می گذشت. کشیک پاسبان خسته و چرت آلود جلو در باغ روزی دومرتبه عوض می شد. تمام تکیه و محله هم زندگی عادی خود را ادامه می دادند. خبر اقدام به دستگیری ملک آرا و ضبط و توقیف و مهر و موم شدن خانه و دارایی ملک آرا، زندگی محله را مختل و دگرگون نکرده بود. همان آدم ها و همسایه ها و کسبه ای که تا دیروز مجیز ملک آرا را می گفتند، و دست به سینه اش بودند، امروز به ملک آرا نفرین می کردند، به او فحش می دادند، و دولت و قدرت تازه را دعا و ثنا می گفتند، و از کارهای بد ملک آرا افسانه ها تعریف می کردند.

نزدیک غروب جاوید به بازار رفت و مقدار دیگری خرت و پرت و غذا و هر چه ملک آرا خواسته بود خرید، و آنها را آخر شب، در ساعت معین، بدون اینکه لیلا و شاه باجی بفهمند به سرداب ملک آرا برد. دریاچه آب انبار و دریاچه سرداب هر دو بسته بودند. او چهار تا لولای دریاچه سرداب را باز کرد، بعد همان گونه که قرار رمز گذاشته بودند، با مشت به دریاچه زد. ملک آرا دریاچه را باز کرد.

هیکل درشت ملک آرا هنوز درون سرداب کوچک را پُر کرده بود، عین فیل منگولسی دست و رو نشسته که در قفس باشد. ملک آرا هنوز با کلاه و تمام لباس بود، اما چکمه هایش را در آورده بود. بدخلق و اخمو، توی سرداب می لولید. دخمه سرداب را بو و دود تریاک سنگین و تیره تر کرده بود. او با جاوید مثل دیشب بداخلاقی و بددهانی نکرد. روزنامه ها و اثاثه و خوراکی هایی را که جاوید آورده بود از او گرفت. پرسید:

- تازه چه خبر مبرهایی هست، بچه؟

جاوید گفت:

- همه جا آرام و عادی ست، تا این ساعت.

ملک آرا گفت:

- باریکلا... همین روزها آبها از آسیاب می افتد.

جاوید چیزی نگفت. او هنوز توی آب انبار، پای دریچه آهنی ایستاده بود.

- لیلا و شاه باجی بویی نبردند؟

- نه.

- اون حیاط چی؟ حیاط ثریا؟ هیشکی بوی نبرده؟

- نه.

ملک آرا پوزخندی زد، روزنامه ها را گذاشت بغل دستش، و خوراکی ها را گذاشت جلوش، و عین سگ سه پوزه مشغول بلعیدن شد. به جاوید گفت که فردا شب چند تا بطری عرق و شراب هم پیدا کند، بیاورد. باز مقداری پول به سوی بالای پله های سرداب انداخت. جاوید پول را برنداشت، با این کار موافق نبود. دنبال عرق و شراب رفتن دیگر زیادی بود. وانگهی این بی مبالاتی بود، ممکن بود میان مردم شک و بدگمانی به بار آورد. اما ملک آرا او را مجبور کرد پول را بردارد، گفت که جاوید قول داده بود از او نگهداری کند، و ملک آرا بدون عرق و تریاک نمی توانست زندگی کند.

روز بعد باز مأمورین دیگری به گذر وزیر دفتر آمدند. این بار خانه ثریا خانم را بیشتر گشتند، و با دکتر کیومرث خان و ثریا خانم ساعتها حرف زدند. مأمورین به جاوید و کلفت های این حیاط کاری نداشتند. کسی البته کوچکترین بدگمانی نمی برد که ملک آرا با آن دبدبه و کبکبه ممکن است پیش نوکرها و کلفت ها پنهان شود. جاوید همچنین این روزها می دید که فشار از بالا بالاها، مقامات دولتی، برای دستگیری و محاکمه ملک آرا زیادتر شده است و حالا می فهمید چرا ملک آرا آنقدر ترسیده بود. در روزنامه دو سه روز پیش خبر فوت یکی از رجال فاسد پیر را چاپ کرده بودند که در زندان مرده بود، یا کشته بودندش. اما جای ملک آرا اکنون در سرداب سِرّی محکم بود، که نبوغ و پدرسوختگی ملک آرا را هم می رساند، و با آن گنج هنگفتی که او از دزدی ها و چپاول هایش با خود برداشته و فرار کرده بود!

جاوید ساعت هایی از دو روز بعد را هم با رفتن به جاهای دور شهر و خریدن خوراک و روزنامه و سایر چیزهایی که ملک آرا خواسته بود گذراند سرداب کم داشت به تنبل خانه ای برای کیف و عیش و نوش تبدیل می شد... کاری که ملک آرا تمام زندگیش کرده بود.

جاوید تحمل می کرد.

در حیاط بیرونی او سعی می کرد وضع را عادی و همیشگی جلوه دهد. حتی لیلا با آن چشم های بدبین، و غریزه های تیز زنانه اش هنوز بوی نبرده بود، گرچه انگار احساس می کرد که جاوید یک جا سرگرمی تازه ای دارد، بویژه وقتی جاوید که حالا پول و پله بیشتری توی دست و بالش بود، به لیلا زمزمه می کرد که اگر بخواهد به خراسان برود جاوید حاضر بود هر چقدر بخواهد پول تهیه کند و در اختیار او بگذارد... لیلا نمی خواست به خراسان برگردد، چون کم کم در کنار جاوید احساس ایمنی می کرد، و جاوید اگر هیچی نبود، آینده خوبی داشت. لیلا این را احساس می کرد. می گفت میرزا اصغر خان که نصف نصف هوشی و

مغز و اصل و نصب جاوید را هم نداشت، و در اصل خیارچنبر و کنگرفروش دولاب بود، این روزها برای خودش چندتا دکان و خانه خریده بود، و حتی با استفاده از شغل اداری صبح هایش در وزارت دادگستری حالا داشت توی خیابان بوذرجمهری، یک دفتر ثبت اسناد و املاک باز می کرد. لیلا به جاوید می گفت او هم می توانست، اگر خامی و خریّت نکند، و عرضه به خرج بدهد، ده برابر میرزا اصغر خان پول در بیاورد... جاوید گوش می کرد. و مانند همیشه، و برای هزارمین بار، به او گوشزد می کرد که تنها هدف او در این شهر پیدا کردن خواهرش است. او هیچ آرزو و رؤیای دیگری نداشت.

شب سوم که برای ملک آرا خوراک و سایر چیزهایش را برد، لولاهای بیرون را باز کرد، در زدن رمز را سه مرتبه تکرار کرد، اما خبری از ملک آرا نشد. دریاچه از داخل قفل بود. جاوید چند مرتبه دیگر در زد، تا عاقبت انگار ملک آرا بیدار شد، آمد دریاچه را باز کرد. سرداب بی هوا میان دود و میان بوهای این چند روزه تقریباً گم شده بود. ملک آرا برگشت پای منقل ولو شد. چشمانش پف و قی کرده و آب آورده بود. دکمه های کت و جلیقه اش باز بود. کراوات و کمربندش را در آورده بود، و ریش چند روزه ای داشت. کلاه شاپوی قهوه ای رنگش هنوز روی کله اش بود. در این لحظه که از خواب پا شده بود نشئه و لول بود. وقتی با جاوید حرف زد، و فهمید بیرون خبری نیست، با خنده یک « آفرین بر شیر پاکی که تو رو خورد » گفت، و برای اولین بار پس از شب اول به جاوید تعارف کرد که وارد سرداب شود. جاوید از او تشکر کرد و گفت بهتر است برگردد تا بقیه متوجه غیبت او نشوند.

ملک آرا گفت:

- بیا تو پسر جون. بیا مردک ببین، نگاه کن ما کجا بودیم، به کجا رسیدیم...  
- بله.

از توی آب سرد آب انبار خزید بالا، و روی لبه درگاهی سرداب نشست، اما

وارد سرداب نشد. کیف پول و طلا و جواهرات هنوز آن گوشه بود، شمشیر هم روی حصیر.

ملک آرا یک زانویش را بغل گرفته بود. بادی به گلو انداخته، و داشت یکی شعرهای ایرج میرزا را درباره شب و تار، بی طیب و پرستار زمزمه می کرد. جاوید او را نگاه کرد. سه شب پیش، نخستین شبی که ملک آرا اینجا با او حرف زده بود، جاوید احساس کرده بود که در مقابل این مرد، کوچک و گم و گیج است، حتی لحظه ای که ملک آرا هفت تیر را توی دست او گذاشته بود، او انگار می دانست هنوز زندگیش در دست این مرد بزرگ گرفتار است. اما امشب او ملک آرا را انگار یک کرم خاکی کوچک و زبون می دید.

ملک آرا گفت:

- پسر، می دونستی آدمیزاد تخم مرگه؟...

جاوید گفت:

- بله.

ملک آرا گفت:

- از نیستان تا مرا بریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند

و روده درازی ها کرد.

جاوید این جنبه ی شاعر مسلک ملک آرا را البته هرگز ندیده بود. حالا از دهان ملک آرا می شنید که شازده ی قاجار خیلی شاعر دوست و شاعر پرور، حتی فرهنگ دوست و فرهنگ پرور بوده، و خانه و کاشانه و بساطش همیشه به روی شعرا و ادبای ایران و مملک خارجه باز بوده است. امشب سبیل های آویزان و خز مانند خود ملک آرا به صورت او ناگهان حالت هزلیات کثیف ایرج میرزا را داده بود.

- بله...

و دیگر چیزی نگفت.

ملک آرا تنها بود، گوش مفت می خواست. جاوید نشست و گذاشت ملک آرا از ایل و تبارش که از سوی پدر به فتحعلی شاه، و از سوی مادر به سادات و روحانیون کاظمین می رفتند رجز خوانی کند. بعد شنید که ملک آرا حتی از خدماتش به مظفرالدین شاه و مشروطه خواهان غلو می نماید. ملک آرا حتی جاوید را به راز بزرگی از شاهان قاجار آشنا کرد، که فقط خودش و چند نفر از خیلی خیلی نزدیکان سلطان صاحبقران از آن باخبر بودند... ناصرالدین شاه از بچگی سرش گری گرفته بود و کچل بود، و برای همین بود که هیچ وقت بی کلاه راه نمی رفت.

## فصل ۵۷

سرتاسر هفته ی نخست، شب و روز، اعصاب و امیدهای جاوید در لبه تیغ بود.

روزها در انتظار پایان کار ملک آرا، و دنبال کارها و خرده فرمایشات او بود. شب ها یا بیدار بود و گوش به زنگ، یا می آمد توی باغ بزرگ که همچنان سیاه و خاموش و متروک بود قدم می زد، راه می رفت، فکر می کرد.

یک شب، نیمه های شب، که توی اتاقش بین خواب و بیداری دراز کشیده بود، با ترس پرید، فکر کرد انگار از آن حیات صدایی شنیده است. چراغ بادی را برداشت و پاورچین پاورچین از توی سیاهی ها آمد. باغ خالی بود. باد تندی درخت ها را به هم می زد. یکی از ناودان ها شکسته بود، و باد آن را با بی مبالاتی به دیوار می کوبید. مطبخ کهنه خالی و سیاه بود. ته انباری هم خالی و سیاه بود. از دریچه نگاه کرد. آب انبار هم با یک وجب آب سیاه رنگ و بدبو، مثل همیشه، سر جایش بی لمعان (بی حرکت) مانده بود. رفت توی آب انبار. دریچه ی آهنی پشت ستون ها بسته، و لولاها کلون بودند. گوشش را پشت در گذاشت. صدای خروپف ملک آرا مثل خرناس خرس خونسار، از پشت دریچه ی آهنی می آمد، و میان دیوارهای خالی و سقف سمنتی سرداب می پیچید. جاوید دستش را روی سینه و شکم خودش گذاشت، انگاری که جلو انفجار و

بیرون افتادن قلبش را بگیرد. تمام اندرونش از این همه دلهره ها و ضربه های عصبی پایان ناپذیر، بدتر از طبل تهی و کهنه، و درد بار شده بود پروردگار من، آشو زرتشت، چه وقت این درد سرانجام خواهد یافت؟ فقط کافی بود، یک دفعه که آنجا توی سرداب می رفت یک میله ی آهنی با خودش ببرد و توی مخ ملک آرا بکوبد. یا در یک لحظه شمشیر را بردارد، از غلاف بکشد توی سینه و قلب ملک آرا فرو کند، و خودش و همه را از دست او رها کند... اما افسانه چی؟ اوه، افسانه، افسانه، افسانه. باز هم تو. همیشه تو. کجا هستی؟ چی هستی؟ از میان باد و طوفان باغ، صداهای ناودان شکسته و تاریکی دالان به اتاقش برگشت.

صبح روز بعد باز به گود زنبورک خانه رفت، و باز از این و آن سراغ ابوتراب را گرفت. یکی از کسبه سر کوچه به او گفت یادش نیست از کی شنیده است که انگار ابوتراب در مریضخانه فیروزآبادی، در شاهزاده عبدالعظیم، نزدیک گارد ماشین دودی، افتاده و مرده است، یا در حال مرگ است. اما مطمئن نبود. و اینها لابد باز حرف بود.

شب به خدمت ملک آرا رفت.

ملک آرا باز لول و سنگول و راحت، عین تاپو، بالای سرداب، روی مخده اش نشسته، پاهایش را که می گفت درد می کرد دراز کرده، و شکم گنده اش را عین مشک مولان ول کرده بود... و فرمایشات تازه داشت. اول اینکه از شیراب خلای اختصاصی کوچکش، عقب سرداب، آب نمی آمد. از جاوید خواست آب انبار را آب بیاندازد، به اندازه درست تا دو وجب، زیر دریچه سرداب. و نه بیشتر! جاوید گفت چشم. بعد نسخه ی دوایی داشت که می خواست جاوید آن را ببرد بیچد. گفت که دواي کمر درد و دل درد و بواسیرش است. جاوید گفت چشم. گفت که باید نسخه را پیش دکتر نزهت ببرد. و جاوید این بار گفت نه. ملک آرا گفت که دواي آن نسخه کمیاب بود و فقط دکتر نزهت داشت (که حالا معاون وزارت



بهداری... و محرم و رازدار ملک آرا بود.) جاوید باز گفت نه. او هرگز پیش این مرد نخواهد رفت. ملک آرا دکتر نزهت، رجاله ی دروغگو و پست را (که یک شب مثل دزدی ناجوانمرد به دختر او تجاوز کرده و او را آبستن کرده بود) حالا محرم و رازنگهدار خود تلقی می کرد، لابد به این دلیل که دکتر نزهت معاون یک وزارخانه بود و با او « سابقه خویشی و آشنایی » داشت.

جاوید گفت:

- من پیش این مرد نخواهم رفت. او بود که ثریا خانم را تباه کرد نه!

ملک آرا گفت:

- این بچه بازی ها رو بریز دور... گذشته ها گذشته. اون حالا از رجال مملکت. هر کاری کرده، عرضه اش را داشته. دزدی که نسیم را بدزد، دزد است. برو پهلوش، نگو من کجام. از قول من بهشون خیلی با ادب سلام عرض کن. بگو من به وسیله قاصد پیغام فرستادم... و بگو به کسی نگویید که من مطلقاً در تهرونم...

جاوید گفت:

- ... من نسخه را به پسر تان می دهم.

ملک آرا داد زد:

- نه، خرجون. کیومرث من عرضه داره؟ کیومرث به برف بشاشه برف آب نمی شه. منوچه رخان نزهت بود که پس از نود و بوقی اون پست مدیر کلی رو توی بهداری برای کیومرث پیدا کرد، به هزار زور که پیش کیومرث بری، فاتحه منو خوندی. اون منتظره من سرم را بذارم زمین، ارث و میراث منو قسمت کنن. خودش بمیره. ثریام که از اون بدتر. اون که خب زنه، تکلیفش معلومه، ناقص العقله. فردوسی زن رو می شناخت که گفته بود « زن و اژدها هردو در خاک به. » من چکار کنم، از بچه شانس نداشتم. سرنوشت من و بچه هام اینه. این من، که چهار تا پادشاه با من صلاح و مصلحت و مشورت می کردند، اینم بچه هام. یکی

شون که زیر شلاق و فلک ربیق رحمت رو سرکشید. این یکی هم اول به زور و پارتی توی دارالفنون قبولش کردیم، بعد هفده سال فرنگ خرجش کردم. آخرشم هیچ پُخی نشد... اسم دکتری رو هم من خودم گفتم دکتراه ای بذاره جلو اسمش... چه می شه کرد؟ این جوری شده... چکار کنم؟ به کارخونه ی خدا نمی شه دست برد...

چه بودند، با پستی فکر کرد. بویژه فکر نمی کرد از دختر خودش آنقدر تصور غلط و بدی داشته باشد.  
گفت:

- به هر حال دکتر نزهت، بی دکتر نزهت.

ملک آرا با ریشخند گفت:

- تو که نمی خوای ما رو با بلای دل درد و کمردرد و پیسی بکشی؟...  
جاوید گفت:

- نه... مردن شما فعلاً مطرح نیست.

به چشم های ملک آرا نگاه نکرد. فکر کرد تو به این سادگی ها نمی میری...  
ملک آرا صدایش را بلند کرد.

- دوا نباشه می میرم...

جاوید گفت:

- اگر کار به جاهای بد کشید، من فکری می کنم.

ملک آرا با اخم داد زد:

- واسه من تکلیف معین نکن، که داغ عزیزت رو به دلت می زارم. میگه اگه

کار به جاهای بد کشید. اگه... آنچوچک! هه. اگه خاله منم خایه داشت خان دایی م می شد...

بعد موضوع را تغییر داد و گفت:

- میرزا اصغر نیومده در خونه به شما چیزی بده؟...

- نه خیر. میرزا اصغر عصرها سرش گرم بنایی ست، و محضر و ثبت اسناد هم باز کرده. منشی و ملابنویس دارد. صبحها هم که اداره است.

ملک آرا با غضب به گوشه مرداب تف کرد.

- پدرسوخته ششصد تومن بش دادم خونه مارو زودتر نقد کنه، دست دست کرد، تا دولت خونه ها رو ضبط کرد. نامرد ششصد تومنم خورده یه آبم بالاش.

جاوید خبری نداشت.

ملک آرا گفت:

- کارمند دادگستری و محضرداری و منشی ملابنویس... هه. نوکر ما مخلصی داشت، مخلصشم چوخلصی داشت. به خرچنگ گفتن چرا از چپ و راست راه می روی گفت پیشرفت ما این جوویه. خاک تو سر کچلش کنن. اگر زری بیوشی، اگر مخمل بیوشی، بازم کنگر فروشی... خیار فروش و سبزی فروش بود، من آوردم عرقچین میرزایی گذوشتم روی کله کچلش. سواد دارش کردم... حالا ما گرفتاریم... اون پدرسوخته گوش بُر شهر شده. خاک تو...

کلمه مترادف مدفوع از زبانش نمی افتاد.

حالا کاردش می زدی خونس در نمی آمد. منقل را کشید جلوش. بساط وافور را شروع کرد. جاوید که هنوز پای دریچه توی آب انبار ایستاده بود، او را نگاه کرد.

ملک آرا زیر لب داشت می گفت:

- چون کله خران همه سرانند، دست از دم خر بیاید آویخت.

و سرش را تکان می داد. منقل را کشیده بود جلوییش، گُل‌های آتش را از زیر خاکستر بیرون می کشید.

جاوید گفت:

- من باید برگردم تا دیر نشده...

ملک آرا حرف او را ناشنیده گرفت، گفت:

- با درد بساز تا به درمان برسی... ای یارب...

جاوید گفت:

- تا فردا شب.

ملک آرا سرش را بلند کرد، گفت:

- تا فردا شب، پسر. دواى من يادت نره...

حقه و سوزن را توى دستهايش گرفت.

جاوید هيچى نگفت...

ملک آرا گفت:

- حتماً و حکماً بهش سفارشی کن به کسی نگه من تهرونم. خودتم بگو خبر

نداری... بگو قاصد به تو گفته شازده تهرون نیست... بگو قم يا اصفهونه. يه

دروغى سر هم بکن.

جاوید سرش را تکان داد.

پيش از اينکه دريچه را ببندد آهى کشيد و گفت:

- آقا، شما هيچ وقت در اين دنيا جز دروغ چيز ديگري به هيچ کس تحول

داديد؟

ملک آرا با زهرخند حلقومى باز برگشت پسرک را نگاه کرد. گفت:

- هم آره هم نه... در اين مملکت، با اين ملت بُزِ احمق باهاس پلتیک زد.

حقه را در هوا تکان مى داد.

جاوید او را نگاه کرد.

ملک آرا گفت:

- مثلاً حالا تو چه کوفتى رو مى خواى راستشو بدونى؟... اصن چى هست که

توى دنيای سفله پرور قابل گفتن باشه؟... هان مثلاً چى؟

جاوید گفت:

- مثلاً اين: شبى که خواهر من را فرستاديد باغ کن... من شنیده ام که همراه

ابوتراب یک نفر دیگر هم توی کالسکه رفته بوده...

ملک آرا گفت:

- خب؟...

- این شخص کی بوده؟ هنوز زنده است؟

ملک آرا با بی اعتنائی سرش را انداخت عقب، گفت:

- من چه می دونم، پسر... مگه من دیگه توی ریزه کارهای خدمتکارها دخالت می کردم؟ نسخه م یادت نره.

جاوید دریچه را با خشم تقریباً توی صورت ملک آرا کوبید، بست. دختر بچه ای را به زندان، به اسارت فرستاده بود، و حالا زورش می آمد فکر کند چطور و با چه کس... و بدبختی اینجا بود که لابد این یک چیز را راست می گفت.

میان باغ لب جوی آبی که از راه آب زیر دیوار شمالی می آمد، ایستاد. این آب، قسمتی از آب جاری از قنات آب شاه بود که به خانه ملک آرا وارد می شد و بعد از گذشتن از دو تا حیاط به طرف جنوب محله و خانه های دیگر می رفت.

سر پیچ جوب، آنجا که آب به طرف حیاط بیرون می پیچید، جاوید دولا شد، زانو زد، و دست کرد تویی جوب گونی پیچ شده راه آبِ آب انبار مطبخ قدیمی را کشید. آب را به جهت آب انبار سرازیر کرد.

چراغ به دست، برگشت آمد از دریچه آب انبار نگاه کرد. از لوله تنبوشه ای که بالای دریچه چوبی بود آب شرشر سرازیر شده بود. ایستاد، نگاه کرد، صبر کرد. مدت درازی صبر کرد تا آب به اندازه ای که می خواست (و علامت زده بود) در آب انبار بزرگ بالا آمد، و همانطور که ملک آرا گفته بود تا دو وجب زیر دریچه سرداب می رسید. اکنون آب به اندازه کمتر از یک متر بالا آمده بود، و موج می زد، و جاوید هنوز ایستاده بود، نگاه می کرد. روح خودش هم هنوز در موج و تلاطم خشم بود. و آب سیاه که زیر دریچه سرداب بالا می آمد و می خواست آن را بگیرد و غرق و معدوم کند. تلاطم و سوسه انگیزی داشت، و در چشم های

جاوید پژواک مرگ موج می زد...

گفت:

– نه، امشب نه. هنوز نه.

برگشت توی باغ و سوراخ راه آب را بست.

کرم رضا خدی

## فصل ۵۸

وقتی از میان باغ به حیاط بیرونی برمی گشت، دیدن سایه سفیدپوشی گوشه باغ ناگهان او را تکان داد. زنی جلو درِ دالان ایستاده بود، به سوی او خیره نگاه می کرد. وقتی پیش رفت و سایه را از جلو دید، شناخت ترسش کمتر شد، اما دلهره ی جور دیگری جای ترس و تکان اولش را گرفت.

لیلا بود که با پیراهن خواب آن گوشه ایستاده بود، مراقب او بود. جاوید به صورت او نگاه کرد. پرسید:

- از کی تا حالا اینجا ایستاده ای؟

لیلا گفت:

- خیلی وخته.

- چه شده؟ چرا بیدار شدی؟

لیلا پرسید:

- توی اون انباری چیکار داشتی، بد جنس؟

- مگر ندیدی؟ آب می انداختم.

- مگه دیونه شدی؟ خونه خالی آب انبارش آب می خواد چیکار؟

جاوید گفت:

- آب انبار بی آب ترک بر می دارد. هزار جور جانور می گذارد.

لیلا گفت:

- خدا پدر هرچی خل و دیونه س بیامرزه.

جاوید مدتی او را نگاه کرد. گفت:

- برگرد برو نصف شب نمی ترسی توی تاریکی راه افتادی. برگرد بخواهیم.

لیلا را با خودش به حیاط بیرونی برگرداند. وقتی به اتاق هایشان رسیدند، لیلا گفت که سرش درد می کند، خوابش نمی برد. خواست پایین بماند یک قوری جای درست کند. جاوید چیزی به مفهوم اینکه این کار فکر خوبی است، زیر لب گفت، خودش رفت به اتاق و در رختخواب دراز کشید.

نمی توانست بفهمد لیلا امشب از چه وقت دنبال او آمده و تا حالا آنجا ایستاده بود. آیا چیزی را فهمیده بود؟ به چیزی شک برده بود؟ لیلا چند روز بود اخلاق و رفتارش نرم و آرام و حتی انگار مهربان شده بود! به طوری که جاوید حدس می زد دروغ و فریب تازه ای در کار است... البته او خودش چند روز اخیر مقدار زیادی به لیلا پول داده و او را به رفتن خراسان تشویق کرده بود. اما او درباره لیلا هیچ وقت مطمئن نبود. امشب هم نمی دانست در مغز لیلا چه می گذرد، و چه کاسه ای زیر نیم کاسه دارد.

لیلا امسال خودش بیست یا بیست و یک ساله بود، زن سبزه و خوش بر و رو می بود، و گاهی که به سر و صورت خودش ورمی رفت، زیبا می شد، و هنوز طراوت جوانیش را داشت. می توانست برود برای خودش در جای دیگری دور از این محله، که اغلب مردم او را بدنام می دانستند، شوهری دست و پا کند. جاوید شش سال او را، هرچه بود، روی دوش و روح خود تحمل کرده بود، و حالا پیش از اینکه خودش تکلیفش را با ملک آرا روشن کند میل داشت لیلا را هرطور هست به سر و سامانی برساند... لیلا پیش از این گفته بود که او به یزد نخواهد آمد. در اینجا هم بزودی مستخدمین را بی شک بیرون می کردند، و در این حیاط را هم قفل و مهر و موم می زدند، و تمام می شد. او درست نمی دید که لیلا را طلاق



بدهد، در تهران تنها رها کند. هر چه بود او نام و حمایت خودش را روی این زن گذاشته بود.

لیلا به اتاق آمد، برای او هم یک استکان چای آورد. جاوید چراغ را خاموش کرده، و اتاق در سایه روشن مهتاب فرو رفته بود. نیم خیز شد چای را از لیلا گرفت، از او تشکر کرد. استکان و نعلبکی را روی جاجیم پهلوی دستش گذاشت، و وقتی دید لیلا هم آمد گوشه ی دیگر اتاق نشست، خودش هم به سوی او غلتید، روی یک آرنج تکیه زد، انگاری که به او پیوندد.

لیلا گفت:

- آخه کی توی گرمای چله تابستون تو اتاق می خوابه؟ بدتر مریض میشی...

جاوید گفت:

- من اینجا آسوده ام.

- زیر اون لحاف!...

- چیزی نیست...

بعد پرسید:

- چرا دم دالان ساکت ایستاده بودی، هیچی نمی گفتی، مرا نگاه می کردی؟

لیلا گفت: - هیچی...

- راستش را بگو.

- بابا خوابم نمی برد، اومدم پایین کوزه رو آب کنم، دیدم سرجات نیستی، اومدم دیدم مٹ دیوونه ها داری آب انبار حیاط خالی رو آب می اندازی.

- پس چرا توی تاریکی ایستاده بودی کمین می کشیدی؟

لیلا مدتی ساکت ماند، انگاری که نخواهد آنچه را که در فکرش داشت افشا کند. بعد گفت:

- می خواستم ببینم چکار می کنی... دو سه روزه یه جور دیگه شدی. خیلی بیرون میری و میای، این ور اون ور میری. یه چیزی زیر سرت هست. و مٹ اینکه

یه جا گنج قایم کرده باشی! نکنه می خوای خونه ملک آرا رو خالی کنی و یه شب من بیچاره رو اینجا تنها ول کنی خودت بری...

جاوید نفس راحتی کشید، گفت:

- نه...

لیلا گفت:

- پس چی؟

جاوید گفت:

- من تو را بیخودی و بی هیچ چیز ول نمی کنم. تو دیگر باید مرا شناخته باشی. صدها دفعه هم گفته ام. اما تو گوش نمی کنی... گوش کن، ما تا ابد که نمی توانیم توی این خانه باشیم. در حقیقت من به همین زودیاها از اینجا باید حرکت کنم...

لیلا گفت:

- ا... پس...؟

- افسانه؟

- نه... من، پس من چی؟ پس از شیش هفت سال عذاب کشیدن می خوای

منو ول کنی توی کوچه ها؟

جاوید گفت:

- تو، من که همیشه گفته ام باید تصمیم بگیری. تو نمی خوای به یزد بیای، خوب. نمی خواهی زن من باشی... من قبول دارم. تو کسی را می خواهی که برای تو شوهر واقعی باشد. و پدر بچه های تو بشود، نه من. بنابراین تصمیم بگیر کجا می خواهی باشی... چکار می خواهی بکنی. من پول هرچقدر لازم داشته باشی تهیه می کنم... هر چقدر.

لیلا با سوء ظن عجیب او را نگاه کرد.

- از کجا میاری؟

- کاری نداشته باش...

- پس تو راستی راستی یه جا گنج قایم کردی. پولهاات رو از ابوتراب هم که نگرفتی.

- آن جووری که تو فکر می کنی نیست.

- من اصن نمی دونم چطوری فکر کنم. تو تا دیروز آه نداشتی با ناله سودا کنی... حالا میگی هرچقدر، هرچقدر من پول بخوام به من میدی...  
- فقط به اندازه ای که زندگی راحتی داشت باشی... حتی پول یک خانه، و یک پول که توی بانک بگذاری و کم کم بگیری و زندگی کنی...

لیلا او را زیر نور اندک مهتاب نگاه کرد. انگار برای اولین بار جاوید را در این دنیا، به عنوان یک آدم، یک مرد، می دید، نه تنها یک مرد که می توانست به او همه چیز بدهد، بلکه یک مرد مهم تمام فردها.  
گفت:

- نه، من باید خر باشم که تو رو ول کنم. من شیش هفت سال زجر کشیدم، می خوام حالا که فردا ممکنه از این خونه کثافت جهنمی خلاص بشیم، هنوز با تو باشم.

- حاضری بیایی یزد؟

لیلا کمی فکر کرد. گفت:

- مگه یزد چشمه؟ مگه از اینجا بدتره؟

جاوید گفت:

- زندگی ما زندگی زرتشتی ست.

لیلا گفت:

- باشه، یاد می گیرم... من هیچ وقت اصن نفهیدم و نمی فهمم که تو چی هستی، و حرفا و ایمونت چیه... اما باشه. من خودم هم هیچ وقت دین و ایمون حسابی نداشته ام. من هنوز بعد از ده سال نماز خوندن، تشهد بلد نیستم. جاش

صلوات می فرستم. اما باشه زرتشتی می شم. هرچی تو بگی یاد می گیرم.

جاوید با لبخند سرش را تکان داد.

لیلا گفت:

– مگه اینکه تو نخوای منو ببری... مگه اینکه بخوای منو بندازی جلوی لَش

ها و سگ های کوچه.

جاوید گفت:

– نه... آنچه که من از روز اول به تو گفتم هنوز همان است. تو هر جا بخواهی

من تو را می برم، یا می فرستم.

لیلا گفت:

– نه... منم هیچ جا نمیرم، جز با تو. مگه خرم؟

جاوید گفت:

– تو تازه یک زن بیست ساله هستی. قشنگ و با طراوت هم هستی.

– د... بازم بگو.

– جدی. باید جایی شوهر حسابی داشته باشی، بچه های خوب داشته باشی.

برو... من به چه دردت می خورم. پول هم که داری، من به تو می دهم. فکر این

چیزها را نکن. با فکر باش. فکر این چیزها را کردی؟

– نه.

– فکر کن.

– نمی خوام. مگه خرم تو رو ول کنم. نه خیر.

جاوید استکان چایش را برداشت نوشید، و به لیلا فکر کرد. هنوز همان لیلای

کم عقل و یک دنده و غیرقابل پیش بینی همیشه بود؟ یک چیزی تو کله اش

رفته بود و به همان چسبیده بود... گرچه جاوید حالا نمی دانست برآستی چه

چیزی در فکر لیلا است. یادش آمد یک ساعت پیش لیلا را دیده بود که از گوشه

باغ او را با بدبینی می پاید. سرش را پایین انداخت، و به فکر فرو رفت.

لیلا پرسید:

- از ملک آرای پدرسوخته چه خبر؟...

جاوید لرزید، اما سرش را بلند نکرد. گفت:

- چرا می پرسی؟

- هیچی... می خواستم ببینم چیزی شنیدی یا نشنیدی؟ گرفتنش؟ فرار

کرده؟

جاوید گفت:

- به ملک آرا کاری نداشته باش... حرفش را هم نزن.

لیلا گفت:

- میرزا اصغر اکبیری هم که رفت حاجی حاجی مکه. اون که دیگه واسه

خودش آدم شده، دیگه اینجا حتی یه سر نمی زنه.

جاوید گفت:

- با او هم کاری نداشته باش.

لیلا گفت:

- با هیچ کس که کاری نداشته باشم؟ پس ما اینجا با چی و به نذر کی زنده

ایم... دکتر کیومرث خان ناخن خشک کِینس هم که نم بس نمیده. خانم کوچک

هم که آه در بساط نداره، بیچاره داره برای خرج مدرسه هما اثاثه خونه ش رو

می فروشه.

جاوید گفت:

- ثریا خانم وضعش درست خواهد شد. او آب قلب پاکش را می خورد.

لیلا گفت:

- از ابوتراب ذلیل مرده م که دیگه خبری نشد، شده؟

به شنیدن اسم ابوتراب جاوید آه تلخ دیگری کشید. به لیلا نگاه کرد، که او را

با چشم های کنجکاو تر برانداز می کرد.

گفت:

- شنیده ام ابوتراب تو مرضخانه به حال مرگ افتاده.

لیلا گفت:

- کدوم مریضخونه؟

جاوید گفت:

- کاری نداشته باش. عمرش تمام شده.

لیلا گفت:

- آخی، دلم راحت شد.

- تو چرا؟ اون مرد جگر من بیچاره را خون کرده.

لیلا گفت:

- تو نمی دونی من هم چقدر از اون مرد نفرت دارم. از اون غلومعلی کثیف تر رذل هم بدتر. حالا من دلم نمی خواد تمام کارهایی رو که اون دو تا مرد اون شب، شبی که مرا از باغ اوین برداشتند و به دروازه قروین بردند، با من کردن، تعریف کنم.

- ساکت. ولش کن.

- ولش کنم؟ نمی خوام کارهایی رو که توی کالسکه و توی بیابون با من کردند تعریف کنم؟ تا بفهمی من هم چه ها کشیده م... اول ابوتراب بی شرف هرزه و خرس کثیف با من چکار کرد؟ بعد هم اون غلومعلی، با اون شیکم تاپو، و با اون پایین تنه باد کرده و قُرش که نمی تونست کاری بکنه چکارم کرد، و با دستهای و مشتش و تا آرنجش با من چکار کرد...

جاوید گفت:

- ساکت، ساکت، ساکت! حرفش را زن!

لیلا گریه اش گرفته بود. گفت:

- حرفش رو زنم؟ مگه یه دفعه بود؟ دیگه... دیگه اونا باز هی نمی اومدن

سراغ من؟...

جاوید گفت:

- گفتم دیگر حرفش را نزن! گذشته، گذشته!

بلند شد آمد دستش را روی سر لیلا گذاشت. این نخستین بار بود که او را با احساس و دلسوزی لمس می کرد. گفت:

- آرام باش... پاشو برو بخواب.

- چقدر دلم خنک شد، جیگرم راحت شد، که اون خونخوار کثیف داره می میره.

جاوید گفت:

- من امیدوار بودم او پیش از مرگش...

جمله اش را تمام نکرد، چون حالا فکر بیهوده ای بود.

لیلا پرسید:

- تو کدوم مریضخونه س؟

جاوید گفت:

- کاری نداشته باش.

لیلا گفت:

- نری پهلوش ها. به حرفهایش گوش نکنی ها. اون باز هم اگه بتونه فقط دروغ و بهتون و فتنه تحویلت میده...

جاوید گفت:

- برو بخواب.

- من خوابم نمیاد.

- برو سر جات دراز بکش... خیلی چیزها بزودی تمام خواهد شد.

خودش برگشت توی رختخواب خودش دراز کشید.

هوای گرم تابستان هنوز در اتاق پیچیده بود. باد تندی توی حیاط وزیدن

گرفته بود، و سگ ها توی کوچه عوعو می کردند. جاوید از حرف های لیلا دلش بیشتر گرفته بود، و احساس کرد سرطان تازه ای روی روحش رسوب می کند... به کارهای زشتی که ممکن بود در این بیغوله به سر یک دختر تنها، یک دختر کوچک و بی پناه بیاورند فکر می کرد. دست هایش را روی صورتش گذاشت، تمام صورت و پیشانیاش را فشار داد، انگار که بخواهد مغز خودش را بچلانند، در بیاورد و جلو سگ های کوچه پرت کند.

لیلا گفت:

- وقتی تو همیشه از خواهرت حرف می زدی، یادت هست؟ و من همیشه می گفتم از کجا می دونی بچه نمرده، شاید مرده باشه... یادته؟

جاوید گفت:

- یادم هست.

لیلا گفت:

- من همیشه توی دلم، حالا ناراحت نشو، من همیشه ته دلم به خودم می گفتم کاش اون بچه مرده باشه. یعنی چون اگه بزرگ می شد و زنده می موند، خدا می دونه کجاها ممکن بود بیفته.

جاوید گفت:

- من فکرش را کرده ام.

لیلا گفت:

- نه، فکر کن مرده...

- باید پیداش کنم.

- چرا... آخه هفت سال، یک بچه کوچولو، تو این شهر بلبشو، چی میشه؟... حتماً مرده. فقط فکر شو نکن.

- نه. من می دونم دارم چکار می کنم... و باید بکنم.

فردا صبح خیلی زود، بلند شد رفت سراغ ابوتراب که گفته بودند توی



بیمارستان فیروزآبادی در شاهزاده عبدالعظیم است. توی راه نسخه ای را که ملک آرا به او داده بود تا به دکتر منوچهرخان نزهت بدهد پاره کرد، ریخت توی بیابان. او ترجیح می داد اول شصت تا ملک آرا توی گور بگذارد، تا برود جلو دکتر نزهت، سلام کند، و نسخه بپیچد.

بیمارستان تازه ساز، باغ بزرگی بود، با چند تا اتاق آجری و لنگ و واز ته باغ. جاوید با کارکنان گفتگو کرد، سراغ ابوتراب یا مردی شبیه ابوتراب را گرفت و او را به یکی از اتاق های ته باغ بردند که خودش بگردد، نگاه کند.

شانس آورد و امروز ابوتراب را در گوشه ای از اتاق های بیمارخانه زیر یک پتو و ملافه پیدا کرد. به او گفتند درد ابوتراب اختلال کلی درونی، و وضعیت بسیار ناجور است. از روزی که آورده بودندش در اغماء بود. سه روز بود که روزی یک آمپول به او می زدند، با این آمپول ها زنده بود. کمی سوپ و چای از لای دندان های کلید شده اش به او خوراندند بودند. امروز یا فردا می مرد.

و راست بود. ابوتراب نه تنها صدای جاوید را نمی شنید، بلکه اسکناسی را هم که جاوید توی چنگول شل و بی جان او گذاشت احساس نکرد.

مدتی ایستاد و نگاهش کرد. جمجمه ی سرخ کدر، ریش و سبیل کثیف، خط های شکسته ی صورت، آخرین نفس های گلو و دهان و دماغ نوکر ملک آرا را نگاه کرد. از هر نوع مرگ بدش می آمد، بویژه این جور مرگ. مشت و اسکناس ابوتراب را زیر پتو چپاند، روی شکمش گذاشت. بعد بیرون آمد. به پرستار مردی که آنجا بود سپرد که اگر ابوتراب به هوش آمد به او بگوید که جاوید از خانه ی ملک آرا به دیدن او آمده بود، و باز هم برمی گردد. مردک سرش را تکان داد و گفت:

– وقتی برگشتی تابوت هم بیاور...

جاوید لعنتی کرد و به شهر برگشت.

## فصل ۵۹

بس از یک هفته، یک روز عصر، باز سر و کله ی مأمورین شهربانی پیدا شد. آنها اول به منزل ثریا خانم رفتند، تمام سوراخ سنبه ها را هم گشتند. بعد به این طرف، به حیاط بیرونی ملک آرا آمدند، اینجا هم تمام سوراخ سنبه ها، حتی مطبخ و مستراح را گشتند. با جاوید، لیلا و شاه باجی خانم هم حرف زدند. جاوید نفهمید آیا خبر تازه ای به آنها رسیده، یا اینکه باز فشار بیشتر از بالاها اعمال شده بود. به هر حال از آنجا که تصمیم گرفته بود هرگز یک کلمه دروغ نگوید، در جواب هر پرسش مأمورین گفت هر جا را می خواهید بگردید در این حیاط کسی پنهان نیست...

صاحب منصب جوان و دو تا پاسبان ها، و مردی که با لباس شخصی و کلاه و کراوات همراه آنها بود، همه خسته، عصبی و وامانده به نظر می رسیدند. روشن بود مدت ها پیگرد بیهوده برای دستگیری ملک آرا آنها را خوب کلافه کرده است. آنها پس از جستجوی حیاط بیرونی، به حیاط بزرگ رفتند. همه ی قفل ها و مَهر و موم ها را بررسی کردند. بعد رفتند جاوید چراغ آورد، به زیرزمین ها رفتند. زیرزمین های سمت رو به قبله را گشتند. بعد زیرزمین های سمت حیاط ثریا خانم را گشتند. دست آخر، درحالیکه قلب جاوید به ترس و تبش تند افتاده بود، مأمورین به زیرزمین ته این سمت باغ، به مطبخ کهنه، و آب انبار قدیمی آمدند.

جاوید برایشان چراغ گرفته بود. مأمورین از مطبخ گذشتند، و پیش رفتند. صاحب منصب جلو بود، بعد جاوید، و سایرین در پی آنها. از انباری پشت مطبخ هم دیدن کردند. به دریچه آب انبار رسیدند. صاحب منصب جوان آن را باز کرد، چراغ را جلو برد، نورش را توی آب انبار انداخت. قلب جاوید داشت می ترکید. چه خوب شد که پریشب آب انبار را آب انداخته بود. اگر مأمورین دریچه سرداب را آن ته آب انبار می دیدند چه؟ بی گمان کلک ملک آرا کنده شده بود. خوشبختانه دریچه هم‌رنگ دیوار و پشت ستون‌ها ساخته شده بود جاوید خدا خدا می کرد ملک آرا خفقان گرفته باشد، و هوس شعرخوانی به کله اش نزند. صاحب منصب جوان چند ثانیه ای توی آب انبار را نگاه کرد، بعد فحش داد و برگشت به سایرین گفت اینجا هم خبری نیست.

مأمورین از زیرزمین بیرون رفتند، و بزودی خانه را ترک کردند. آن شب جاوید در ساعت معین، یعنی ساعت ده، به دیدن ملک آرا نرفت. صبر کرد دو ساعت دیگر هم گذشت، تا لیلای روی پشت بام بخوابد، خوابش سنگین بشود. حدود نیمه شب بلند شد خرت و پرت‌هایی را که عصر برای ملک آرا آماده و یک گوشه دالان تاریک پنهان کرده بود برداشت با چراغ بادی آمد. دم دریچه آب انبار سدره اش را بالا زد، اما با شلوار بلند آمد توی آب انبار که حالا آب تا کمر جاوید می رسید. هرطور بود آمد جلو دریچه سرداب.

در زد: ملک آرا فوری دریچه را باز کرد، و از اینکه جاوید دیرکرده بود مثل مارگزیده‌ها به خودش می پیچید. جاوید او را ساکت کرد. به او گفت که آن روز مأمورین شهربانی تا کجاها برای تفتیش خانه آمده بودند، و چه خطری از روی سر او گذشته بود. همچنین به ملک آرا گفت ممکن است لیلای بویی برده باشد. پیشامد دیدن لیلای را هم دیشب جلو دالان برای ملک آرا بازگو کرد. ملک آرا درحالی‌که دماغش تیر کشیده بود به حرفهای جاوید گوش کرده، در عین حال از اینکه جاوید از او با هشیاری نگهداری می کرد، شادمان شد. درباره نسخه

دوایش پرسید. جاوید گفت برای این یکی باید خیلی صبر کند.

اما ملک آرا از اینکه پناهگاهش تمام مأمورین دولت را گول زده بود، و حالا از دست آنها دیگر در امان بود، گل از گلش شگفت، و با خوشدلی سر بطری تازه ای را باز کرد، گرچه هم اکنون لول بود و معلوم بود تا خرخره اش خورده است. صادقانه گفت:

– من سر شب نماز خوندم، خداوند مرادم رو داده... حالا موقع زندگیه. مأمور و دولت و نوکر و کلفت رو هم بریز دور.

سر بطری را باز کرد و آن را گذاشت پای سینی غذا و بند و بساطی که جاوید آورده بود... گفت:

– همه شون ول معطلند... زر اومدند قورمه سبزی.

جاوید آماده برگشتن بود، که ملک آرا گفت:

– بیا بالا یسر، تو اون آب واینستا می چایی.

جاوید نمی خواست با ملک آرا دمخور باشد.

ملک آرا گفت:

– بیا بالا... یکهو شاشم ول می کنی، وضومون باطل می شه. ما با اون آب

زندگی می کنیم، وضو می گیریم. بیا باهت حرف دارم. حرفهای مهم.

جاوید کشید بالا، رفت داخل، دریچه را بست. قسمت پایین بدن و شلوارش

لُج آب بود. از پله های سرداب رفت پایین، گوشه ای گرفت نشست. صبر کرد

بیند ملک آرا چه حرف مهمی دارد.

ملک آرا که یک استکان از عرق نوشیده بود، گفت:

– بیا جلو پای منقل بشین خشک شی. بیا، مرد شدی یه استکان بزنی؟

جاوید گفت:

– نه، سپاسگزارم.

ملک آرا خودش شروع کرد، گفت:

- سپاسگزارم چیه پسر، چرا نستعلیق حرف می زنی؟ این چه عشق و ایمونی  
یه که تو داری، بزنی، بکن، بخور، برو بابا. بنواز عشق پاک یعنی چه /// عاشق  
سینه چاک یعنی چه. والله. پسر، من امشب باهات خیلی حرف ها دارم... بیا تو  
هم یه استکان بزنی. عرض شود، انسان، به عیش و خوشی زنده ست. انسان، به  
تونستن و کردن زنده ست، باقیش حرف مفتیه. باید گرفت، مکید، خورد، نوشید،  
زد، کشید، بود، شد، رفت، آمد، بعد مُرد. به بهلول عاقل گفتند ریش تو بهتره یا  
کون سگ گفت: اگه با این ریش تونستم از پل صراط رد بشم ریش من، وگرنه  
کون سگ.

جاوید گفت:

- من بهتره زودتر برگردم.

- باش پسر... باش.

جاوید گفت:

- چون لیلا یه چیزهایی بو برده. دیشب می گفت چرا آب انبار خالی را آب  
انداختم، مگر خل شدم.

- تو چی گفتی؟

- گفتم آب انبار خالی ترک بر می دارد، جانور جمع می کند.

- باریکلا، باریکلا. من از اولشم می دونستم مخ و عرضه داری. مثل بقیه اهل  
جنگولک بازی و کچلک بازی و عور و اطور نیستی... مخ داری.

بعد گفت:

- پس هنوز لیلا رو داریش؟

جاوید گفت:

- هست.

ملک آرا گفت:

- چکارش می کنی؟

مستانه، با خنده حلقومی، استکان تازه ای برای خودش ریخت.

جاوید مقصود او را می فهمید. گفت:

- من لیلا را نگه داشتیم، چون کسی را نداشت، و نوکرهای شما و امنیه ها می خواستند برش گردانند دروازه قزوین - از دولت سر شما! ملک آرا گفت:

- خب، خب... بابا حالا جوش نزن شیرت خشک می شه. گذشته ها رو ولش کن. گله گیاهات به سرم ایشالا عروسی پسرم، هه هه. خودش قاب فلزی را از روی دیس چلوخورش که جاوید آورده بود برداشت، همه چیز را جلوی خودش گذاشت، و بعد کرامت کرد یک لقمه برای جاوید گرفت و به سوی او دراز کرد. جاوید نگرفت، گفت شام خورده است. دلش آشوب می شود. و راست بود. ملک آرا لقمه را در دهان خودش گذاشت، با دهان باز جوید. گفت:

- در اینجا، رعیت تابع ظلم و فرمونه. من چقدر به همه شون خوبی کردم؟ حالا اون بچه هام که می بینی اسم منو نمیارن، به من لعنت می کنن. دولت مملکتی که من اونقدر بهش خدمت کردم اموالم رو توقیف کرده. اونم میرزا اصغر که آخر سری ششصد پولم رو خورد. چون دولت داره به من ظلم می کنه، همه مردم به من ظلم می کنن. سگ وفا دارد، ندارد آدمی. جاوید با لباس خیس داشت می لرزید، و حوصله شیر و وِر ملک آرا را نداشت. - اگر کاری نیست، من برمی گردم. ملک آرا گفت:

- بشین بابا، عرض می کنم خدمتت. تو هم چرا مَث بند تنبون کوتاه هی می خوای در بری. ما اینجا تنهایی دلمون گرفت، پوکید. حالا کو تا صبح؟ شب درازه. شب دراز است و قلندر بیکار. رنگ زردم را ببین احوال زارم را نبرس. من اینجا میلیون میلیون پول دارم، چند روز دیگه م خدا بخواد از این دخمه خلاص می

شیم، تو هم به مرادت می رسی، اما ما باهاس به همدیگه برسیم...  
جاوید او را نگاه کرد. احساس می کرد پشت این زبان بازیها، ملک آرا لابد  
یک جور رجاله گری از تن کامگی و شهوت پرستی تازه در سر دارد. مقدمه  
چینی می کرد.

گفت:

- بفرمایید.

ملک آرا گفت:

- ... روزی که من خواستم از این دخمه لامصب بیرون برم، و تو هم به آبجیت  
رسیدی، نصف پول های توی این کیف مال توست... چون تو هستی که این چند  
صبح بد و پُرمکافات واقعاً به من رسیدی. نجاتم دادی، و مرا نگهداشتی اما باید  
خوبی رو در حق ما، خلاصه و تمام و کمال بکنی...

جاوید گفت:

- چه جور خوبی؟

ملک آرا گفت:

- دنیا دو روزه. دنیا وفا نداره. چه جوری حالیت کنم؟ دنیا خالیه. دنیا دوزه.  
کلک و پشمه. دنیا محل گذره. خلاصه دنیا نیارزد آنکه پریشان کند دلی...

جاوید پرسید:

- چکار کنم؟

ملک آرا گفت:

- تو شاید درد منو نفهمی. شاید هم بفهمی.

جاوید پرسید:

- چه دردی؟

فکر کرد می خواهد مطلب نسخه دوا و درد بواسیرش را باز پیش بکشد.

ملک آرا گفت:

- من گفتم اینجا میلیونها پول دارم، جای دنج و راحتم دارم، آفتاب عمرم هم لب بامه، اما دلم خوش نیست.

جاوید ساکت نگاهش کرد.

ملک آرا گفت:

- می فهمی؟

جاوید گفت:

- نه.

ملک آرا سرانجام رویش را سفت کرد.

گفت:

- می خوام بری برای من از یک جا، یه زن بیاری.

- یک چی؟

- یک زن، یه تیکه، هرچی، که فقط جوون و بچه سال باشه. از هر جا که می دونی. مخفیانه، که نفهمه من کی هستم. و هیچ کس هم نفهمه. خلاصه باید درستش کنی. چون تو دلم برای یه زن لک زده. هر چقدر هم که می خوام از توی اون کیف پول وردار، یالا، همین الان.

خون در مغز و رگ های جاوید داغ شد. شاهکار بدباری روحش بود که ملک آرا را همانجا با شمشیر نکشت.

فریاد زد:

- نه!

بلند شد به طرف دریچه راه افتاد.

مک آرا گفت:

- هی پسر، چرا نمی فهمی با کی طرفی؟ دِ تو که می دونی من چی تو آستینم برای تو دارم...

داد زد.



- نه.

- با من با بدی و با درشتی تا نکن، که داغ آبیچیت رو به جیگرت میذارم...  
جاوید قبل از اینکه دریچه را باز کند، برگشت ملک آرا را پای منقل و بساط  
شام و عرق نگاه کرد. سرش را تکان داد.  
ملک آرا گفت:

- یه دقیقه صبرکن... یه دقیقه صبرکن.  
جاوید بدون اینکه برگردد، صبر کرد، سرش را روی دریچه آهنی سرد  
گذاشت.  
ملک آرا گفت:

- تو لیلای رو یادت هست که چه بلایی سرش اومد؟ کجاها افتاد؟ شنیدم تو  
خودت رفتی اون رو از توی خونه ها آوردیش.  
جاوید ساکت ماند.  
ملک آرا گفت:

- تو که نمی خوای چنان بلایی خدا نکرده سر آبیچی تو بیاد.  
جاوید ساکت ماند.  
ملک آرا ادامه داد:

- اون حالا بچه ست. هنوز فرصت داره. اگر تو امشب از اون در رفتی بیرون،  
به فرض اینکه رفتی منو هم لو دادی، و آمدند منو گرفتند، توی زندون پوسیدم و  
مردم، یا اگر نه ولم کردند، به هر حال به روز تو چی میاد. آبیچیت چی می شه؟...  
جاوید جوابش را نداد. حتی سرش را برنگرداند. دریچه را باز کرد، خودش را  
انداخت توی آب انبار. ملک آرا هنوز داشت با توپ و تشر حرف می زد.  
جاوید چراغ را از لب درگاهی دریچه برداشت، دستش را به گوشه دریچه  
گرفت.  
گفت:

- برای من از اول ننگ بود که این سازش موقت را قبول کنم. اما تا روزی که اینجا هستی از تو نگهداری می کنم، برای خاطر رهایی خواهرم. همین اندازه ننگ بس است. ولی فقط قرار همین است، و خواهد بود.  
در را محکم به هم زد، و لولاهایش را بست.

## فصل ۶۰

این بار وقتی به آن حیاط برگشت، سر و کله لیلا را لب پشت بام دید که نشسته بود، باز او را می پایید. با خشم و اشمئزازی که دیگر توانفرسا می شد، گفت:

- چه شده؟ باز چرا نخوابیدی نصفه شبی؟

لیلا گفت:

- خوابم نمی برد... باز اون حیاط چکار داشتی؟

جاوید با صدای خفه گفت:

- برو بخواب، کاری نداشته باش.

لیلا گفت:

- خیلی کارهای عجیب و غریب می کنی، خیلی دیوونه هم نیستی... چکار

می کردی؟

جاوید گفت:

- صدایی بود، رفتم سرکشی کردم. که راست بود.

لیلا گفت:

- برو هر خاک برسری که دلت می خواد بکن. برو هردسته گلی که دلت می

خواد به آب بده، تا تو رو هم بگیرن بندازن زندون، حبست کنن راحت شم.

- برو بخواب.

- من که می دونم.

- برو بخواب، ساکت باش.

می دانست لیلا نمی داند. امیدوار بود که لیلا نمی داند. سرش را پایین انداخت، و دیگر از خستگی و از عصبانیت هیچی نگفت...

آمد توی اتاق، توی رختخوابش دراز کشید. شب داغ تابستانی حالا بی صدا و خالی بود. حتی صدای جیرجیر سوسک ها هم نمی آمد. جاوید هنوز روح و خونس از دست حرفهای ملک آرا داغ بود. دیگر داشت جانش به لبش می رسید. زیر لب گفت:

- مادر، مادر، کاش مرا نرایده بودی. کاش نیامده بودم، که در این دنیا ناگزیر باشم آنقدر سپر بدی، رنج، شکست، زخمه و کوفت جهان باشم... آخرش کجاست؟

دنیای پلید ابدی، که جان او را به لبش آورده بود، آن بیرون توی شب تابستانی خانه های ملک آرا و شهر، گسترده بود، مثل همیشه. اینجا، آن بالا. روی پشت بام لیلا با بدبینی، قهر، نیرنگ های درونی و سکوت خوابیده بود. و جاوید نمی دانست لیلا از او چه می خواست. ته سرداب ملک آرا هم با آخرین زورها، و عرق و تریاک و آفتابه و جا نماز و پول و جواهراتش خوابیده بود، و یک زن، یک تیکه بچه سال می خواست. در خانه بغلی، پسر ملک آرا دکتر دروغی کیومرث ملک آرا، مدیرکل یک وزارتخانه شهر خوابیده بود. دختر ملک آرا هم با یک بچه یتیم و یک بچه خیانت و دروغ خوابیده بود. در جای دیگر شهر هم دکتر منوچهرخان نزهت، دزد و متجاوز ناموس، و دروغگوی دغل، بغل زنش یا بغل زن دیگری خوابیده بود، و در جاهای دیگر شهر هم لابد آدمهای دغل یا زنهای سرکوفت خورده مثل اینها خوابیده بودند... در یک گوشه از همین شهر هم دختری بود، که خواهر گمشده او بود، مرده یا زنده...

چشمانش باز می سوخت، و زیر لب گفت افسانه، افسانه! همه اش... همه اش برای توست.

صبح دوباره بی ناشتا، همه کارها را گذاشت، به مریضخانه فیروزآبادی رفت. ابوتراب هنوز در اغمای مرگ بود. کنار کله مرگ زده ابوتراب زانو زد، دست او را گرفت.

- ابوتراب، ابوتراب، گوش بده. من جاویدم. صدای مرا می شنوی؟ من دیروز آمدم، پریروز هم آمدم، برای تو پول آوردم، باز هم می آورم. تو داری می میری. تو داری به پروردگارت برمی گردی. گوش کن، پیش از اینکه بمیری، بگذار وجدان و روح پاک و سبک بشود. تو می دانی خواهر من چه شد، فقط یک کلمه بگو. مرده است یا زنده؟ فقط یک کلمه. تو حالا دیگر نمی توانی دروغ بگویی، خواهش می کنم. ابوتراب، ابوتراب. بیهوده بود.

به شهر برگشت، بقیه آن روز را توی خانه، یا جلو در کوچه پلکید. همه اندرون تهی و خسته اش آشوب می شد، و دردناک بود. از حرف زدن با لیلا، یا نگاه کردن در چشم های لیلا پرهیز می کرد. عصر سری به کاروانسرای پایین تر از حمام قبله درخونگاه رفت، جایی که ممدبنگی و مادرش ننه احمد زن غلومعلی مرحوم، با سایر بچه خرده ها زندگی می کردند. ممدبنگی گوشه اتاق خواب و بی حال بود. جاوید کوشش کرد با او حرف بزند. بعد کوشش کرد با ننه احمد که بدتر از تاجماه خانم کوه چاق و هاف هافوی بداخلاقی شده بود حرف بزند... اینها هم بی فایده بودند. ننه احمد هم از ماجرای خواهر جاوید خبری نداشت. گفت هرچی بوده توی اون حیاط اندرونی بود. خودشون بچه رو سر به نیست کردند... گفت آنجا آنقدر از این کارها کرده بودند که این یکی توش گم و گوره. (و راست بود. این یکی در این میان به معنی واقعی کلمه گم و گور بود.) سرشب روزنامه ها و شام ملک آرا را خرید. یواشکی آمد آنها را یک گوشه

دالان پنهان کرد.

ساعت ده که لیلا و شاه باجی به پشت بام رفته بودند، جاوید دنبال کارهای شیش پا شد سراغ ملک آرا رفت. از این هم داشت جانش به لبش می رسید. گیوه هایش را پای دریچه آب انبار کند. از توی آب انبار زد آمد. یک دست چراغ و یک دست بقیه کوفت کاری ملک آرا را داشت. رفت جلو دریچه سرداب.

ملک آرا، باز مست ولول و گرسنه، دریچه را باز کرد، چیزها را گرفت. اول درباره نسخه اش پرسید. جاوید فقط گفت باید صبر کند. ملک آرا به او گفت داخل شود، چون صدای آنها توی آب انبار می پیچید، خطرناک بود. جاوید نمی خواست وارد شود، ملک آرا مجبورش کرد، گفت نقشه ها و کارهای تازه دارد. جاوید ناچار وارد شد، دریچه سرداب را بست. مانند دیشب با شلوار و پایین تنه خیس گوشه ی حصیر نشست.

ملک آرا گفت:

- از لیلا چه خبر؟ چیزی نفهمیده؟ کار دیگه ای نکرده؟

جاوید گفت:

- نه، شاید چیزهایی بو برده، اما از سوی لیلا باک و بیمی نیست. لیلا را کاری نداشته باشید.

ملک آرا به غذا خوردن و نوشیدن سرگرم شد. سرش می رفت شکمش نمی رفت. گفت:

- میونه ی تو با لیلا چطوره؟

جاوید سرش را تکان داد. ملک آرا گفت:

- هان؟

جاوید گفت:

- ما میونه ای نداریم. هیچ وقت نداشتیم. تازگی ندارد.

ملک آرا خنده حلقومی کرد.

- می دونم پسر جون، می دونم. اون واسه تو هیچ وقت زن نبوده. توی باغ اوبن من نگهش داشته بودم. اما اون باهاس چیکار کنه؟ باهاس بره پسر باغبون رو گول بزنه... باهاس با پسر کچل باغبون خاک برسری بکنه... بیرونش کردم... حالا اونها به کنار. اون زن نیست. به تو تحمیل شده بود. نمی خوایش. وقتی هم که خواستی برگردی یزد لابد ولش می کنی... تموم.

از دهنش صدایی درآورد، که مرحوم غلومعلی از لگنش در می آورد.  
جاوید گفت:

- لیلا تکلیف و آینده اش روشن است.

اشاره به کیف ملک آرا کرد.

ملک آرا با خنده گفت:

- برادر، هرچی می خوام بردار. هرچه قدر می خواد در اختیارش بذار... مگه من گفتم نذار... هرچی می خوام همین الان بردار.

دست کرد یک دسته اسکناس درآورد توی مشت جاوید گذاشت، جاوید پول ها را روی حصیر انداخت.  
گفت:

- به موقعش.

ملک آرا گفت:

- باشه، هر جور تو بخوای... هر سازی جناب عالی بزنی ما می رقصیم. اصن بسپارش دست خودم. من به این زن بدی کردم، می خوام حالا بهش خوبی کنم، تلافی کنم. یعنی او هم بدی کرد، خیانت کرد، اما یک موقع او مال خود من بود.  
جاوید در سکوت به حرفهای ملک آرا گوش می کرد.

ملک آرا گفت:

- حالا که تو نمی خوایش، بسپارش دست خودم. من پاک و طویه و طاهره اش می کنم. بار گناه خودم هم سبک می شه. من دوباره می گیرمش، در اختیار

خودم. زن هم ندارم. عقدش می کنم. می برمش هر جا که خواستم برم، می گیرمش، این یکی رو هم عاقبت بخیر می کنم. خواهر تو رو به دستت میدم، لیلا رو هم پاک و تطهیرش می کنم. این یکی از بار گناهان خودم رو هم سبک می کنم.

جاوید هنوز گوش می کرد. حرفهای دیشب او را درباره خواستن یک زن، یک تیکه به یاد آورد. کم کم داشت به آنچه امشب زیر لجه ی سیاه روح این مرد دروغگو و پست بود بو می برد.

انگشتش را به سوی ملک آرا دراز کرد. گفت:

– با لیلا هم کاری نداشته باش. او زیر بال و پر من است.

ملک آرا با خنده گفت:

– اون که واسه تو زن نیست... تو که نمی دونی اون کی هست. چکارها کرده. اگه بدونی، اگه واقعاً بدونی، می اندازیش جلو سگ های کوچه. تو هم خودت که گفתי لیلا بعد از این آزاده، گفתי می خوام بهش پول بدی دکش کنی.

جاوید گفت:

– لیلا زن رسمی من می ماند، تا روزی که خودش نخواهد، یعنی تا روزی که بخواند برود.

ملک آرا گفت:

– منم که همین حرفو زدم...

– خوب.

ملک آرا با چرب زبانی گفت:

– من فقط می خوام اگه یه موقع از این جریان و از مخفیگاه ما چیزی فهمید، توی دست خودمون باشه...

جاوید گفت:

– لیلا چیزی نخواهد فهمید... من از این به بعد در دالان را از بیرون قفل می کنم.



ملک آرا گفت:

- نه، قفل نکن. ممکنه شک ور داره، ممکنه بشینه به این و اون یه چیزهایی بگه، که باز مأمورین و نظمییه چی ها می ریزن... از اون پدرسوخته ی آب زیرکاه همه چی برمیاد.

جاوید ساکت ماند، بعد گفت:

- من از اونگهداری می کنم.

ملک آرا مستانه اسکناس ها را دوباره جمع کرد، توی مشت جاوید تپاند.  
گفت:

- اینها مال خودته، بردار.

جاوید پولها را نگرفت. گفت هنوز پول زیادی پیشش هست. و بلند شد. ملک آرا گفت:

- میگم، بهتره من خودم باهاش صحبت کنم.

- با کی؟

- با همین لیلا.

جاوید به تخم چشم های ملک آرا نگاه کرد. باز فریاد زد:

- نه!

ملک آرا چشمانش از زیادی مشروب و تریاک قیلی ویلی می رفت.  
گفت:

- صدات رو بلند نکن، بچه... و مٹ دیشیم نرو، و دریچه رو به هم نکوب - تو که نمی خوای همه ی پاسبان ها رو بریزی اینجا، سر من بیچاره. تو که نمی خوای همه چی رو خراب کنی.

جاوید باز گفت:

- نه... لیلا هم نه.

ملک آرا گفت:

- من فقط می خوام باهاش حرف بزنم، من که نمی خوام انگشتش بزنم که.  
مگه می خوام انگشتش بزنم؟  
- نه.

بلند شد.

- تو هم که حب نه خوردی.

جاوید گفت:

- گفتم که لیلا در حمایت من می ماند، همین. هفت سال هم هست که دست  
از پا خطا نکرده.

ملک آرا گفت:

- منم که چیزی نگفتم. مگه گفتم دست از پا خطا کرده؟ من گفتم فقط  
بهاش حرف می زنم... برای بعدها. که من چیز دیگری گفتم؟

جاوید دیگر جوابش را نداد. از دریچه آمد بیرون، چراغ را برداشت و دریچه  
را بست، لولاها را کشید. اما وقتی از توی آب سیاه آب انبار به سوی دریچه  
انباری می آمد، میان آب سرد خشکش زد. لب دریچه لیلا را دید که چراغ به  
دست نشسته بود، او را نگاه می کرد.

## فصل ۶۱

از آب انبار آمد بیرون، دست لیلا را گرفت و با خشونت او را به آن حیاط برگرداند.  
گفت:

- من به تو گفته بودم به این حیاط و به هیچ چیز اینجا کاری نداشته باش.  
با صدای خفه حرف می زد.

- چرا؟ اونجا، توی آب انبار چی قائم کردی؟...

- هیچی... گفتم کاری نداشته باش، زن! اگر می خواهی زنده بمانی.

- تو داشتی با یکی حرف می زدی... پشت اون ستون ها یک جایی بود که تو از اونجا اومدی بیرون... خودم فهمیدم. کجا بود؟  
جاوید دست او را گرفت، او را کشید، برد توی اتاق خودش. می دانست دیگر پنهان کردن ماجر از او بی فایده و خطرناک است.  
گفت:

- بنشین، خفه شو، گوش کن. اگر به جان خودت و زنده ماندنت کوچکترین  
علاقه ای داری، دیگر پایت را توی آن آب انبار، توی آن زیرزمین، توی حیاط  
نگذار. اگر بعد از این بفهمم آنجا رفتی، یا حرفی زدی، قسم می خورم، قسم می  
خورم، که می کشمت. می کشمت! تو که مرا شناختی.

لیلا گوشه اتاق نشست. با ترس گفت:

- اونجا چیه؟ چی قایم کردی؟

هنوز به او آنقدرها اهمیت نمی داد که همه چیز را از او بی چون و چرا قبول کند. جاوید هم می دانست که با روح بدبین و فضول لیلا دیگر ممکن نبود، او را از آن حیاط دور نگه دارد، ولو آنکه همه جا را هم قفل کند. اکنون ناچار بود داستان پناهگاه ملک آرا را به لیلا بگوید، خیالش را راحت کند.

گفت:

- پاشو برو یک کمی چای درست کن... دوتا استکان بریز، بردار بیار، بنشین تا بفهمی دنیا از چه قرار است.

وقتی لیلا رفت، او روی رختخوابش نشست، زانوهایش را توی بغلش گرفت، فکر کرد. از خدا خواسته بود که چنین چیزی پیش نیاید، و قبل از اینکه کس دیگری از این سازش ننگ بار و ناگزیرانه آگاه شود این ماجرا به پایان برسد. اما حالا می دید که به این آسانی ها نبود، و مانند سایر رخدادهای این سالهای شوم مقدور بود هرگونه سختی و کوفت ممکن پیش بیاید.

وقتی لیلا با استکان نعلبکی ها برگشت، جاوید او را نشاند و کم کم به او گفت که ملک آرا در آنجا پنهان است. از قرار و مدار خودش با ملک آرا درباره افسانه چیزی نگفت، نخواست لیلا باز او را ریشخند و مسخره کند. از کیف پول و جواهرات ملک آرا هم چیزی نگفت، چون لیلا را می شناخت. فقط گفت خودش مجبور است چند روزی ملک آرا را پنهان نگه دارد، چون آینده خودش و آینده لیلا به آن بستگی داشت. گفت تا چند روز دیگر، دست بالا تا یکی دو هفته، یا یک ماه دیگر که سر و صداها می خوابید، ملک آرا می رفت و گورش را گم می کرد. بعد آینده آنها روشن می شد، و بویژه آینده لیلا خیلی تأمین بود. اما هیچ کس نباید کوچکترین بویی ببرد... وگرنه جان و زندگی همه آنها برباد می رفت. آنها خودشان هم قانون شکنی کرده بودند، با ملک آرای فراری همدستی کرده

بودند....

لیلا اول مات و بهت زده شد، و ترسید، اما وقتی تا آخر به حرفهای جاوید گوش کرد، خشنود شد. گفت که دیگر پایش را به آن حیاط نمی گذارد، انگار نه انگار، که ملک آرا آنجاست. و جاوید آرزو کرد که لیلا راست بگوید و دست از پا خطا نکند.

بامداد روز بعد به لیلا گفت بیرون می رود کاری دارد، زود برمی گردد. اما یک راست باز به بیمارخانه ی فیروزآبادی سراغ ابوتراب رفت. امروز دید همه جا را حسابی جار و پارو کرده و همه اتاق ها را تمیز کرده بودند. گفتند آقای معاون برای بازرسی تشریف می آورند. بیماران به اندک تمیزی و نوایی رسیده بودند. جاوید ساعتی کنار جسد نیمه جان ابوتراب نشست. بیهوده او را صدا کرد. نفس توی خرخره ابوتراب از هر روز بدتر پس می رفت. جاوید کوشش کرد او را با آب سوپ لای دندان های کلید شده اش، و دستمال آب گرم روی پیشانی یخ زده اش، به حرف بیاورد. اما انگار یخ زدگی مرگ ابوتراب هم مانند جوشش زندگی ملک آرا سوهان روح او بود. حتی وقتی مستخدمین و کارکنان آمدند، به هول و ولا افتادند، و گفتند آقای معاون برای بازدید وارد می شوند، او از کنار ابوتراب تکان نخورد. اما امروز پیشامد دیگری به او کمک کرد.

آقای معاون پر دنگ و فنگ وقتی آمد کسی جز دکتر منوچهرخان نزهت نبود که پس از هفت سال چاق تر و صاحب موهای خاکستری شده بود. دکتر وقتی جاوید را گوشه اتاق دید و شناخت، اول اعتنایی نکرد، بعد وقتی پرسید و فهمید بیماری که جوانک از او بازدید می کند چه کسی است، آمد جلو جاوید ایستاد، به او گفت که انگار جاوید آقا هنوز دست از نیکوکاری و انسان دوستی برنداشته است. در هر موقعیت دیگری جاوید توی صورت او تف می انداخت، یا اگر هنوز نسخه قدیمی ملک آرا توی دستش آن را پاره می کرد توی پوزه دکتر نزهت پرت می کرد. اما امروز پا شد سینه دیوار ایستاد سکوت کرد. دکتر

منوچهرخان نزهت خنده ای زد، دستوراتی داد و با خیل همراهانش از اتاق بیرون رفت. اما چند دقیقه بعد دستور دکتر نزهت اثر خودش را کرد و پرستارانی با آمپول و دارو سراغ ابوتراب فلک زده آمدند، کاری که لابد باید روزهای اول می کردند.

آن شب جاوید به موقع با روزنامه ها و غذا و مشروب و تریاک سراغ ملک آرا رفت. ملک آرا لول تر و راج تر از همیشه، از او خواست به درون بیاید، بنشیند، حرف بزند. منزل بی ریا بود. جاوید همان جا تا کمر وسط آب سیاه ایستاد، خرت و پرت ها را رد کرد. او سخن دیگری نداشت، جز پایان کار این ماجرا. هر وقت ملک آرا برای بیرون آمدن آماده بود، جاوید هم آماده حرف گوش کردن و دستور گرفتن می شد.

وقتی از آب انبار بیرون آمد، انباری و مطبخ خاموش و خالی بود. باغ ملک آرا هم خالی، و حیاط بیرونی هم خالی و بی سر و صدا بود. شبی تابستانی آبستن پایان کار بود... اما ساکت بود. لیلا هم روی پشت بام خوابیده بود. رفت توی رختخواب خودش دراز کشید، باز منتظر شد. به سکوت سمج شب و به صدای سفید شدن موهای سرش گوش کرد.

## فصل ۶۲

دو سه روز بعد آرامتر گذشت. جاوید ملک آرا را سر جایش نگه داشت. لایلا هم تا آنجا که می توانست سرگرم نگه داشت و زیر نظر گرفت. و ادامه داد که زندگی ظاهری خانه را هم عادی و آرام جلو دهد. بدبختانه از سوی ملک آرا هنوز هیچ نشان و خبری از حرکت نبود.

گرچه دلش می خواست نیم ساعتی به دیدن ثریا خانم برود، با او گفتگو کند، و از وضع و آینده او با خبر شود، اما هنوز شرم همیشگی او از آن خانم، او را پرهیز می داد. ثریا خانم در این مدت چند بار به آنها سر زده بود، خواسته بود به آنها پولی بدهد، البته جاوید نپذیرفته بود، و هر بار گفته بود که هنوز از ملک آرا پول پیشش هست. وضع مادی خود ثریا خانم و آینده ی او روشن نبود. او اکنون بیوه زنی سی و چند ساله بود با دو بچه ی یتیم. هما را هنوز در مدرسه فرانسوی ها نگه داشته بود. جاوید شنیده بود ثریا خانم اندکی پول توی بانک شاهی دارد. اما با توقیف اموال رسمی ملک آرا (حتی خانه ای که حالا ثریا خانم و دکتر کیومرث خان در آن نشسته بودند هنوز به نام ملک آرا بود.) و نبودن ممری و خانه ای که مال خود ثریا خانم باشد، جاوید را نگران او ساخته بود، و برای روزی که حسابش را با ملک آرا پاک و یک سره می کرد، ثریا خانم را هم در سیاهه طومار ذهنی آدمی هایی که سزاوار بودند افزوده بود.

در روز آخر هفته دوم یک سر دیگر به بیمارخانه فیروزآبادی رفت. امروز شنید که ابوتراب، با رسیدگی اخیر پزشکان نه تنها نمرده، بلکه اندک بهبودی یافته بود، گرچه هنوز در بیهوشی و اغما، به سر می برد. جاوید باز کنار بستر ابوتراب زانو زد، باز کوشش کرد او را، اگر برای پنج ثانیه هم که شده، از دهان مرگ که از پذیرفتن نوکر ملک آرا اکراه داشت بیرون بیاورد. نشست و با او درد دل کرد. ابوتراب امروز ولهایی می زد. ناله هایی توی حلقومش می کرد، که تازگی داشت. جاوید یک دست خودش را توی دست قهوه ای چرک و چقر او گذاشته بود، و به صورت مرده و چروکیده، و به جمجمه بد هیبت او که رنگ پوست انار خشکیده شده بود نگاه کرد. چند بار اسم او را صدا کرد، اسم خودش را هم به او گفت، و اسم افسانه را هم به او گفت. گفت اگر نمی تواند حرف بزند اشکالی ندارد، فقط کوشش کند با اشاره دست یا ابرو، اگر می تواند، جواب او را بدهد. گفت:

- ابوتراب، گوش کن. اگر خواهر من مرده دستم را یک فشار کوچک بده. اگر خواهر من زنده ست دستم را دوتا فشار کوچک بده، همین. مرده، یک فشار. زنده دوفشار. خواهش می کنم.

نه دست، نه صورت، نه ابرو، و نه حتی تک یاخته ای از بدن نوکر ملک آرا هیچ کدام جم نخوردند.

به شهر برگشت. به اوضاع خانه و شهر توجه کرد.

در شهر سر و صدای توقیف و حتی اسم ملک آرا کم کم از زبان ها افتاده بود. اصلاحات کلی دولت و هر روز یک جور قانون و دستورهای تازه دولت همه را مشغول کرده بود، و جاوید داشت امیدوار می شد که بزودی، همین روزها، زمان حرکت ملک آرا فرا خواهد رسید.

نخستین شب هفته سوم وقتی با نیازمندی های ملک آرا سراغ او رفت، متوجه شد که تغییر تازه ای در چهره و روحیه ملک آرا به وجود آمده بود.



امشب ملک آرا آرامتر بود، و به روشنی انگار خشنودتر به نظر می رسید، و با سر و ریش شانه کرده عین غول سیاه گندرو، روی مخده نشسته و یله داده بود. جاوید فکر کرد این تجدید روحیه باید آغاز اندیشه خارج شدن از پناهگاه باشد. وقتی ملک آرا به او گفت وارد سرداب شود، جاوید وارد شد، دریچه را بست، و چند دقیقه ای برای ملک آرا از وضع آرام محله، فامیل و شهر تعریف کرد. افزود که ثریا خانم وضع و آینده خوبی ندارد. گفت ملک آرا باید به فکر آن خانم هم باشد.

ملک آرا گفت:

- به موقعش، بچه... به موقعش حق همه شون در کف دست هر کدومشون گذاشته خواهد شد.

بعد گفت:

- تو هم نمی خواد جوش بچه های ملک آرا رو بخوری. جوش زندگی و جوش وضع خود ملک آرا رو بخور، پسر!

جاوید سرش را انداخت پایین، تکان داد. ملک آرا گفت:

- با من بهتر تا کن، می فهمی؟

جاوید به سادگی گفت:

- بله.

ملک آرا گفت:

- دیگه اگر دیدم مٹ چند شب پیش با من درستی و نافرمونی می کنی، با یک تیر خلاصت می کنم من پیر و گرفتار شده ام، اما هنوز خیلی مونده از پا بیافتم... شیر، شیر است گرچه پیر بشود حرف گوش کن.

جاوید گفت:

- شما هم گوش کن، از شب اول من و شما قراری داشتیم... من هنوز سر حرف و قرار خودم هستم... شما هم باید سر حرف و قرار و قسم خودتان باشید،

هیچ کدام از ما نباید پا از عهد و قرار بیرون بگذاریم.

ملک آرا گفت:

- این حرف ها واسه فاطمی تنبون نمی شه. چی میگی؟ واسه من دیگه یللی تللی نخون. ما آنقدر تو این مملکت مار خوردیم که افعی شدیم، و تو از افعی بترس. این چند صباح من مهمان تو هستم. با من خوب تا کن... تا ببینی فردا روزگار برات چی پیش میاره...

جاوید از اینکه امشب ملک آرا دست بالا و روحیه توپ و تهدید را پیش گرفته بود، نترسید. ملک آرا داشت زورهای آخرش را می زد. او، هم بالای ملک آرا را دیده بود هم پایینش را. حالا که با پول، چرب زبانی، فریب و حقه نتوانسته بود او را برای آوردن زن، یا آوردن لیلا، راضی کند، این لابد چشمه تازه اش بود. روزها و شبهای پی درپی توی سرداب، ملک آرا را مریض تر و سست تر کرده بود. کاسه چشمهای ورقلنبیده و بزرگ ترکمنش رگه های خون داشت. لب های عین یه زردک زیر سیبل هایش آویزان شده بود. نفس دهانش بوی اندرون و شکم خرابی را می داد، که صد رحمت به نفس گندیده ابوتراب.

جاوید گفت:

- من هر چه می توانستم برای شما کردم.

خوشحال بود که ملک آرا امشب هر نکبتی که داشت، دست کم دیگر حرف زن را نمی زد، یا حرف خواستن لیلا را نمی زد.

ملک آرا گفت:

- نسخه من چی؟... دکتر نزهت رو دیدی؟ دوا درمون بواسیر و پیسی من

چی شد؟

حادثه سه روز پیش توی مریضخانه فیروز آبادی به داد جاوید رسید.

گفت:

- من دکتر نزهت را دیدم... اما در این مورد باید صبر کنید.

- تا کی؟

- تا موقعش.

ملک آرا گفت:

- زود...

- تا موقعش.

ملک آرا گفت:

- دیگه حقه و دروغ سوار من نکنی که نابودت می کنم. تو دهن نالوطیت رو واکنی و من می فهمم چند مرده حلاجی.

جاوید اهمیتی نداد، چیز دیگری نگفت. او فقط منتظر بود ببیند ملک آرا از وقت حرکتش حرفی می زند یا نه. یا دستوراتی برای او در این مورد دارد یا نه. گفت:

- آقا، این وضع فعلی دیگر زیاد نمی تواند دوام بیاورد. لیلا فهمیده، و با دهان لقی که او دارد، من می ترسم.

ملک آرا گفت:

- نترس... وقتی موقعش شد، من بهت میگویم، باید چکار کنی. تو فقط مواظب حال و سلامتی من باش.

- هستم... من برای حفظ جان و سلامتی شما هرکاری را کرده ام، و می کنم...

ملک آرا با پوزخند سرش را تکان داد. گفت:

- عزای ما چه عزایی شده که مرده شور هم گریه می کنه.

جاوید گفت:

- درباره حرکت از اینجا فکری، تصمیمی نداری؟

ملک آرا گفت:

- چرا!

- چه تصمیمی؟ چه وقت؟

ملک آرا باز با پوزخند گفت:

- به قول خودت به موقعش...

جاوید به چشمهای او نگاه کرد. اما ملک آرا باز فقط شعرش گرفته بود، و شروع کرد به خواندن، و خوش خوشک شروع کرد دوباره وافور را روبراه کردن. جاوید زیر لب لعنتی کرد و بلند شد بیرون آمد. از آب انبار گذشت، از زیر زمین و از مطبخ هم گذشت، که حالا کم کم خیابانهای تابناک زندگیش شده بودند. وقتی توی اتاقش خوابیده بود، لیلا را دید که یواشکی از پله های پشت بام آمد پایین، و آمد کنار او نشست. لیلا لباس نوی صورتی رنگی پوشیده بود. به سر و صورت خودش دست کشیده بود. موهایش را هم شانه کرده بود، و ریخته بود پشتش، انگار گلاب یا عطری هم زده بود.

پرسید:

- چه خبر مبر؟

جاوید گفت:

- هیچی.

- چیز تازه ای نگفته؟ که چه وقت می خواد بره؟ چکار می خواد بکنه؟

- نه...

بعد به صورت لیلا نگاه کرد. گفت:

- به تو هم گفتم به این کارها کاری نداشته باش.

لیلا گفت:

- باشه... من کاری ندارم.

جاوید چیز دیگری نگفت.

لیلا گفت:

- جه جوری می تونه توی اون دخمه زنده بمونه، با اون همه ناز و نعمتی که

اون پدر سوخته توش بزرگ شده بود؟

جاوید گفت:

- زنده ست، و دو قورت و نیمش باقی. به قول خودش شیر، شیر است گرچه

پیر بشود.

لیلا گفت:

- ایش، مرده شور اون شکل و اون چشمها گنده و قهوه ای و سبیل های درازشو ببرن. شکلش رو روی دیوار خلا بکشی آفتابه رم می کنه. من از وقتی که یه الف بچه بودم از اون چشمه اش بدم میومد، هنوز هم که هنوزم بدم میاد. اگه یه روز تو می خواستی بکشیش بده من خودم با این دستهای خودم خفه ش می کنم.

- گفتم ولش کن.

- به خدا، به قرآن مجید، دلم می خواد برم وسط خیابون و ایسم داد بزنم بگم هی ایها الناس، ای مردم، بیاین ملک آرای پدرسگ ته آب انبار خونه ش قایم شده، بریزین بگیرینش ببرینش کلانتری...

جاوید گفت:

- پاشو برو بخواب... گفتم آنقدر به کارهایی که مربوط به تو نیست دخالت نکن. حرفش را زن. تو گوش نمی کنی.

لیلا گفت:

- چرا گوش می کنم... هرچی تو بگی گوش می کنم... اما این دلم، یعنی دل منم، سالها ست از دست این دروغگوی متقلب خونه.

جاوید گفت:

- خواهش می کنم پاشو برو بخواب... حرفش را زنیم.

- چقدر دلم خنک شد که تو اون رو اسیر و منتر خودت کردی، بالاخره حق به حق دار رسید.

- گفتم حرفش را نمی زنیم.

لیلا مدتی ساکت ماند. در سایه روشن اتاق به جاوید نگاه کرد. به جای اینکه بلند شود برود، سرش را همان جا گوشه لحاف جاوید گذاشت، روی کلیم دراز کشید، و آهی از ته سینه اش کشید.

در تاریکی گفت:

- وقتی این بلای مزخرف تموم شد، و آبها از آسیاب افتاد، من هر جا تو گفتی، هر جا تو خواستی، با تو میام. یا هر جا تو گفتی میرم هر چه تو خواستی می کنم...

جاوید او را نگاه کرد. این نخستین بار بود که لیلا چنین به آرامی و سادگی این حرفها را می زد. چنین روحیه تازه ای همراه، و حتی از خودگذشتی را هرگز در او ندیده بود. این را هم به فال نیک گرفت. امشب، پس از ملک، آرا این بار دوم بود که روحیه تازه و همکار می دید.

گفت:

- اگر من فردا وسیله فراهم کنم...

- نع.

- فکرش را بکن.

- نع! همین فردا نه. گفتم وقتی کار ملک آرا تموم شد.

- گوش کن، اجازه بده من مقدار خیلی زیادی پول، هرچقدر بخواهی، از او می گیرم در اختیارت می گذارم. و اجازه بده من تو را به خراسان بفرستم من هم خیالم راحت می شود. تو برو پیش خانواده خودت... من که برای تو شوهر نشده ام و هیچ وقت نیستم. برو زندگی تازه ای برای خودت، درست کن... در شهر خودت، میان آدمهای خانواده خودت زندگی کن.

- نع!...

- چرا فکر نمی کنی؟ چرا همه ش با عجله بیخودی نه میاری؟

- نع!

- چرا نه؟

- من می خوام بمونم، باشم، ببینم که ملک آرا به خاک سیاه و مرگ میوفته،  
تا این جیگرم خنک بشه...

جاوید گفت:

- این کار را به عهده من بگذار خیالت آسوده باشد.

لیلا گفت:

- می دونم، می دونم...

مدتی سکوت کرد. بعد گفت:

- این همه سال من تو رو اذیت کردم، تو رو خفت دادم... اما حالا می بینم و  
می فهمم که تو چی هستی، و چقدر خوبی.  
سکوت کرد.

- یه موی گندیده تو به تن ملک آرا نیست.  
باز گفت:

- این همه سال من تو رو خیلی اذیت کردم، عذاب و آزارت دادم... از روی  
خریت و خامی بود، باور کن.

- فراموش کن.

- اما یه چیزی رو هیچ وقت به تو نگفتم.  
جاوید برگشت او را نگاه کرد.

لیلا گفت:

- تو را دوست داشتم...

جاوید سرش را برگرداند. چه زنی می توانست او را دوست داشته باشد؟  
لیلا گفت:

- می خوام باور کن، می خوام باور نکن. نمی دونی ته دلم چقدر تو رو

دوست داشتم. هنوزم دارم.

- بگیر بخواب.

- فقط تو رو دوست داشتم. همیشه.

جاوید سرش را برگرداند. اما او را نگاه نکرد و چیزی نگفت.

- فقط تورو.

- من خسته ام... برو بخواب.

- باشه، هرچی تو بخوای.

خسته و خالی دراز کشید. شب تاریک را که بیرون روی باغ سایه گستر بود،

تماشا کرد.

ندید که در تاریکی لیلا دراز شد، دست او را گرفت... آنچنان تکان خورد که

لیلا ترسید، تندی دست او را ول کرد. انتظار و تحمل این را نداشت. دست لیلا

سرد و شوم بود. انگار دست مرده ای، نه، انگار ماری از ته انباری مطبخ کهنه ی

ملک آرا بیرون خزیده و او را گزیده بود.

دیگر نگذاشت به او دست بزند، گرچه حرفی نزد، و اجازه داد آن شب لیلا

پای رختخواب او بخوابد.



## فصل ۶۳

آن روز سپیده دم که از خواب بیدار شد احساس شگفت و تازه ای داشت، انگار که نور و ندای شگرفی از درون حوض بزرگ باغ آن حیاط سر و تنش را شست، و پاک کرد. آب تمیز و روشن حوض را دوست داشت، هر روز حوض را خودش از آب جاری و زلال جوی باغ که به گفته ثریا خانم مثل اشک چشم بود آب می انداخت. (از این که ملک آرا می توانست با آن آب مانده و بو گرفته ته آب انبار زندگی کند، بنوشد، وضو بگیرد، چندشش می شد.) در آیین او با آب کثیف و بو گرفته زنده بودن بدترین گناه ها بود. شنا کرد، خودش را شست، آمد بیرون، خشک کرد، سدره اش را پوشید، بند گشتی اش را سفت بست. نیایش بامدادی را رو به آفتاب انجام داد.

تابستان داشت خودش را روی شهر می گسترده. هر وقت تابستان می شد، او همیشه یاد آخرین سال زندگی خودش در یزد می افتاد... بویژه روز مراسم «سدره پوشان» خودش، آن روز گرم در آتشکده ی نیاکانش که او را برای این دنیا آماده کرده، و در این جهان رها کرده بودند. امروز، در این بامداد تابستانی، می اندیشید که بیست و سه سال زندگی اش تا اینجا از سه دوره گذشته بود: دوره نخست، دوره پاک و رؤیا مانند بچگی اش بود، لابد مانند دنیا در دوره ای که تازه آفرینش یافته بود. دوره دوم، سال های پس از مراسم «سدره پوشان» و

یورش بدبختی ها و هفت سال رنج بود. دوره سوم، اکنون آغاز شده بود، دوره درگیری، رو به رویی، و پیکار با نیرویی که نابودکننده خانواده او، و سرچشمه همه بدی ها و بدبختی ها برای او بود...

پس از ناشتا، از خانه بیرون آمد. دم در کوچه ایستاد. محله را مانند هر روز برانداز کرد، بررسی کرد. بازارچه از خواب بیدار شده بود، آفتاب روشنی بر پشت بام های کاهگلی نشسته بود، و پاسبان جلو در باغ ملک آرا داشت چرت می زد. جاوید شاه باجی را دید که با چادر و چاقچور و بقچه حمام از در حیاط آمد بیرون. خودش را کنار کشید تا شاه باجی رد شود. از شاه باجی زیاد خوشش نمی آمد، چون وراج و ولنگار بود، و هرزه دهان. گذاشت بگذرد. پنجاه، شصت سال کلفتی گوشه مطبخ تاجماه خانم، میان کلفت ها و نوکرهای دیگر، دهان شاه باجی را از چاک و بست انداخته بود، بدون اینکه ذره ای خوبی در هیچ چیز ببیند...

شاه باجی امروز آمد جلو جاوید ایستاد، او را صدا کرد. جاوید هرگز ذره ای از هیچ جای جسم و بدن، سر و صورت، حتی ناخن های شاه باجی را هم ندیده بود. شاه باجی گفت:

- میگم گوش کن، می خواستم یه چیزی رو بهت بگم...

- صبح به خیر شاه باجی، عافیت باشه.

- میگم من یه عمر با عصمت و آبرو زندگی کردم، حالا نمی خوام مشغول ذمه بمیرم.

- چه شده شاه باجی؟

- هیچی. من نمی خوام پشت سر کسی حرف بزنم، خبرچینی کنم. خبرچینی گناه کبیره ست، و جای خبرچین ته آتیش جهنمه و نماز روزه ش باطله.

- پس من اگر جای شما بودم خبرچینی نمی کردم، می رفتم.

- اما چیزایی هست که آدم نمی تونه ندیده بگیره.
- چه چیزهایی؟
- هیچی... فقط می خواستم بگم مواظب زنت باش.
- چی؟
- مواظب اون زنت باش.
- مواظب لیلا؟
- شاه باجی گفت:
- چند روز که مَث زَنیکه شلخته ها نشسته تا پای تو از خونه بره بیرون.
- منظور؟
- تا تو پات رو از خونه میزاری بیرون، لیلا هم چادر میندازه سرش و نمی دونم از کدوم ور میره که توی خونه نیست میشه. نمی دونم از کجا هم گرگر پول می گیره.
- به شما مربوط نیست.
- که مدام سرخاب سفیداب هم می خره و جلو آینه ست...
- به لیلا کاری نداشته باش، شاه باجی خانم. لیلا زندگی و سرنوشت خودش را دارد. شما هم برو دنبال زندگی خودت.
- خیلی کدبانونه. خیر سرش.
- شاه باجی، راست گفתי که جای خبرچین کجاست، ته آتش جهنم.
- شماه باجی بهش برخورد، گفت:
- وا... حالا نوای منو در میاره. فقط می خواسم بگم کلاهی رو بذار بالاتر.
- بس کن.
- فقط مواظب اون سوزمونی خانوم ور پریده باش... تا گندش درنیومده...
- پول می گیرد و همین روزها هم می خواهم او را بفرستم خراسان پیش فامیل و خانواده ی مادرش... بنابراین خدانگهدار.

شاه باجی گفت:

- همون که گفتم... مواظب اون باش.

جاوید دیگر به حرف های او گوش نکرد. امروز او حوصله ی این حرفها را نداشت. و ولنگاری شاه باجی را هم به حساب احياناً دعو و مرافعه ای بین او و لیلا گذاشت، و دیگر فکرش را نکرد.

در نظر داشت اول یک سر دیگر به بیمارخانه ی فیروزآبادی بزند. و زود حرکت کرد.

درشکه گرفت به شهری رفت. ساعت بعد کنار بستر ابوتراب بود. می دید که احساس شگرف سپیده دم خودش درست بود. امروز ابوتراب از مرگ فاصله بیشتری گرفته بود. با وجود نفس های دردناک، و صورتی که از تب گل انداخته بود، امروز او می توانست لای چشم هایش را باز کند. بیماران دیگری که در اتاق بودند به جاوید گفتند حال ابوتراب انگار امروز از صبح کمی بهتر شده است. دیشب همه فکر می کردند دارد تمام می کند. اما امروز به طور معجزه آسایی نه تنها زنده مانده، بلکه جان تازه ای یافته بود.

جاوید کنار او زانو زد، نام او را صدا کرد، نام خودش را هم به او گفت، و اسکناس دیگری در مشت او گذاشت. گفت:

- ابوتراب، ابوتراب، صدای مرا می شنوی؟

از گوشه های چشمهای قی کرده و بی مزه ابوتراب آب می آمد، و امروز چیزى شبیه گریه داشت. پلک هایش به هم می خورد.

جاوید گفت:

- ابوتراب گوش کن. خواهش می کنم خوبی کن به من بگو خواهر من کجا ست...

ابوتراب ساکت سرش را تکان تکان داد.

جاوید گفت:

- تو داری به سوی خدای خودت برمی گردی. خودت را برای آخر سبکبار کن. به من بگو خواهر من کجا ست، و روح خودت را دست کم از این گناه پاک کن، و آمرزیده نگهدار.

پلک های قهوه ای خشکیده به هم خورد. از لای آنها، شکافی مانند، ترک دیوار کابوسناک باز شد. کاسه های چشم های آبکی، مردمک های سبز کدر شده و ثابت شده ی او نمایان شد که به سوی جاوید نگاه کرد. در نگاه او موج مرده ی پشیمانی و زبونی بود. انگار از چیزی که می خواست بگوید می ترسید، می ترسید جاوید همین جا او را خفه کند.

جاوید گفت:

- ابوتراب خواهر من کجا ست؟ بگو...

لبهای خشک ابوتراب به هم خورد. گریه می کرد، و انگار با لبهای بسته و فشرده، می خواست میان گریه لبخند بزند، پوزش خواهی کند. نمی توانست.

- حرف بزن، خواهش می کنم. نترس من کاری با تو ندارم. قسم می خورم که از تو نگه داری بکنم... هرچه شده. فقط بگو خواهر من زنده یا مرده کجا ست؟ بگو.

لبهای خشک ابوتراب به هم خورد، باز شد. گفت:

- باغ...

- کدام؟ کدام باغ؟

- باغ کن...

- پیش کی؟

- گوشه ی مرغدونی...

- زنده هست؟

لب ها و چشم های ابوتراب حالا باز به هم رفته بودند.

جاوید یک شانه او را گرفت تکان داد، کوشید یک حرف دیگر هم از دهان او

بیرون بکشد، چون لابد دیگر هرگز وقتی نبود. گفت:

- ابوتراب، یک نفر دیگر هم با توان شب آنجا آمده بود. فقط اسمش را بگو. آن شخص کی بود؟ یک اسم، ابوتراب... فقط اسمش را بگو، که اگر زنده ست من پیداش کنم. سعی کن.

نفس های ابوتراب حالا داشت پس می رفت، و جاوید می دید که سکوت مرگ روی سینه و صورت ابوتراب فرو می آمد... گفت:

- اسمش را بگو... کوشش کن اسمش را بگویی.

دهان ابوتراب باز مانده بود، صدا هایی توی حلقومش می لغزید. جاوید سرش را جلو برد. توی دهان بدبو و زشت او را نگاه کرد. بعد گوشش را برد جلو، با دقت گوش کرد. کلمات قاطی و درهمی با « لام » و « الف » بین زبان و حلقوم ابوتراب می پیچید. انگار لا الله الا الله می گفت. بیشتر دقت کرد. فقط یک کلمه بود که در میان زبان و سقف دهان ابوتراب ادا می شد، می غلتید، و تکرار می شد... و این کلمه بهترین کوشش یک نفس مرده برای ادای لفظ « الله » یا چیزی شبیه آن بود. آنگاه ابوتراب در انجماد مرگ فرو رفت.

جاوید از زمین بلند شد - ابوتراب را رها کرد، و از اتاق و از بیمارخانه بیرون دوید. درشکه ای که او را از شهر به اینجا آورده بود هنوز گوشه جاده ایستاده بود. جاوید دوید سوار شد. کالسکه چی گفت به تهران برگردد، گفت دوباره به او می دهد که هرچه زودتر و تندتر برود. از آنجا هم با پول بیشتر درشکه را به باغ کن برد.

درشکه با اسب قبارق سیاه از جاده های خاکی خالی می زد و بالا می آمد. در طی یکی دو ساعتی که طول کشید از شهرری به باغ کن برسد، جاوید پرالتهاب ترین ساعت های عمرش را گذراند... مغزش از هجوم خیال ها و امیدها پُر و تهی می شد. و ابوتراب برای نخستین و آخرین بار دروغ نگفته بود.

درشکه را نگهداشت و به درون باغ دوید. بچه های باغبان پیر ملک آرا او را

می شناختند. خود باغبان پیر دو سه سال پیش مرده بود، زن کور و بچه خرده های او حالا نگهداری باغ را به عهده داشتند.

سراغ مرغدانی را گرفت. به او نشان دادند: که کلبه ای یک گوشه دور افتاده باغ بود. از زن کور باغبان پرسید که آیا کسی را در مرغدانی نگه نداشته اند، یا هیچ وقت نگه نداشته بودند؟ نه، هیچ کسی، هیچوقت. جاوید لب هایش را گزید، و به نحوی این ترس و انتظار بد را داشت. به سمت مرغدانی دوید.

در مرغدانی را با مشت پس زد، باز کرد. دخمه کثیف با بوی بسیار بدش خالی بود، بجز یکی دو تا مرغ که بالای تیر و تخته های پوسیده روی تخم خوابیده بودند، و با ورود جاوید به قدقد و سر و صدا افتادند. جاوید همه را نگاه کرد. اثری از آدمیزاد، یا زندگی آدمیزاد نبود. به گوشه های مرغدانی نگاه کرد. «گوشه مرغدونی...» یک گوشه زمین بفهمی نفهمی گودتر بود، و خاک فرورفتگی و افت داشت. روح جاوید از رنج و درد پُر شد.

بچه ها را بیرون کرد. در را بست. بیل قراضه ای را که بالای تخته ها بود برداشت، و به گوشه ی افت کرده ی مرغدانی رفت و دست به کار شد. خاک پس از هفت سال هنوز سست بود. او تند تند خاک ها را بیل بیل برداشت، چپ و راست پس زد. مغزش داغ بود، و از چشم هایش اشک می ریخت.

پس از یکی دو دقیقه نخستین استخوان های پا نمایان شد. جاوید بیل را کنار گذاشت، با دست، به نرمی، بقیه خاک و گل را عقب زد. همیشه از مرگ می ترسید و بدش می آمد. هفت سال رنج برده بود و خون دل خورده بود، به این امید که خواهرش را پیدا کند. امروز مزد هفت ساله اش را از ملک آرا می گرفت. وقتی تمام اسکلت کوچولو پیدا شد، جاوید پایین پای آن نشست. آن را نگاه کرد. اسکلت یک بچه بود، ریزه، قلمی، خاک خورده. بی شک همان شب یا همان سال اول او را کشته، و اینجا خاک کرده بودند. پاره های پارچه ی پوسیده ی پیراهن افسانه را شناخت. نشست، زانوهای خودش را بغل گرفت. اشک تمام

گونه ها، دماغ و پیشانی‌ش را می سوزاند و می لرزاند... سرش را به آسمان و به چپ و راست گرداند. سوازی این زخمه ی بزرگ اکنون روی روحش توانفرساتر و هولناک تر از خود مرگ بود. با دوتا دست توی سر خودش کوبید، و پی در پی زد... همان گونه که روزی که شنید مادرش مُرده بود، خودش را زده بود. مدت بسیار زیادی نشست و گریست.

پس از مدتی، اشک های چهره اش را با آستین سدره اش پاک کرد.  
برای آخرین بار به اسکلت افسانه نگاه کرد. فقط گفت:  
- افسانه، مرا ببخش که زودتر نرسیدم...

دولا شد، خاک ها را دوباره روی جسد ریخت، و آن را از بوی بد و کثافت مرغانی اندک پناهی داد. زمین را صاف و هموار کرد. وقتی کارش انجام شد، به دیوار تکیه داد. با افسانه بدرود گفت. « آشم وهی، اژش همه وناهی اواخش و پشیمان وفه پتت هم. » به پاکی و راستی از جهان بگذار، از هرگونه گناهی که از من پدید گشته، باز ایستاده ام پشیمانم و آمرزش می جویم...

از باغ بیرون آمد. به درشکه چی که هنوز بیرون در منتظرش ایستاده بود گفت با سرعت باد صرصر به شهر برگردد... و به چهارراه گلوبندک، سر کوچه چاله حصار برود. برای آخرین دیدارش با ملک آرا آماده بود.



## فصل ۶۴

از سرگلو بندک تمام سرازیری کوچه چاله حصارها را دوید. وقتی به گذر وزیردفتر رسید، ظهر بود. مسجد ها اذان می گفتند. پاسبانی که جلو در بزرگ ایستاده بود، چرت می زد.

در حیاط اندرونی باز بود. جاوید با گام های تند و بلند، نفس زنان وارد شد. حیاط را برانداز کرد. لیلا خانه نبود. شاه باجی هم انگار هنوز از حمام برنگشته بود. جاوید آنها را صدا کرد. جوابی نشنید. به طور عادی این روزها، خودش وقتی صبح دنبال کارها از خانه بیرون می رفت، تا عصر به خانه بر نمی گشت. نبودن لیلا هم در خانه تازگی نداشت، لابد رفته بود سر کوچه خرید کند، که در را باز گذاشته بود.

به اتاق خودش رفت. چاقوی بسیار بزرگی را که خریده بود و توی بقچه اش پنهان کرده بود برداشت. آمد توی حیاط ایستاد، و آخرین نیایش و فرورته روزش را خواند.

از دالان گذشت، و در دالان را از داخل بست. بعد از باغ هم گذشت، و به زیرزمین مطبخ قدیمی رفت. از انباری هم گذشت. پشت دریچه چوبی آب انبار گیوه هایش را در آورد، نفس بلندی کشید، دسته چاقو را توی دستش سفت گرفت، و به آرامی. بی صدا، به درون آب انبار سیاه لغزید.

آب هنوز تا زیر کمرش می رسید. کم کم پیش رفت، اما ناگهان با وحشت و حیرت دید که لولاهای بیرون دریچه آهنی باز است. یعنی ممکن بود دفعه پیش، دیشب، خودش بستن آنها را فراموش کرده باشد؟ دریچه به هر حال بسته بود. جاوید جلوتر رفت، و گوشش را پشت دریچه گذاشت، چون انگار صداهایی از داخل سرداب می شنید.

درست شنیده بود، صدای شعر خواندن ملک آرا می آمد، و صدای زنی که با او می خندید.  
ملک آرا می گفت:

- جهان چیست جز خواب آشفته ای...

و صدای خنده زنی بلند بود که کرکر لوس می زد، انگار که کسی قلقلکش داده باشد. و جاوید صدای لیلا را به خوبی شناخت و شنید که می گفت: « نکن ! نکن... میگه جهان چیست. بگم جهان چیست؟ جهان اینه: از بس که من از توی این آب انبار رفتم و اومدم دارم قولنج سرد می کنم... و ملک آرا می گفت خودم قولنج خوشگلت رو گرمش می کنم... مگه گرمش نکردم؟ و لیلا می گفت چرا کردی، اما حالا باید من باز برگردم از توی آب انبار ردشم و دوباره سردم میشه، و اونجا کسی نیست که گرمم کنه... و ملک آرا می گفت اون پسر نفله نمی تونه گرمت کنه؟ و لیلا می گفت ایش اون مُرده؟ او آدمه؟ اما خب، من بهتره برگردم تا یارو برنگشته... و ملک آرا می گفت باش، مگه نگفتی تا عصر برنمی گرده، حالا جخد اول ظهره. و لیلا می گفت بهتره من زودتر برگردم، کار اون آکله حساب و کتاب نداره. اگه برگرده، و منو ببینه که دارم از در دالون میام بیرون می گیره پوستم رو می کنه... ملک آرا می گفت غلط می کنه، پدرشو خودم در میارم، بذار موقعش برسه، فعلاً لازمش داریم. و لیلا می گفت بهتره هیچی رو ندونه، که پدرسگ خیلی یه دنده و کله شقه و می گیره خفه م می کنه.

جاوید چاقو به دست وسط آب سیاه سنگ شده بود. نمی دانست چکار کند.

حرف شاه باجی را یادش افتاد، که گفت بود چند روزه که تا او، جاوید، پایش را از خانه بیرون می گذارد لیلا هم می رود و غیبتش می زند. پس لیلا اینجا می آمد. و یاد آرایش و مهربانی های این چند روز اخیر لیلا بود... یاد آن شب افتاد که لیلا دست او را گرفته بود لمس کرده بود، آن شب که با غمزه به او گفته بود دوستش دارد، و تا صبح پای رختخواب او خوابیده بود. آن شب بعد از ظهرش را اینجا گذرانده بود.

تصمیم گرفت همانجا داخل شود و هر دو را با هم بکشد. اما هفت تیر و شمشیر ملک آرا را یادش آمد. نمی توانست هر دو را با هم بکشد. اگر الان می رفت داخل و جنگ می کرد، بی شک خودش به دست ملک آرا کشته می شد، و تمام رنج ها، و فکر انتقام خون هایی که ریخته شده بود، و فرصت نابود کردن ملک آرا، و امید پیروزی بر باد می رفت... درنگ کرد. به خودش گفت شتاب نکن. فکر کن. بی گدار به آب نزن. با اندیشه و خرد پیش برو، درست مبارزه کن. چشمش به لولاها افتاد. می توانست هر دوی آنها را یک جا زندانی کند. یا می توانست صبر کند، آنها را آن شب یکی یکی بکشد. اما سرانجام تصمیم گرفت که دیگر نمی خواهد چشمش توی روی آنها بیافتد. و هر مرگ دیگری برای ملک آرا حیف بود. دست به کار شد.

بی صدا پیش رفت. اول ناخنش را زیر دریچه آهنی انداخت. آن را آزمایش کرد. دریچه از داخل بسته شده بود، سفت بود. چاقو را به دست چپش داد، و با دست راست با بهترین دقت و نرمشی که در تمام ذرات پوست دستش بود، لولاها را نرم نرمک، به کندی حرکت مورچه، در حلقه های آهنی دیوار فرو برد... صدای حرف ها و خنده های ملک آرا و لیلا به او کمک می کرد. جاوید کارهای آنها را تصور می کرد. بخصوص کارهای لیلا را تصور می کرد، که هر بار اول از توی آب انبار می زد می رفت پشت دریچه ملک آرا را صدا می کرد. لابد پیراهنش را بالا می زد که خیس نشود. تصور بدن لیلا، و کارهای لیلا، به او حالت

اشمئزاز و تهوعی داد که مقدر بود یک عمر در مغز او باقی بماند.

لولا‌های دریچه آهنی کلفت را بدون ذره ای سایش و لغزش، یکی پس از دیگری در حلقه های دیوار فرو می برد. در یک لحظه، وقتی آخرین لولا را در آخرین حلقه دیوار جای می داد، اسم ابوتراب را از داخل شنید. لیلا می گفت که از اینکه ابوتراب هنوز نمرده دلش مثل سیر و سرکه جوش می زند، می گفت کاش می دانست ابوتراب توی کدام مریضخونه است. کاش می توانست برود آن پدرسوخته را خفه کند تا خیال خودش راحت باشد. جاوید گوشش را به دریچه چسباند، و گوش داد. آخرین کلمه ای که در دهان ابوتراب پیچیده و درست ادا نشده بود... کلمه الله نبود. کلمه لیلا بود! بعد ملک آرا داشت به لیلا دلگرمی و دلخوشی می داد که ابوتراب هم هیچ غلطی نمی توانست بکند جاوید هم هیچ غلطی نمی توانست بکند، و ملک آرا بزودی دخل او را می آورد، و حنجره و سق سیاهش را که مدام از حرف خواهرش پُر بود خفه می کرد. بعد از لیلا پرسید و خواست بفهمد آن شب که او و ابوتراب آن بچه را به باغ کن برده بودند واقعاً چه اتفاقی افتاده بود. جاوید گوشش را بیشتر به دریچه چسباند. در ظاهر این موضوعی بود که این چند روزه ملک آرا او، درباره آن زیاد حرف زده بودند. لیلا گفت تا بمیرد، آن شب یادش نمی رود، گفت:

- من بچه رو توی کالسکه نگه داشته بودم، و بچه هی عر می زد. خودم بیشتر از ظهر اون روز از ثریا خانم کتک خورده بودم، یعنی به خاطر ننه و برادر اون بچه از خانه ی ثریا خانم و از پیش مادرم بیرون شده بودم، اومده بودم این حیاط. دلم گرفته بود، حوصله نداشتم. غروب گوشه باغ نشسته بودم، داشتم گریه می کردم، که دیدم این ابوتراب پدرسوخته از زیر زمین اومد، بالا بچه رو زیر بغلش گرفته بود. ابوتراب سر من داد زد گفت که پاشم بچه رو بغل کنم بروم توی کالسکه بشینم، و سفت و ساکت نگهش دارم. من بچه رو بغل کردم رفتم توی کالسکه نشستم. ابوتراب سوار شد راه افتاد، آمدم بیرون. بچه م که گفتم

هی عر و شیون می زد، غش و ریسه می رفت. ابوتراب داد زد خفه ش کن، داریم از توی کوچه و خیابون رد می شیم... بچه اون روز ننه ش مرده بود، داداشش هم گوشه زیرزمین غرق خون افتاده بود، خودش هم مژ توله ی سوزمونیها عر می زد، داشت زلتک زلتک می انداخت. من دستم رو گرفتم دهن بچه که ساکتش کنم، یعنی فقط جلو دهنش که صدای شیون و گریه ش رو بخوابونم، من هم خودم بچه بود، چه می فهمیدم، این کارها رو بلد نبودم، خودم گریه م گرفته بود. با یک دست دهن بچه رو سفت گرفتم، یک دستم هم گذوشتم پشت سرش. بچه ساکت شد، دیگه صداش درنیومد. اما وقتی رسیدیم جلو باغ و ابوتراب اومد خواست بچه رو از من بگیره، بچه رفته بود. ابوتراب داد زد گفت حروم لقمه سلیطه بچه رو کشتی. گفت وقتی گفتم خفه ش کن، یعنی گفتم صداش رو بند بیار... تو چکار کردی؟ خودش هم ترسید چون انگار شما بهش گفته بودید بچه رو بذاره پهلوی باغبونها... دیگه نفهمیدم چکار کرد، نعش بچه رو برداشت رفت توی باغ یک چند دقیقه ای اونجا بود، بعد برگشت به من تهدید کرد که تا عمر دارم باید در این بابت خفه خون مرگ بگیرم، بعد منو برگردوند شهر و دیگه نمی دونم چه دروغ هایی به همه گفتم... من خودم از اون به بعد هر وقت این جاوید بدبخت خر خاک بر سر رو می دیدم که داره مژ دیوونه ها دنبال خواهرش می کرده دلم آتش می گرفت... بدبخت خر بیچاره، هفت سال مژ گاو- خر کار کرد... آخرین لولا در آخرین حلقه فرو رفته بود. جاوید درحالیکه لعنت می کرد و لب هایش را می گزید خودش را عقب کشید. به نرمی از میان آب انبار لغزید. برگشت و بیرون آمد. بعد از زیرزمین بیرون دوید، به سوی جوی آب باغ آمد. تویی گونی پیچ شده ی سوراخ راه آب را کشید، آب را با نیروی تمام توی راه آب فرستاد.

چاقو به دست، به زیرزمین و به انباری دوید، و بالای دریچه ی چوبی آب انبار آمد. آب انبار علاوه بر صدای شرشر آب، پر از صداهای مشت و جیغ و فریاد لیل

و ملک آرا پشت دریچه ی سرداب بود. دریچه آهنی محکم سرجایش ایستادگی می کرد، و به تدریج زیر آب فرو می رفت. جاوید چاقو به دست ایستاد و دریچه ی آهنی را تماشا کرد، و به روح استاد کامران، معمار باشی ناصرالدین شاه و کار محکمش آمرزش فرستاد. مشت های ملک آرا و لیلا اتری نداشت. و آب بالا می آمد. شاید اگر ملک آرا پیرمرد ضعیف و رنجوری نبود لگد های او می توانست دریچه ی آهنی را بشکند، و او می توانست خودش و لیلا را از مرگ در سرداب نجات بدهد، اما شازده کمال الدین ملک آرا دیگر زور و آهی نداشت، و لیلا هم سست تر و شکننده تر از او بود. جاوید ایستاد و آب را تماشا کرد که بالا و بالانر می آمد، و آخرین تلاش ها و صدا های آنها را شنید که زیر سنگینی و فشار خروارها آب کم کم خفه می شد. چیزی که جاوید سال ها بود منتظر آن بود.

وقتی آب از دریچه آهنی گذشت و بالا آمد، آخرین صداها مُرد. جاوید صبر کرد تا آب باز هم بالاتر آمد تا اینکه به لب دریچه ی چوبی انباری رسید، که یک متر بالاتر از دریچه سرداب بود. چاقو را توی آب انبار پرت کرد. بعد بیرون آمد، رفت توی باغ، راه آب را بست.

بلند شد زیر آفتاب گرم درخشان میان باغ ایستاد. ناگهان باغ نور باران شده بود.

همه جا را نگاه کرد، گوش داد. خانه ی مهر و موم شده و بی جان، ساکت بود. ملک آرا هم در سردابش در مقبره بود. کوچه و محله هم ساکت و آرام بود. هیچ کس نفهمیده بود. به آسمان نگاه کرد که آبی پاک بود. لبخندی زد. هر آنچه که از آیین پاک به او گفته بودند راست بود.

## فصل ۶۵

به حیاط بیرونی، به اتاق خودش برگشت. شاه باجی هنوز از حمام نیامده بود. جاوید آمد هرچه اثاثه ی شخصی لیلا بود جمع کرد، در کیسه بزرگی تپاند، و آورد همه را یک جا در یکی از چاه های پشت یکی از مستراح ها انداخت. بعد آمد بقچه کوچک و خورچین قدیمی خودش را هم بست، آماده شد، که حرکت کند کاری که برای انجام آن، سالها خون خورده بود، چقدر ساده انجام می گرفت... بقچه را ببند و راه بیافت، برو... یزد.

اما در آخرین لحظه اندیشید شاید بهتر باشد شتابزدگی نکند. فکر کرد یکی دو روزی دیگر هم بماند، کمی محکم کاری و دوراندیشی بکند. هفت سال برای این روز صبر کرده بود، دو سه روز دیگر هم روی آن. دست آخر تصمیم گرفت دو هفته دیگر بماند. نخست آنکه می بایست یقین پیدا می کرد که ملک آرا و شریکش در مقبره ی مرگ تدریجی خود می ماندند. نمی خواست یک روز نگاه کند ببیند باز ملک آرا به صحنه ی این دنیا و روزگار برگشته است. دیگر اینکه اندکی توضیح درباره ی رفتن ناگهانی لیلا لازم بود، و بویژه آماده سازی ذهن های شاه باجی و ثریا خانم و سایرین برای مسافرت خودش. سوم آنکه در نظر داشت که پس از چند ماه دیگر به تهران برگردد، به سرداب سری بزند و نابودی و لاشه ی آنها را با چشمهای خودش ببیند.

بقچه ش را کناری گذاشت. اندکی شیر گرم کرد، نشست با نان خورد. توی حیاط نشست، تا شاه باجی از حمام برگشت. به شاه باجی یک « عافیت باشد. » گفت، و گفت خیالش راحت باشد، چون او لیلا را به سفر بزرگ کذایی فرستاده است...

شاه باجی که حتی از یک متری بوی حنا و سدر و صابون و خیس خوردگی چند ساعته حمام را می داد گفت:

- وا... فرستادیش رفت، به این زودی؟  
- بله.

- فرستادیش خراسون؟  
جاوید گفت:

- فرستادمش، رفت به جای اولش... الان در راه است.  
شاه باجی گفت:

- خب، پناه بر خدا... راحت شدی به ابوالفض.  
- بله...

- الحمدالله.  
جاوید گفت:

- من خودم هم چند روز دیگر برمی گردم یزد. بنابراین شما باید کم کم به تنهایی عادت بکنی.

شاه باجی گفت:

- وای خدا مرگم بده...  
جاوید پرسید:

- کسی را داری که پهلوش زندگی کنی؟

- یه آبجی دارم...

- تهران؟



شاه باجی گفت:

- وا؟ پس چی، ولایات؟ ما الحمدالله هفت اندر پشتمون مال تهرون بوده.

جاوید گفت:

- برو پهلوش مقصودم امروز نیست... یکی دو ماه دیگر، کم کم. من مقداری پول از ملک آرا پهلوم باقی مانده بعدها می دهم خرج زندگیت باشد... ما باید اینجا را خالی کنیم. خودت فهمیدی که اینجا را هم دولت توقیف کرده.

شاه باجی گفت:

- نمی دونم چکار کنم، چکار نکنم.

جاوید گفت:

- حالا چند روزی همین جا باش... بعد به امید خدا به سر و سامان خوبی خواهی رسید.

اوایل عصر، خودش از حیاط بیرون رفت، چند دقیقه ای توی کوچه ها قدم زد. همه چیز در نظرش تازه و شگرف می نمود. کوچه ها، محله، شهر، همه جا امروز ستاره تازه ای بود. او در این ستاره تازه به دنیا آمده بود - سبکبال و آرام. حتی بعد از ظهر گرم و خشک، در چشمش دلپذیر و بهشتی می نمود.

غروب برگشت آمد سری به آب انبار زد. دریچه سرداب زیر آب سیاه مدفون بود. صدایی نبود. حرکتی نبود. جاوید فکر دیوارهای دیگر سرداب را هم کرده بود... دیوارهای سمنتی از دو طرف به کوچه، از یک طرف به آب انبار، از طرف دیگر نیز به آب انبار منزل ثریا خانم می خورد. در حقیقت سرداب پناهگاه ملک آرا بین دو تا آب انبار قرار داشت، و جاوید اکنون می فهمید چرا ملک آرا تا چند سال پیش همیشه حرص می زد خانه ثریا خانم را هم بخرد. نمی خواست سرداب در معرض خطر افتادن به دست دیگری قرار بگیرد...

امشب سرداب نازنین ملک نازنین ملک آرا، تمام و کمال از آن خودش بود.

تمام شب زیر آسمان تمیز و پر ستاره آسوده خوابید. نه تنها احساس می

کرد که این نخستین شبی است که به این شهر آمده، بلکه انگار نخستین شب آفرینش دنیای تازه ای بود. کوشش می کرد ملک آرا و لیلا را فراموشی کند، اما نمی توانست. پیوسته در این فکر بود که ملک آرا و لیلا داشتند چکار می کردند؟ تا صبح چکار می کردند؟ در روزها و شب های آینده چکار می کردند؟ چطور به گندی و ذلت، به مرگ های خود می رسیدند؟ آنها غذا نداشتند، فقط اندکی قند و چای و مقدار خیلی کمی نفت و زغال داشتند، و ملک آرا مقدار کمی تریاک و یک بطر عرق داشت. چند روز دوام می آوردند؟ لابد اول با هزار جور بگو مگو و ناسزا به جان هم می پریدند. هرکدام تقصیر را به گردن دیگری می انداخت. شاید یکی از آنها دیگری را می کشت. به هر حال خود ملک آرا زیاد دوام نمی آورد. لیلا هم اگر بعد از ملک آرا زنده می ماند، بیشتر از یک ماه دوام نمی آورد، مگر اینکه شروع به خوردن لاشه مرده ملک آرا می کرد، که این هم از آن مار پست و موذی بعید نبود.

بامداد روز بعد، پس از شستشو و نیایش، باز به آب انبار سر زد. تمام روز در خانه ماند. کتاب خواند. غروب ثریا خانم عبدالرسول را دنبال او فرستاد، می خواست او را ببیند. چون شنیده بود لیلا را به خراسان فرستاده است، بدون خداحافظی.

به منزل ثریا خانم رفت. کیومرث ملک آرا، با دوستانش، در قسمت اتاق های خودش بود، مشغول بود. ثریا خانم توی ایوان، روی صندلی های لهستانی و پشت عسلی کوچکی نشسته بود، و بچه هایش هما و ژیل را تماشا می کرد، که توی باغ بازی می کردند. بچه ها دور جاوید را گرفتند و از او خواستند پیش آنها باشد، با آنها بازی کند. جاوید گرچه بیست و دو ساله بود، و حتی موهایش سفید شده بود، اما قد و بالای ریزه و لاغریش او را هنوز پسر بچه ای نشان می داد. او چند دقیقه با هما و ژیل بازی کرد، بعد بالای ایوان پیش ثریا خانم رفت.

ثریا خانم با لباس آبی بلند با دکمه ها و توری سفید و روسری سفید، نشسته

بود. جواب سلام او را داد، به او تعارف کرد بنشینند. جاوید تشکر کرد، اما ننشست. در برابر ثریا خانم ایستاد، لیوان شربتی را که به او تعارف شده بود گرفت، و با سپاسگزاری نوشید. ثریا خانم خودش غمگین و شکسته بود، و تارهای سفیدی از گوشه و کنار روسریش بیرون زده بود. امروز داشت سیگار می کشید، کاری که جاوید هرگز از او ندیده بود.

پرسید:

- شنیده م یکهو لیلارو فرستادی رفت؟...

جاوید ناراحت شد، چون دوست نداشت پیش این زن جز راستی و پاکی

حرفی بزند. گفت:

- فرصتی پیش آمد... لیلارفت.

- تنها رفت؟

- نه، با یک نفر آشنای قدیمی رفت.

- دیگه برنمی گرده؟...

- نه خیر، لیلادرنگر برنمی گردد.

ثریا خانم گفت:

- راحت شدید. اما چه بی خبر؟ من شنیده بودم همیشه می خواستی او را

بفرستی... اما چطور یکهو؟

- یک نفر داشت می رفت، من لیلاراهم با او فرستادم. وقت نبود بیاید

خدمتتان خدا نگهداری کند، متأسفم.

بعد پیش از آنکه ثریا خانم حرف دیگری بپرسد گفت:

- شما از پدرتان خبر تازه ای ندارید؟

ثریا خانم سرش را تکان داد. گفت:

- نه... شنیده م انگار از کشور خارج شده... لابد هر جا هست می مونه و دیگه

برنمی گرده. ، با اوضاع فعلی مملکت.

جاوید پرسید:

- شما چکار خواهید کرد؟

ثریا خانم پکی به سیگارش زد. گفت:

- ما؟...

مدتی فکر کرد. انگاری خودش هم به این پرسش اندیشیده بود، و پاسخی

نداشت، گفت:

- ما هستیم... هیچی. این خونه رو که عجالتاً کاری ندارند. کیومرث هم این و

اون رو دیده، قرار شده در آینده یه جوری درستش کنند که به اینجا کاری

نداشته باشند. اینجا در اصل به اسم خود من بود... بعدها آن را به اسم پدرم

کردیم، اما پدرم پولش رو هنوز تمام پرداخت نکرده بود. بنابراین...

جاوید پرسید:

- آینده شما تأمین است؟

ثریا خانم لبخند بی رنگی زد.

- البته که آینده ما تأمین است. تو چرا غصه ی ما رو می خوری؟ کم غصه

داری؟ تو نگران من و بچه های من دیگه نباش...

دست های لاغرش روی سینه اش بود، و سیگارش لای انگشتانش اندکی می

لرزید، و بیشتر خاکستر بود.

جاوید ساکت ماند، دختر ملک آرا را نگاه کرد.

ثریا خانم گفت:

- تو نگران ما نباش... ما کمی پول توی بانک داریم... باغ های پدرم هم

هست، که آنها کاری ندارند... فقط خونه ها رو توقیف کرده اند...

بعد با خنده گفت:

- اما داریم مشهور می شیم، مشهور شدن تو این مملکت کم بی فایده

نیست... خودت چکار کردی؟ چکار می خوای بکنی؟

جاوید آهی کشید. اکنون با لحنی که انگار داشت با یک غم خوار دیرینه گفتگو می کرد، داستان پیدا کردن مرده خواهرش را در باغ کن، از آخرین سخنان ابوتراب در بستر مرگ، برای ثریا خانم بازگو کرد. نتوانست جلو اشک های خودش را بگیرد. دختر ملک آرا هم از شنیدن این فریب بزرگ و بی رحمانه گریست، و جاوید را دلداری داد.

جاوید کمی ساکت ماند. بعد گفت:

– من هم همین روزها با اجازه برمی گردم یزد...

ثریا خانم با اندک شادی گفت:

– به سلامت. پس سرانجام، به هر قیمت شده به آرزویت رسیدی...

جاوید گفت:

– بله، سرانجام.

– دست خالی... و تنها.

جاوید سرش را پایین انداخت. نمی دانست چه بگوید. از روشنی و پیروزی شگرفی که خود به آن رسیده بود، نمی توانست سخنی به میان بیاورد، دست کم نه اکنون، یا امسال. به چشم های آن خانم نگاه کرد، و گفت:

– بله برای من این سفر تجربه بزرگی بود.

ثریا خانم او را نگاه کرد، گفت:

– آفرین تو بطور عجیبی به همه چی مسلط هستی.

– یادبود فراموش نشدنی خوبی های شما هم در روح من هست... شما همیشه پناهگاه، یاور و دستگیر من بودید.

ثریا خانم سیگار تازه ای آتش زد. چشم های جاوید را نگاه کرد. بعد سرش را برگرداند، سیگارش را پک زد. مدتی بچه ها را تماشا کرد. دوباره برگشت و جاوید را نگاه کرد. او را با دقت تازه ای بررسی می کرد، انگاری که تمام چیزهایی را که این پسر از دست داده بود، و همچنین رنج غم انگیز و شخصی او

را احساس می کرد. پسری یک روز به در خانه آنها آمده بود، و می توانست مرد بزرگ و جالبی باشد، اما آنها به او زخمه هایی زده بودند که التیام ناپذیر بود. گفت:

- تو اصل و گوهر پاکی داری.

جاوید گفت:

- ما همه هم گوهر و هم میهن هستیم.

ثریا خانم او را نگاه کرد. گفت:

- فکر نکنم.

جاوید سرش را پایین آورد.

ثریا خانم گفت:

- این روزها که می خواهی برگردی چه احساسی داری؟

اگر می خواست احساسش را بگوید باید خیلی چیزها را فاش می کرد.

بنابراین فقط گفت:

- مثل یک بچه که تازه به دنیا آمده...

ثریا خانم لبخند زد. گفت:

- زنده باشی... آفرین.

بعد گفت:

- هیچ کدوم ما هیچ وقت روح و ایمان تو رو نفهمیدیم، هان؟

- گذشته...

- راست میگی، گذشته.

بلند شد. گفت:

- خدانگهدار، خانم.

- خدانگهدار، جاوید... در امان پروردگارت.

از خانه ثریا خانم و کیومرث ملک آرا بیرون آمد. به حیاط بیرونی برگشت.

دوازده روز دیگر هم ماند، تا از هر بابت و هر مورد فکرش آسوده باشد. همه جا آرام و زندگی یکنواخت بود. ناپدید شدن ملک آرا داشت فراموش می شد. «سفر رفتن» لیلا هم کوچکترین واکنش هیچ جا نداشت، بجز البته در روح خود جاوید.

دو هفته بعد، یک بامداد آفتابی و روشن، پس از آنکه آخرین بازدیدش را از آب انبار پُر انجام داد، آنچه کلید پیش او بود به دست ثریا خانم سپرد، و با همهی آنها خدا نگهداری کرد. راه افتاد.

هنوز پول زیادی از ملک آرا پیش او بود، خیلی زیادتر از آنچه که نیاز داشت. به دروازه شاهزاده عبدالعظیم رفت، و با دلبران کرایه ای به سوی یزد حرکت کرد.

## فصل ۶۶

ساکت و آرام گوشه دلیان که پنج مسافر دیگر هم داشت نشسته بود. با کسی حرف نمی زد، توی خودش بود، توداری و تنهایی و سکوتی که او محکوم بود کم و بیش تا آخر عمر داشته باشد. در ظاهر جوان ریزه اندامی بود، با موهای قهوه ای روشن بلند، صورت تراشیده، ابروهای کشیده قهوه ای رنگ که به پوست سفید چهره و چشم های قهوه ای زنده و هوشیار او قیافه دلپذیری می داد. کت و شلوار نیمداری روی سدره و بند کشتی همیشگی پوشیده بود. جسمش، حتی با زخمه ی عضوی که از او بریده بودند، چابک، سالم و نیرومند بود. نشسته بود و کتابی را که دستش بود می خواند، گاهی در فکر فرو می رفت، و بیابان را تماشا می کرد، می گذشت.

وقتی دلیجان از تپه هایی گذشت که او آن تابستان جسد عمویش را در یکی از دخمه های آنها نهاده بود، جاوید سایه ی آرزویی در سینه ی خود داشت، که بگوید دلیجان را نگه دارند، پیاده شود، برود بالای تپه ها، و استخوانهای عمویش را ببیند. اما به خاطر مسافرتین دیگر، و تا اندازه ای هم بنا به انزجار خودش از مرگ و مرده، ساکت نشست، و گذاشت تپه های خشک از جلو چشمهایش بگذرند. پیوند او با عمویش در آن تپه های خاکی نبود.

آن شب در قم ماند. گوشه ی جاده، بیرون کاروانسرا نشست، و یک روز دیگر



هم منتظر شد. برای یزد وسیله ای نبود. دو روز بعد بالاخره وسیله ای برای حرکت به اصفهان گیر آورد، راه افتاد، با این اراده که از اصفهان به یزد برود. و سفر به خوبی انجام گرفت. دلیجان دیگری او را پنج روز بعد از میان بیابان ها و ده کوره های بی شمار به یزد رساند.

اوایل شب بود که در انتهای بیابان سیاه، سوسوی تک و توک چراغ های شهر را دید و دلش تازه شد. تمام راه اندیشیده بود که اول کجا برود؟ خواهر بزرگترش که به خانه ی شوهر رفته هفت سال پیش اینجا بود، نمی دانست هنوز او و خانواده اش اینجا هستند یا نه؟ جاوید از آنها در این مدت خبری نداشت. خانه خودشان هم لابد خالی مانده بود. آتشکده البته سر جایش بود.

در فکر پوران هم بود. او اکنون دختری، یا زنی، نوزده ساله شده بود. در چه حال بود؟ کجا بود؟ شوهر کرده بود؟ یا به فکر او مانده بود؟ بیهوده...

خاک آلود، تشنه و گرسنه، یک راست به آتشکده آمد، که با همه کهنگی و کوچکی بنا، امشب در چشم او بهشت گمشده و باز یافته ای می نمود. ایستاد، از دور آن را نگاه کرد. انگار همین امروز بعد از ظهر بود که مراسم «سدره پوشان» را انجام دادند.

در تاریکی از پله ها آمد بالا، جلو در چوبی بیرنگ ایستاد. بوهای خوش آتش، اسفند و عود و کُندُر و لُبَّان حتی از تَرَکهای در بسته و جرز دیوار بیرون می زد. به خانه بازگشته بود!

خادم پیر او را نشناخت، اما راهش داد. به او درود گفت و با او مهربانی کرد. جاوید آمد کنار آتشدان که همیشه روشن بود، زانو زد. و به گریه افتاد.

به فاصله ی دو سه ساعت بعد، وقتی معلوم شده بود که او کیست، پسر عمویش که اکنون چهل و نه ساله و دستور آتشکده بود خبر شد و آمد. دستور مهروند که پیش از سفر پدرش، موبد بهرام، به تهران به موبدی گماشته شده بود، با ریش بلند و خاکستری، و یک پایبی که از بچگی فلج بود، با شادی و مهر

پیش رفت، جاوید را در آغوش گرفت و نیایش کرد. آنها البته هرگز از آنچه که در تهران به سر جاوید و پدر و مادرش آمده بود خبر نیافته بودند، دو نامه جاوید به آنها نرسیده بود، و آنها در این تصور بودند که موبد بهرام و خانواده فیروز آقا در تهران ماندگار شده و زندگی کرده بودند. جاوید امشب همه داستان مخوف را به پسر عمویش نگفت. فقط گفت که بقیه خانواده اش و عموی پیرش همه در عرض این مدت مرده بودند.

خانه آنها در یزد هنوز همانطور خالی مانده بود. جاوید درباره خواهرش پرسید، به او خبر دادند که خواهرش با شوهر و بچه هایش اکنون در کرمان به سر می برند. از اهل خانواده عمویش پرسید. دستور مهروند با لبخند به چشم های جاوید نگاه کرد، و گفت همه خوبند... و افزود که پوران هنوز در انتظار و در شهر و پیوند اوست.

جاوید با درد تازه، سرش را پایین انداخت، باز سکوت کرد. رنج های او برای یافتن پدرش و افسانه و درگیری و پیکارش با ملک آرا پایان یافته بود، اما درد سرگذشت غم انگیزش به عنوان یک مرد در این دنیا ادامه داشت. و ادامه می یافت. بین او و پوران همه چیز بر باد نوشته شده بود. چه جور زندگانی و سرنوشتی را می توانست در این دنیا به پوران ارائه دهد؟ او یک مرد عقیم، تباه شده، از دست رفته... چه داشت؟

آن شب، با وجود دعوت و اصرار پسرعمویش به خانه آنها نرفت. به خانه خودشان هم نرفت. گفت دوست دارد همه شب را در آتشکده بماند. دستور مهروند پیش او ماند، تا سپیده دم گفتگو کردند.

بامداد روز بعد، به منزل خودشان رفت. عده ای از دوستان گذشته و جوانهای فامیل را که دور او گرد آمده بودند با خود برد.

در خانه را باز کرد. به همه اتاق ها سر زد. همه جا را نگاه کرد. خانه و اثاثه درست همانگونه بود که او آخرین شب پیش از سفرش باقی گذاشته بود. فقط

همه جا بوی غبار، بوی گمشدگی و بوی دلتنگی می داد. اثاث خانه با او حرف نمی زدند، به او گریه می کردند.

پنجره ها را گشود. پرده ها را یک سو زد. خاک ها را گرفت. همه خانه را به کمک دوستانش تمیز کرد، قابل زندگی ساخت. اما غروب که از حمام برگشت و تنها توی خانه بود، در اتاق نشیمن پای تمثال بزرگ آشو زرتشت نشست، گریه کرد، تمثال بزرگ قاب شده ای که مادرش هر روز آن را با گلهای یاس و سوسن سفید نخ شده آذین می بست. جاوید به خانه بازگشته بود، اما زندگی به او باز نمی گشت. زندگی او با مرگ خانواده اش، و چیزهایی درون جسم و روان خودش، مرده بود.

پس از نیایش واپسین در آتشکده، به اصرار دستور مهروند خان به منزل پسرعمویش رفت، و برای نخستین بار پس از روز مراسم «سدره پوشان» پوران را دید، دیداری که او مایل به آن نبود. پوران بزرگ شده، خانمی شده بود، با پیراهن بلند خاکستری بی آستین، روسری صورتی، چادر بلند سفید، چهره سفید بی آرایش، و چشمان منتظر، بالای پله های سفره خانه به او سلام کرد. جاوید به سادگی با نگاهی که از ادب و از مهر او بود جواب سلام او را داد، و از اینکه می دید می توانست تا این حد در مقابل پوران آرام باشد، در آسودگی شگرفی قرار گرفت. سالهای رنج و مبارزه، و سرانجام پیروزی او بر ملک آرا به روح او ژرفنا و کرانه های بردباری بیشتری داده بود که حدسش را نمی زد.

طی دو ماه بعد، سفری به کرمان رفت، و از خواهرش و بچه های او دیدن کرد. پس از بازگشت به یزد، کارها و املاک پدرش را راست و ریس کرد. باغهای میوه و دکان قدیمی پدرش را، که اکنون به دست یکی از پسرعموهایش گردانده می شد، برای همیشه به او واگذار کرد. در دیدارهای کوتاهش با پوران، همچنین طی درد دل هایی که با دستور مهروند کرد، با آنها گفت گرچه او زن ندارد، و کسی را هم جز پوران هرگز نخواست، اما ازدواج او با پوران، یا هر زن دیگر، در این دنیا

برای جاوید امکان پذیر نیست. به آنها گفت در سال های اقامتش در تهران زخمه های روحی و جسمی فراوان دیده است، که مجبور است تنها بماند. رأی و اراده ش به یاری پروردگار این بود که باقیمانده زندگی خودش را در آتشکده به فرا گرفتن بیشتر و خدمت به دیانت زرتشتی بنماید.

روز بعد از جشن مهرگان به پسر عمویش گفت مجبور است برای سرانجام دادن به کارها چند روزی به تهران برود. بار کوچکی برای سفر بست، با همه خدانگهدار کرد، و به تهران بازگشت.

## فصل ۶۷

از راه اصفهان به تهران آمد. این جاده هرچه بود از کوره راه کویر یزد بهتر بود، و از اصفهان وسایل بیشتری به تهران می رفت. از یزد با دلیجان به اصفهان آمد، و از آنجا با اتوبوس هایی که تازه راه افتاده بودند همراه ده دوازده تا مسافر دیگر در عرض دو روز به تهران رسید. غروب بود که اتوبوس آنها را جلو شمس العماره، در خیابان ناصریه، جلو گاراژی پیاده کرد. جاوید پیاده به سوی وزیردفتر حرکت کرد.

باز پاییز بود، و شهر زیر نخستین باد های سردی که از کوه ها می وزید خوابیده بود. برخلاف سفر پیش که به تهران آمده بود، و سرگردان و خام و گمشده بود، امشب او با هدف بود، پخته بود، سوخته بود، خوب می دانست کجا می رود، و می دانست چه می خواهد بکند. حسابش را کرد، امشب درست سه ماه و ده روز از روزی که ملک آرا توی سرداب در مقبره کرده بود می گذشت. دیر وقت شب بود که به سر کوچه ی چاله حصار رسید. از پشت گذر مستوفی به سوی کوچه هایی که خوب می شناخت انداخت، و بدون اینکه چشم کسی او را ببند از پشت تکیه گذر وزیردفتر سر درآورد. برای اینکه از جلو باغ بزرگ ملک آرا و لابد از جلوی پاسبان جلوی در رد نشود، از پشت کوچه ای که منزل آیت الله لواسانی بود انداخت، و از کنار خانه قریشی گذشت، و آمد به نقطه

ای که گوشه ی شمال غربی باغ ملک آرا با دیوار کوتاهش شروع می شد. ماه بزرگ و روشن پاییزی بالای باغ می درخشید. شاخه های درهم تنیده و خشکیده پیچ امین الدوله و یاس هنوز سر دیوارها ریخته بود، مانند تارهای عنکبوت غول آسایی بود که سال ها پیش مرده ولی کفر شوم آن هنوز به گردن کوچه آویخته باشد.

چشمش به گوشه ای از دیوار باغ که خراب شده بود و آجرهایش ریخته بود افتاد. این گوشه ای بود که نزدیک چهار ماه پیش، آن شب ملک آرا از آنجا ماهرانه به باغ لغزیده بود و وارد شده بود. جاوید از همین نقطه وارد شد.

زیر مهتاب، باغ متروک بدتر از سه ماه پیش خزان زده و رها شده بود. ته حوض خشک و ترک برداشته بود. باغچه ها از علفهای هرزه، برگهای ریخته و شاخه های شکسته پوشیده شده بودند. فقط جوی جاری آب بود که مثل همیشه با صدای یک نواختش می گذشت، انگاری که ساعت ها و روزهای ویرانی و مرگ ملک آرا را شمرده باشد.

سایه وار و با نوک پا، از میان باغ گذشت، پشت در بزرگ آمد. از لای ترک های جرز دیوار نگاه کرد. سایه پاسبان را دید که هنوز آن پشت ایستاده بود، با تفنگ و سرنیزه، داشت چپق می کشید. پس ملک آرا هنوز فراری محسوب می شد، و تحت تعقیب بود.

سراغ پله های زیرزمین مطبخ کهنه آمد. در تاریکی پایین رفت. چند دقیقه ای پای پله ها صبر کرد تا چشمانش به تاریکی عادت کند، کاری که روزگاری در آن مهارت غریزی یافته بود. از یک گوشه نمناک مطبخ چراغ بادی قدیمیش را، در جای همیشگیش، پیدا کرد. چراغ هنوز کمی نفت داشت، جاوید کبریت زد، چراغ را روشن کرد. بعد آن را برداشت و به طرف آب انبار آمد.

وقتی از دهلیز انباری، از روی قبرهای پدر و مادرش پیش می رفت، و به آب انبار کذایی نزدیک می شد، تپش های قلبش را به خوبی می شنید. دریچه آب

انبار را باز کرد. نور چراغ را توی آب انبار انداخت. آب هنوز تا نزدیک لبه دریچه بود.

برگشت و با قدم های محکم از دهلیز برگشت، تا با پاشیر مطبخ پای پله ها رسید. گونی پاره ای گیر آورد، آن را آورد، به شیر آب بست، و به آن آویزان کرد. شیر آب انبار را باز کرد و باز گذاشت. صدای خفه آب که به گونی می ریخت و از آن پایین می رفت و تا پاشیر توی چاهک می ریخت به سختی به گوش می رسید.

سراغ دریچه آب انبار برگشت. چراغ به دست ایستاد و خالی شدن تدریجی آب را نگاه کرد. و می دانست جریان کند و طولانی و سمجی را در پیش داشت. از فرصت استفاده کرد و برگشت توی مطبخ و از پیت نفتی قدیمی که اواخر اقامتش همیشه در آنجا نگه داشته بود، چراغ بادی را دوباره از نفت پر کرد، و برداشت برگشت.

آب به دریچه سرداب رسیده بود. دریچه آهنی زنگ زده کم کم از زیر آب نمایان می شد. جاوید ایستاد و نگاه کرد. این چند ماهه همیشه در حیرت این دریچه مانده بود. فکر کرده بود روزی که دوباره این دریچه را باز کند، چه خواهد دید. با وجود اینکه به پیروزی خودش ایمان داشت، اما هنوز دلش مثل بچه ای در تاریکی می ترسید. او هفت سال با دروغ ها و فریب ها و بدی های عجیب و غریب و غیرمنتظره این مخلوقات زندگی کرده بود. و هنوز در این دقیقه آخر هم روح ترس خورده اش مطمئن نبود، مگر اینکه با چشم های خودش مرده های آنها را می دید.

تاریکی آب انبار و موج آب کثیف و بدبو، باز احساس خفته را در او برمی انگیزت...

آب به کندی از زیر دریچه پایین می رفت. فکر شب هایی بود که خودش از توی آب می زد، می آمد، می رفت توی آن سرداب، برای ملک آرا شام و عرق و

روزنامه می برد به این امید که افسانه را پیدا کند. لب هایش را گزید. هرشب از روی قبر پدر و مادرش می گذشت و برای قاتل آنها عرق و خوراک و تریاک و روزنامه می برد، به این امید که سنت و کار و آیینی را که به او گفته بودند اجرا کند. فکر روزهایی افتاد که لیلا هم از توی آب زده بود و پیش ملک آرا رفته بود. لیلا... زن او، پشت سر او به آغوش ملک آرا رفته بود پیراهنش را و زیرجامه اش را برای او کنده بود، و در بغل او از جاوید بدی گرفته بود، و او را مسخره کرده بود، و دروغ هایش را با دروغ ها و زشتی های ملک آرا آمیخته بود... بعد یاد صورت و ریش و سیل دراز مک آرا و چشم های درشت و مریض ملک آرا، کلاه دراز ملک آرا می افتاد که جلو پدر و مادرش ایستاده بود و مرگ آنها را تماشا کرده بود. یاد آخرین شبی افتاد که خودش پشت این دریچه ایستاده بود و شنیده بود که لیلا خواهر او را خفه کرده بود، لیلایی که هفت سال زن او مانده بود و او را فریب داده بود. هنوز احساسی برای هیچ کدام از آنها نداشت، احساسی برای هیچ جانوری مثل آنها نداشت. نه تنها احساس گناهی نمی کرد، بلکه روحش از فکر پیروزی سرشار بود. بخشایش و محبتی برای آنها نداشت. آنها باید از صحنه زمین پاک می شدند.

وقتی چشمش به کف آب انبار افتاد، که از زیر آب پیدا شده بود، تکان خورد و به خودش آمد. حتی چاقویی که آن روز ته آب انداخته بود، هنوز آنجا بود، زنگ زده و سیاه شده بودند.

چراغ به دست وارد لجن و کثافت ته آب انبار شد. به طرف دریچه پیش آمد. جلو دریچه ایستاد. لولاهای دریچه را که پس از مدتها زیر آب ماندن سفت و زنگارخورده بود، عقب کشید. مطمئن بود که ملک آرا و لیلا چفت پشت دریچه را با آخرین تلاش های خود باز کرده بودند، و باز گذاشته بودند. به هر حال در غیر این صورت هم دریچه برای جاوید مسئله ای نبود، و از بیرون به کمک نوک یک بیل باز می شد. اما حدسش درست بود. دریچه از پشت باز بود. ناخن ها و



انگشت های جاوید کافی بود که آن را باز کند.

بوی مردار توی صورتش زد.

آنجا بودند. دستمالی جلو دماغش گرفت، و از پله ی سرداب پایین رفت، و دریچه را بست.

نعلش ملک آرا یک گوشه دراز بود، و پتویی روی آن کشیده شده بود. انگاری که او اول مرده باشد، و لیلا روی او را پوشانده باشد، که لابد چشم خودش به لاشه نیافتند. جاوید پتو را با تک پایش عقب زد. ملک آرا بود، با صورتی که هم اکنون کلی فاسد و متلاشی شده بود.

لیلا، در گوشه ی دیگر، چمباتمه زیر لحاف ملک آرا مرده بود. صورت لاغر و خاکستری رنگ شده او هنوز کمی شکل اصلیش را داشت. با مقایسه با پس مانده صورت ملک آرا، لیلا انگار دست کم یک ماه بعد از او مرده بود، اما مورچه و کرم و سوسک مقداری از پا و دست و بدن هر دو را خورده بودند.

به فکرش رسید نفت روی باقیمانده لاشه ها بریزد و آنها را بسوزاند. چون بدجوری بو کرده بودند، و ممکن بود بوی آنها توی کوچه برود، و همسایه ها را خبر کند. اما بعد صرفنظر کرد. اگر دریچه را بسته نگه می داشت بوی گندشان برای خودشان می ماند، همانگونه که این چند وقت مانده بود. و آتش را که مقدس بود نباید ناپاک کرد. یاد حرف عمویش افتاد. «مرده را بگذار و برو.» نگاه کرد، کیف ملک آرا کنار لاشه لیلا بود. کیف را باز کرد و نگاه کرد.

همه چیزهایی که او شب اول در آن دیده بود هنوز سر جایش بود، به استثنای مقدار زیادی از طلا و جواهرات که به سر و گردن و دست لیلا بود، مقداریش هم توی دستمال ابریشمی بزرگی کنار دست لیلا. لیلا ظاهراً ملک آرا را هم پس از مرگش لخت کرده بود، چون انگشترها، ساعت و قوطی سیگار طلای ملک آرا هم توی دستمال لیلا بود. جاوید آنها را برداشت و توی کیف ملک آرا ریخت، حتی طلا و جواهرات میراث دزدی لیلا را هم از او جدا کرد در کیف

گذاشت. لیلا نه به آنها احتیاج داشت، نه برازنده اش بود. هفت تیر ملک آرا را از توی کیف برداشت، دستش گرفت. متفکرانه به آن نگاه کرد. هفت تیری بود که ملک آرا آن شب اول با دروغ و خدعه چند دقیقه ای توی دست او گذاشته بود، بود، که یا مرا بکش یا برای باز یافتن خواهرت به من کمک کن. جاوید آن را به طرف اسکلت ملک آرا نشانه رفت. ماشه را کشید. تیری شلیک نشد هفت تیر خالی بود. جاوید آن را توی سر ملک آرا انداخت.

کیف و شمشیر ملک آرا را برداشت. آخرین نگاه خود را به آنها انداخت از سرداب بیرون آمد. دریچه را برای آخرین بار بست. لولاهای سرداب را هم برای آخرین بار کشید. آمد، برای آخرین بار نیز بالای نقطه ای از انباری که پدر و مادرش آنجا دفن بودند ایستاد، آخرین فرورته ی نیایش مردگان را برای آنها خواند.

– به امید دیدار، مادر جان.

– به امید دیدار، پدر.

بعد افزود:

– خیالت راحت باشد بابا، من پول آخرین صندوق های بار و خشکباری را که آورده بودی از ملک آرا گرفتم.

از زیرزمین آمد بیرون، که دیگر هرگز در عمرش پا توی هیچ زیرزمینی نگذارد.

و وقت حرکت بود.

## فصل ۶۸

از زیرزمین بیرون آمد. آب انبار را برای آخرین بار آب انداخت. گوشه ی باغ نشست، برای آخرین بار در این محله برای سپیده دم صبر کرد. در نخستین نورهای روز پا شد، آرام و بی صدا توی جوی آب شستشو کرد. ایستاد نیایش کرد. هنوز آفتاب نزده بود که آهسته از تاریکی دالان به سوی حیاط بیرونی رفت. می خواست ببیند شاه باجی هنوز هست، یا او هم از این خانه رفته است. از دور دود سماوری از کنار اتاق شاه باجی دید. کیف و بقچه خودش را گوشه ی دالان گذاشت، و آمد. در اتاق سابق او را هم قفل و مهر و موم دولتی زده بود.

شاه باجی وسط چادر و روبنده اش سر نماز بود. جاوید سرفه ای کرد آمد جلو درگاهی اتاقش، او را صدا کرد، گوشه ای نشست. بزودی شاه باجی سراسیمه چندتا الله اکبر گفت، تندى نمازش را شکست، جلو آمد.

از پشت در نیمه باز گفت:

- اینجا چکار می کنی؟ پسر؟

جاوید گفت:

- آمده ام با تو خدانگهدار کنم.

شاه باجی گفت:

- یا ابوالفض، پناه بر خدا.

جاوید گفت:

- و یک امانتی هم برای تو دارم.

دست کرد دسته ای اسکناس از جیبش درآورد.

شاه باجی پول ها را ندید. از سوراخ کوچک توی چادر روی صورتش گفت:

- از کجا آمدی نگرفتنت؟

جاوید سرفه ای کرد و پرسید:

- نگرفتنت یعنی چه؟

شاه باجی گفت:

- یک ماهه که امینه چی ها دنبال تو هستند.

- دنبال من؟... چکار داشتند؟

شاه باجی گفت:

- چه می دونم، می گفتن می خواستن تورو هم ببرن کمیسری. و می

خواستن بپرسن. می گفتن فهمیده ن که تو می دونستی ملک آرا کجاست. می

گفتن تو هر روز تریاک و دوا از جهوده می خریدی واسه ی شازده می بردی... از

من و از همه محل پرسیدن پسر زرتشتی کجا رفته. خب الحمدالله ما دروغی

گفتیم رفته خراسون پهلو زنش.

جاوید سر تکان داد.

شاه باجی گفت:

- اما انگار فهمیدن که تو رفتی... نمی دونم هرجا رفته بودی...

با دست شاه باجی را ساکت کرد. پرسید:

- بس برای اینست که در اتاق سابق مرا قفل و مهر و موم کرده اند؟

شاه باجی گفت:

- پس چی؟

به هیکل چادر پیچ شده شاه باجی نگاه کرد. فهمید دیگر نمی تواند در اینجا بماند، دیده شود. حتی صدای شاه باجی هم از ترس می لرزید.  
جاوید گفت:

- شاه باجی، نترس، من دیشب آمدم، زود هم برمی گردم، بیا، این پول ها را بگیر. اینها مال توست. اما به هیچکس نگو آنها را از کجا آوردی... وگرنه با اذیت و آزار روزت را سیاه می کنند. فهمیدی؟  
شاه باجی پول ها را گرفت. جاوید هرگز شاه باجی را ندیده بود. برای او شاه باجی انسانی بود پنهان و گمشده وسط یک چادر نماز.

صدای شاه باجی پرسید:

- این همه پول رو کی داده؟ پول حلاله؟  
جاوید نمی توانست جوابش را بدهد. گفت:  
- برو یک خانه برای خودت بخر، زندگی کن، هر کاری دوست داری بکن... اما زندگی بکن. این پول از شیر مادرت هم حلال تر است.  
شاه باجی گفت:

- باشه، خیر ببینی. نمی گم کی داده، میگم خدا داده، به همه میگم حاجت می خواستم خواب حضرت فاطمه رو دیدم، صب پاشدم دیدم زیر متکام یک مشت پوله که ام البنین فرستاده.  
جاوید گفت:

- خوب و پاک زندگی کن، شاه باجی. لازم نیست دروغ سر هم کنی. فکر کن از قدیم داشتی... فکر کن مواجب این همه سالها را جمع کردی.  
شاه باجی گفت:

- وا... خب آره.

جاوید سرش را برگرداند و حیاط و در کوچه را نگاه کرد. به آنچه شاه باجی درباره امنیه ها و گرفتن او گفته بود فکر کرد. از اینکه او هم در تعقیب و

دستگیری بود در نگرانی ریشه دار و تازه ای افتاد. او البته دو نفر را کشته بود، و نمی دانست امنیه ها او را برای بازجویی راجع به مخفیگاه ملک آرا می خواستند، یا اتهام های دیگری هم بود؟ اگر دیشب آخر شب که از راه رسیده بود به جای اینکه از دیوار باغ وارد شود و از راه عادی در کوچه آمده بود، پاسبان کشیک جلو در باغ که لابد او را می شناخت، او را می دید چطور می شد؟

گفت:

- شاه باجی، گوش کن. من نمی دانستم که امنیه چی ها مرا می خواهند هنوز هم نمی فهمم برای چه مرا می خواهند. اما من امروز کار دارم... خیلی کار دارم، تو باید به من کمک کنی.

شاه باجی توی چادرش سرفه کرد:

- وای... چه کمکی؟

- باید به هیچ کس نگویی که مرا دیدی، هیچی نگو.

شاه باجی پرسید:

- تو کار خلافی که نکردی، مَث پسرهای غلومعلی چاقوکشی چیزی که

نکردی؟

جاوید گفت:

- نه، من چاقوکشی نکردم. تو که می دانی من بدکار نیستم.

بعد پرسید:

- شاه باجی گوش کن... هنوز آن راه زیرزمینی به حیاط ثریا خانم را باز نگه

داشته اند؟ یا بسته اند؟

شاه باجی گفت:

- چرا، نه، بستند، دیوار کشیدند.

جاوید گفت:

- پس از این حیات به آن حیات دیگر راهی نیست.

شاه باجی گفت:

- نه راهی نیست.

جاوید می خواست ثریا خانم را ببیند، و می خواست چندین نفر دیگر را هم ببیند، و سهم پول و زندگیشان را به آنها بپردازد. اما امروز برایش مقدور نبود. و نمی خواست پیش شاه باجی بماند، نمی خواست برای او دردسری درست کند، به هر حال تا شب هم نمی توانست از خانه بیرون برود.  
گفت:

- شاه باجی، خدانگه دار... به هیچ کس هیچی نگو.  
و راستی وقت حرکت بود.

## فصل ۶۹

در پشت بام را کمی باز کرد، نگاه کرد... از اینجا، تکیه جلو خانه و سر و کله پاسبان جلو در باغ را می دید. به تندى از روی پشت بام های کاهگلی پوسیده دولادولا دوید، و به پشت بام منزل ثریا خانم خزید. اینجا یک گوشه، اتاقی بود که در بنایی چند سال پیش برای نگهداشتن رختخواب ها و پشه بندها ساخته بودند. جاوید به درون اتاقک پناه برد، در آن را نیمه باز نگه داشت. از اینجا نصف حیاط ثریا خانم و در ورودی را خوب می دید. نفس راحتی کشید، و نشست. تا شب جای ایمنی برای مخفی شدن داشت.

باز به بخت و شانس و تهران آمدن خودش دشنام داد. هر وقت می آمد همان روز اول باید زندانی می شد، یا از دست زندان، خودش را زندانی می کرد. کاش می توانست بفهمد پلیس با او چکار دارد. ولی با کارهایی که کرده بود، و با کارهایی که می خواست بکند، و با آن پلیس و دستگاهی که نمی شناخت، نمی توانست کیف ملک آرا را دستش بگیرد، برود کلانتری بگوید من جاوید پورفیروزم، با من چه فرمایشی داشتید؟

نشست، و فکر کرد که با این همه پول و گنج باید در این دنیا، در شهری که دیگر جایش نبود، یا حتی کشوری که دیگر در آن ایمن نبود، چکار کند؟ روز بالا آمد، و او نشست، نگاه کرد، صبر کرد، فکر کرد. زیر چشمش اتاقک



کهنه گذشته اش را کنار باغ می دید که نوکر تازه، عبدالرسول و زن و بچه اش اشغال کرده بودند، اتاقکی که خودش شش هفت سال کم و بیش در آن زندگی کرده بود، یا بردگی کرده بود، خفت کشیده بود، و آنها مردی او و بهترین سال های زندگی او را کشته بودند و از بین برده بودند. سرتاسر محله را نگاه کرد. جلو چشمش پشت بام های کاهگلی پست و هشل هف خانه های دیگر محله را، و سقفهای گنبدوار کاهگلی بی نظم و قواره بازارچه ها را می دید که مانند چرت رختنک و دیوانه ای همه جا ولو بودند. کمی دورتر، گنبد و گلدسته های مسجد سید نصرالدین را هم می دید که با آیه های عربی و کوفیش، خواب آلود نشسته بود. نشست و نگاه کرد و فکر کرد.

به زندگی خودش در اینجا، و به آینده خودش فکر کرد. اینجا هرچه بود جای او نبود. اما کجا می توانست برود؟ یزد برایش امن بود؟ آنجا هم بی شک با وضع محکم پلیس و امنیت و ارتباطات فعلی برای جاوید امن و درست نبود. یک تلگراف مایه اش بود که او را دستگیر کنند. پس کجا می توانست برود؟ در کدام شهر دیگری می توانست زندگی کند؟ آیا می توانست به خارج از کشور برود؟ به هر حال باید از اینجا می رفت.

روز ذره ذره روی بازارچه خزید و گذشت، و او در دریای یادها و زخمه های این هفت سال شنا کرد. هفت سال... هفت بار چرخیدن زمین به دور خورشید و گردش ماه و زمین به دور هم و ستارگان و سپهر و اخشیگان زمینی... چند شبانه روز می شود؟ چند ساعت می شود؟ چند دقیقه می شود؟ چند ثانیه می شود؟ و چه گذشته بود. هرچه بود اکنون گذشته بود، آزمایش پایان یافته بود. همانگونه که همه چیز، همه چیز، پایان می یابد. فقط فرجام نیکی و بدی مانده بود. همه سخنان عمویش در آن شب که میان تپه های راه تهران پیش از مرگ به او گفته بود راست بود. حتی اینکه گفته بود، در نهاد مردم، خوبی است، راست بود. حتی در اینجا در دل تاریکی خانه ملک آرا هم دانه های نیکی که عمویش گفته بود،

در نهاد مردم، در نهاد ایرانیان است، راست بود. ثریا خانم این را به او نشان داده بود.

کم کم غروب با ابرهای سیاه روی بازارچه فرسوده فرو می آمد. و وقتی نم نمک باران هم گرفت، جاوید شادی و طراوت خوبی احساس کرد. از اتاقک آمد بیرون ایستاد. وضع دو خانه و تکیه را نگاه کرد. بازارچه زیر ابر و مه تنگ غروب خفته بود. هنوز زود بود.

باران اول سبک و پراکنده بود. بعد تند و ریز پشت سرهم شد. جاوید لب اتاقک نشست، و ساعت ها باران را تماشا کرد، که انگار در چشمش گذر وزیردFTER را می شست و کنار می گذاشت.

آخرهای شب، تازه باران بند آمده بود، که تصمیم گرفت بلند شود. گرسنه و تشنه اش هم بود. و تناقض بود، که این آخرین شب، با میلیون ها گنجی که دستش بود، مجبور بود در یک پستوی تنگ و تاریک و نمناک سر کند، و مثل همیشه با واهمه و ترس و گرسنگی و تشنگی کمین کشد. اما می دانست که دیگر برنمی گردد، بازارچه و تیمچه و حجره و گنبد و گلدسته به همه شان، مرده و زنده، ارزانی...

بلند شد ایستاد. نفس بلندی کشید. شب را، که پس از باران، تر و تازه شده بود نگاه کرد. سینه اش را خالی کرد. زیر باد سرد پاییزی، زیر آسمانی که داشت صاف می شد و با ستاره ها و مهتاب روشن می شد، با همه چیز محله وزیردFTER در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی وداع و خداحافظی کرد. بدرود، خداحافظ، ما رفتیم. خداحافظ شازده کمال الدین ملک آرا، با آن دک و پوز و بزرگواری رسمی و عظیم الشان لجن گرفته و پوسیده ات: خداحافظ لیلا با آن دزدی ها و دروغ ها و زخم زبانها، خداحافظ شاه باجی هر جا توی چادر و چاقچورت که هستی، خداحافظ تاجماه خانم با آن کوه چربی و استخوان که عین بی بی آفتنگو با غرغر و نفرت اما دست به سینه ی ملک آرا، به شیر دادن بچه های ملک آرا و منتر

سیغه های ملک آرا نشستنی خودت را با بادبزن باد زدی و سرطان پستان  
 گرفتی! خداحافظ غلومعلی زردنبو با آن بیضه های قُر و بادکرده و چوب چماق  
 آلبالوت، خداحافظ ننه احمد با چادر نماز گل باقالیت، خداحافظ احمد زاغی با  
 چاقوکشیها، خداحافظ ممدبنگی با حقه های وافور و چرس و بنگ و شیریات،  
 (مواظب نسل آینده ایران باشید) خداحافظ ابوتراب کوتوله سورچی جن با آن  
 شلاق و دشنه ات و با آن چشم و دل گرسنه ات که سیرمونی نداشتی بالاخره  
 عزرائیل راضی شد جان کثیفت را بگیرد، خداحافظ میرزا اصغرخان با آن  
 عرقچین چرک و سبیل قیطونی و خانه و دکان و محضر و معاملات ملکی ات،  
 خداحافظ رقیه بگم و فاطمه بگم که عین دوتا خاتون از محرم خراسون تا زیر  
 خاک قبرستون سر قبر آقا دویدید و دویدید و نون و آب و شیر جانتان را فدای  
 کلفتی و دایگی این خانه کردید، خداحافظ دکتر کیومرث خان دروغ با آن وضو  
 گرفتن ها و عطر زدنهای، خداحافظ دکتر منوچهرخان نزهت رجاله ی بی چشم و  
 رو، خداحافظ ثریا خانم دانه ی گمشده و مخدوش شده نیکی و مهر، خداحافظ  
 فروغ زمان، خداحافظ هوشنگ میرزا، خداحافظ مش خداداد، خداحافظ هما،  
 خداحافظ ژیلای بیچاره که زندگیت را از ثانیه ی اول با دزدی و پلیدی و دروغ  
 آغاز کردند، خداحافظ عبدالرسول، نوکری کن، خداحافظ کربلایی هاشم با منقل  
 و وافورت، خداحافظ اوسا ذبیح با چوب و چاقوی ختنه ات، خداحافظ  
 عسگرخان با دشنه ی سر بریدنت توی میدان اعدام و غیره، خداحافظ مش غلام  
 قصاب! خداحافظ جوادآقا سنگگی، خداحافظ مش شعبون سبزی فروش،  
 خداحافظ آقای قریشی، خداحافظ داریوش قریشی، خداحافظ حاج آقا آیت الله  
 لواسانی، خداحافظ آقا سیدرضا مشیر، خداحافظ حاج اسماعیل خان معمار،  
 خداحافظ کوچه چاله حصار، خداحافظ بازارچه معیر، خداحافظ گذر مستوقی  
 الممالک! خداحافظ بازارچه ی نایب السلطنه، خداحافظ تکیه، خداحافظ روضه  
 خوانی ها، خداحافظ زنجیر زنی ها، خداحافظ سینه زنی ها، خداحافظ کاسه شله

زرد، خداحافظ پرچم های سیاه، خداحافظ لوطی انتری برای ختنه سوران،  
خداحافظ آق موسی جهود عروق فروش دم در، خداحافظ ریاکاری ها، خداحافظ  
دروغ ها، خداحافظ زور، خداحافظ خفقان، خداحافظ زیرزمینِ مطبخ و سیاه  
چال، خداحافظ آب انبار، خداحافظ حضرت اشرف شاهزاده کمال الدین ملک آرا،  
خداحافظ...

سرش را بلند کرد. زیر آسمان سرزمینی که این همه دوست داشت، خودش  
فراموشی شده ترین موجودات بود.  
و وقت حرکت بود.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۷/۱۲

روز : جمعه

۰۴ / مهرماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه شخصی